ملا نصرالدّین

جلیل محمد قلی زاده

به کوشش محسن قشمی



ملانصرالدين

چهره‌های طنز ایران ـ ۱



ملانصرالدین

جلیل محمدقلی‌زاده

به کوشش

محسن قشمی

تهران ۱۳۷۶

ملانصرالدین

جلیل محمدقلی‌زاده

به کوشش: محسن قشمی

ناشر: نشر ثالث

با همکاری: نشر حکایت

ویراستار: سحر قشمی

حروفچینی: روایت (حروف‌نگار: سحر جعفریه)

چاپ اول: ۱۳۷۶ - ۵۱۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: سازمان چاپ احمدی

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه - خیابان ۱۲ فروردین - شماره ۱۱ - طبقه دوم - تلفن: ۶۴۶۰۱۴۶

شابک X-۱۲-۶۴۰۴-۹۶۴ ISBN 964-6404-12-X

ای.ای.ان ۹۷۸۹۶۴۶۴۰۴۱۲۰ IEN: 9789646404120

به سروش

و

غیورمردان دلیر آذربایجانی

«آفرین، ای تبریزیان، چه خوب به عهد خود وفا کردید!

دوست و دشمن ستایشگر و ثناگوی شماست

زنده و پاینده باش ای سردار بزرگ

پیامبر اسلام در بهشت بر تو می‌بالد

زیرا خدمت تو به اسلام و انسانیت بود...

ای آفرین به همت والای ستارخان»

میرزا علی‌اکبر طاهرزاده

«صابر»

جلیل ـ محمد قلی‌زاده ـ فرزند محمد قلی
۱۹۳۲ـ۱۸۶۶

نقاب طنز آلود جلیل ـ محمد قلی‌زاده در همه جا به چشم می‌خورد و همه آزمایشگاه‌های نویسندگی را فراگرفته است.

وجود میرزا جلیل افق ادبیات طنز ایران را انباشته است و مزاحم این و آن است، چه آثار او چیزی نیست که بتوان به آسانی به آن پیوست... در جستجوی این هستید که ملانصرالدین چهره‌اش را بنماید. قیافه‌ای به شما می‌نماید امّا ده قیافه دیگر در پیرامونتان حلقه می‌زنند و به تمسخر و استهزاء به رویتان می‌نگرند.

خالق ملانصرالدین کیست؟ چه کسی حدود یک قرن از آذربایجان شوراها تا اقصی نقاط ایران پهناور، آن چه راکه نمی‌توانسته بیان کند به او نسبت داده است؟

این ساده لوحِ ساده دل که درکمتر روزی است اکثر مردم نامش را به زبان نیاورند. چگونه و چرا به وجود آمد؟

حمیده خانم همسر میرزا جلیل می‌نویسد: «همه برای آشنایی با ملانصرالدین تقلاً می‌کردند. بعدها شنیدم که در بین مردم بی‌سواد

تبریز، یک چنین شایعه‌ای پخش شده بود که ملاّنصرالدین یک شخصیت افسانه‌ای است. او در آسمان زندگی می‌کند و روزنامه‌اش نیز در آنجا منتشر می‌شود. گاهاً زنان بیسواد به حیاط خانه ما آمده، می‌خواستند ملاّنصرالدین را ببینند. آن‌ها باور نمی‌کردند که "ملاّ" در روی زمین زندگی می‌کند.»

میرزا جلیل فرزند محمد قلی از پیشگامان و راهبران اندیشهٔ مترقی فرهنگ آذربایجان از اجدادی ایرانی که بر اثر فقر و بیکاری و شرایط خفقان‌زای حاکم بر جامعه ایران آن روزگار در اوایل قرن نوزدهم میلادی به نخجوان مهاجرت کرده بودند در آن ولایت به دنیا آمد. خواندن و نوشتن زبان‌های فارسی ـ روسی ـ ترکی آذربایجانی را در زادگاهش فرا گرفت و پس از فارغ التحصیل شدن از دارالمعلمین شهرگوری گرجستان به آموزگاری پرداخت، بعد از شانزده سال تدریس به شغل وکالت دادگستری مشغول می‌شود و از سال ۱۹۰۴ میلادی کار ادبی خود را با نویسندگی در روزنامه «شرق روس» آغاز کرد.

میرزا جلیل در شرح حال خودش می‌نویسد: «من در شهر نخجوان که در شش فرسخی رود ارس و چهل فرسخی جلفا واقع است به دنیا آمده‌ام. در اینجا کلمات ارس و جلفا را عمداً ذکر می‌کنم، زیرا چنان که معلوم است، رود ارس در مرز ایران قرار گرفته و جلفا هم پاسگاه گمرک در میان ما و ایران است، من با انتساب خود به این رود و این آبادی به دو سبب افتخار می‌کنم، نخست آن که کشور ایران زادگاه جد من بوده و دوم آن که سرزمین ایران که به دینداری در جهان نامبردار است، همیشه برای من مایه سرافرازی بوده و از این که در همسایگی چنین مکان مقدسی از مادر زاده‌ام پیوسته شکرگزار بوده‌ام.»

سال ۱۹۰۵ با واگذاری مسئولیت نشریه «شرق روس» به میرزا جلیل و درگذشت پدر و مادرش سالی پرتجربه و تلخ را برای این ادیب حساس در بر دارد.

در اوایل سال ۱۹۰۶ میلادی میرزا جلیل امتیاز نشریه فکاهی «ملاّنصرالدین» را گرفته و نخستین شماره این نشریه را در هفتم آوریل ۱۹۰۶ منتشر می‌کند که این اولین شماره مورد استقبال عامه مردم و طبقهٔ روشنفکر آذربایجان ـ ارمنستان ـ روسیه و گرجستان واقع می‌گردد.

میرزا جلیل در روزنامه «ملانصرالدین» با امضاهای مستعار «هر دم خیال»، «ده‌لی»، «سرتیق»، «موزالان»، «قارین قولی»، «ملاّنصرالدین» مقالاتش را امضاء می‌کرد.

احمد کسروی در تاریخ مشروطهٔ ایران می‌نویسد: «ملاّنصرالدین از روزنامه‌هایی است که باید یاد آن در تاریخ بماند. این روزنامه یک شاعر خوب، و یک نگارنده (نقاش) خوب، و چند تن نویسنده خوب می‌داشت، و با همان زبان شوخی، از بدی‌ها سرزنش و نکوهش می‌نمود و نوشته‌هایش کارگر می‌افتاد. یک رشته کارهای بدی هست که با زبان سرزنش و ریشخند زودتر از میان رود.»

استاد شهریار می‌گوید: «سبک جدید شعر در اوایل مشروطیت، بیشتر به واسطه انعکاس آثار نویسندگان و شعرای مجله ملاّنصرالدین قفقاز، مخصوصاً شاعر نابغه شیروانی، مرحوم صابر افندی در موضوعات اجتماعی و انتقادی نمایان‌تر می‌شود.»

سرآغاز

اینک که طنز و طنز نویسی در ایران می‌رود که جایگاه واقعی خود را پیداکند و این خلأ محسوس در ادبیات غنی و پربار ما را به نحو احسن پر کند بهتر است قبل از پرداختن به موضوع کتاب اشاره‌ای داشته باشیم به طنز، گذشته طنز و طنزنویسی و هزل و هجو در ادبیات فارسی به روایت یحیی آرین‌پور

«... آن نوع ادبی، که در السنهٔ غربی ساتیر نامیده می‌شود و در فارسی طنز اصطلاح شده، عبارت از روش ویژه‌ای در نویسندگی است که ضمن دادن تصویر هجوآمیزی از جهات زشت و منفی و «ناجور» زندگی، معایب و مفاسد جامعه و حقایق تلخ اجتماعی را به صورتی اغراق‌آمیز، یعنی زشت‌تر و بدترکیب‌تر از آن چه هست نمایش می‌دهد، تا صفات و مشخصات آن‌ها روشن‌تر و نمایان‌تر جلوه کند و تضاد عمیق وضع موجود با اندیشهٔ یک زندگی عالی و مأمول آشکار گردد. بدین ترتیب قلم طنز نویس با هر چه که مرده و کهنه و واپس مانده است و با هر چه که زندگی را از ترقی و پیشرفت باز می‌دارد، بی‌گذشت و اغماض مبارزه می‌کند.

مبنای طنز بر شوخی و خنده است، امّا این خنده خنده، شوخی و شادمانی نیست. خنده‌ای است تلخ و جدی و دردناک و همراه با سرزنش و سرکوفت و کمابیش زننده و نیشدار که با ایجاد ترس و بیم خطاکاران را به خطای خود متوجه می‌سازد و معایب و نواقصی را که در حیات اجتماعی پدید آمده است برطرف می‌کند. به عبارت دیگر اشاره و تنبیه اجتماعی است که عزلت و غفلت را مجازات می‌کند و هدف آن اصلاح و تزکیه است نه ذم و قدح و مردم آزاری. این نوع خنده، خندهٔ علاقه و دلسوزی است: ناراحت می‌کند، امّا ممنون می‌سازد و کسانی را که معروض آن هستند، به اندیشه و تفکر وا می‌دارد. مارک تواین هم گفته است: «می‌توان خواننده را به خنده آورد، لیکن خنده‌ای که مبنای آن بر محبت خلق اللّه نباشد، خنده‌ای است بیجا و بی‌معنی.»

در مقام تشبیه می‌توان گفت که قلم طنز نویس کارد جراحی است نه چاقوی آدم‌کشی. با همهٔ تیزی و برندگی‌اش، جانکاه و موذی و کشنده نیست بلکه آرام بخش و سلامت آور است. زخم‌های نهانی را می‌شکافد و می‌بُرد و چرک و ریم و پلیدی‌ها را بیرون می‌ریزد. عفونت را می‌زداید و بیمار را بهبود می‌بخشد.

گاهی خنده و شوخی گذران و خفیف و زائیده نقص‌ها و اشتباهات کوچک و بی‌اهمیت است و زمانی تلخ و زهرآگین و ناشی از عیوب و مفاسد و گمراهی‌هایی که مقام اخلاقی طبیعت بشری را تنزل می‌دهند پس هر چه مخالفت نویسنده و بغض و کینهٔ او نسبت به حوادث زندگی شدیدتر و قوی‌تر باشد، به همان نسبت طنزکاری‌تر و دردناک می‌شود و از شوخی و خندهٔ ساده و سبک به مرتبهٔ اعلای آن که همان «طنز واقعی» باشد نزدیک می‌گردد.

طنز نویسی بالاترین درجهٔ نقد ادبی است. «چرنیشفسکی، کلیات ـ ادبیات روس در عهد گوگول» طنز نویس به شرط آن که حوادث و چهره‌ها را دگرگون نکند، از فانتزی رئالیستی و از اصول دیگر هنر بدیعی استفاده می‌کند و این حوادث و چهره‌ها را برجسته‌تر و نمایان‌تر از آن‌چه هست جلوه می‌دهد و در بند آن که تابلو راست و درست (عینی) باشد، نیست. «چرنیشفسکی، کلیات ـ ادبیات روس در عهد گوگول» بر هم زدن رابطه و انتظام و تناسب موجود و تغییر و تحریف ظاهر درست نمای حوادث و اشخاص، وسیله‌ای است برای آفریدن تیپ‌ها و بسط دامنهٔ شمول و تعمیم این صفات به کلیهٔ افراد و آحاد آن و سرانجام دست یافتن به واقعیت بیشتر در نمایش زندگی.

از آن چه گفته شد چنین نتیجه می‌گیریم که طنز حقیقی هرگز نمی‌تواند بی‌هدف و رؤیایی و وهمی باشد و به عبارت دیگر یورش طنز نویس به سنگر «زشتی و پلیدی» هنگامی می‌تواند قرین موفقیت گردد که تمثال بی‌مثال و الهام بخش «نیکی و زیبایی» پیوسته در مد نظر او باشد.

طنزنویس هنگامی که به موضوع معینی می‌خندد و آن را رد و انکار می‌کند، در واقع آرمان مثبت خود را، که در جهت مخالف آن قرار دارد، آشکارا یا نهانی و صراحتاً یا تلویحاً به خواننده عرضه می‌دارد.

ایجاد تصور دربارهٔ یک زندگی عالی و زیبا از راه تصویر جهات پست و ناشایست زندگی و بیدار کردن شوق کمال مطلوب در خواننده. «و.گ. بلینسکی، کلیات، جلد دوم» از وظایف مهم طنز رئالیستی است.

باید توجه خواننده را به آنچه که در پیرامون اوست جلب کرد، پستی‌ها را یکایک به رخ او کشید. باید خواننده را پا به پا دنبال کرد و

دمی آسوده نگذاشت. باید کار را به جایی رساند که او از آن همه زشتی‌های بی‌حد و حصر به جان آید و سرانجام با عزم راسخ از جای برخیزد و فریاد زند: آخر راستی این چه زندانی است که من در آن گرفتار شده‌ام؟ مرگ که از این زندگی بهتر است! دیگر نمی‌خواهم در زیر این بند و زنجیر جان بکنم! «ن. آ. دابرولیوبف، منتخبات آثار فلسفی، جلد دوم»

«خلاصه، طنز تنها هنگامی می‌تواند به هدف عالی خود برسد که از روحی بلند و پاک تراوش کند، روحی که از مشاهدهٔ اختلاف عمیق و عجیب زندگی موجود با اندیشهٔ یک زندگی مأمول در رنج و عذاب است. همین صفت عالی و هدف بزرگ طنز است که هوراسیا در روزگاران قدیم بدان اشاره کرده است»

هزل و هجو در ادبیات ایران:

ادبیات طنزی باید ناظر به حوادث (تیپیک) زندگی باشد، نه انحرافات جزیی و تصادفی از حد عادت و طبیعت، و بنابراین نباید حربهٔ تعرض و تجاوز بر شخصیت کسانی قرار گیرد که به نظر نویسنده پسندیده و خوش‌آیند نیستند. هجو کسان و ناسزاگویی شایستهٔ نام نویسنده و مقام نویسندگی نیست.

متأسفانه در ادبیات قدیم ایران طنز به معنایی که شناختیم، یعنی انتقاد اجتماعی به کنایه و در جامهٔ هزل و شوخی کمتر وجود داشته، زیرا در آن عصر و زمان و در آن وضع اداری و اجتماعی کشور، ادبیات اغلب برای شاه و درباریان و خواص مملکت به وجود می‌آمد و قهراً

شاعر و نویسنده نمی‌توانست از اعمال و افعال اربابان خود و دستگاهی که بر آن ریاست داشتند، انتقاد کند. به علاوه در «هزل» و «هجو» گویندگان ایران، همیشه عوامل شخصی (سوبژکتیف)، خاصه کینه و غرض و خودبینی، مقام اول را می‌گرفت و مجالی برای تصویر حقیقی و کلی باقی نمی‌گذاشت. هجوسرایان به جای آن که به مسائل اجتماعی بپردازند و معایب عمومی جامعه را نشان بدهند، یا به رقیبان و همکاران خود می‌تاختند یا به ارباب نعمت و احسان، که از دادن صله و پاداش به آنان مضایقه و امساک می‌کردند، دشنام و ناسزا می‌گفتند و بدین طریق هم پایهٔ سخن و هم مقام انسانی خویش را پائین می‌آوردند.

یک شاعر اصفهانی گفته است:

هر آن شاعری کو نباشد هجاگو
چو شیری است چنگال و دندان ندارد
خداوند امساک را هست دردی
که الاّ هجا هیچ درمان ندارد
چو نفرین بود بو لهب راز ایزد
مرا هجو گفتن پشیمان ندارد

و همان شاعر پس از مدح قطعهٔ تقاضایی برای ممدوح فرستاده و وی را به هجا تهدید کرده است:

سه شعر رسم بود شاعران طامع را
یکی مدیح و دوم قطعهٔ تقاضایی
اگر بداد، سوم شکر، ور نداد هجا
از این سه من دو بگفتم دگر چه فرمایی

اگر از نمونه‌های نادر و معدودی مانند موش و گربه و بعضی لطایف عبید زاکانی، شاعر قرن هشتم، و شعرای دیگر و سخنان طیبت‌آمیز و نکته داری که به ملانصرالدین، از ترکان آناطولی، یا کسانی مانند او نسبت داده شده و زبانزد عموم است و بعضی آثار محمدحسین صفاعلی معروف به نبی‌السارقین در دورهٔ ناصرالدین شاه بگذریم، در سرتاسر ادبیات حجیم هزار سالهٔ ایران به آثار طنزآمیز، که هدف آن‌ها اصلاح و تزکیه باشد، برنمی‌خوریم. حتی زیباترین و هنرمندانه‌ترین هجویه‌ها مانند هجای معروف فردوسی از سلطان محمود غزنوی و هجای ابوالعلاء گنجوی از داماد خود خاقانی شیروانی و امثال آن‌ها همگی جنبهٔ شخصی داشته و به قصد انتقام جویی سروده شده است:

طنز در خدمت مشروطه و آزادی:

با پیدایی مشروطیت، ادبیات طنزی حقیقی، که لبهٔ تیز خود را بیش از افراد متوجه اجتماع و معایب عمومی جامعه ساخته بود، پدید آمد و در حقیقت به نفع افکار آزادی خواهانه به شعر تغزلی دست اتحاد داد. به عبارت دیگر طنز و رئالیسیم دو نوزاد توأمان بودند که در دامان شعر تغزلی ایران پرورش یافتند.

طنزنویسی از نثر کمتر استفاده کرد. معهذا با آغاز مشروطیت و پیدایش روزنامه‌نگاری، در نثر فارسی نیز مرحلهٔ نسبتاً جالب توجهی به وجود آمد و طغیان افکار آزادی خواهانه و شور آزادی و احساسات میهن‌پرستی گذشته از اشعار سیاسی و وطنی در یک رشته مقالات و پاورقی‌های کوتاه فکاهی و شوخی‌آمیز (که البته نه زیاد بودند و نه از هر حیث کامل) انعکاس یافت. این نوشته‌ها به زبان زندهٔ مکالمه تهیه شده

بود و نمونه و سرمشق خوبی بود برای نویسندگانی که می‌خواستند ادبیات را به خلق نزدیک‌تر سازند. استفاده از زبان عادی طبقات مختلفهٔ مردم و به کار بردن عبارات و اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های متداول بین عامه، که نویسندگان سابق از استعمال آن‌ها احتراز داشتند، در مردم پسند کردن نثر ادبی قدمی به جلو بود. این طرز نویسندگی را دهخدا، دبیر صور اسرافیل، رهبری می‌کرد، چنانکه پیشوایی شعر طنزآمیز با سیداشرف الدین بود.

احمد کسروی در تاریخ مشروطهٔ ایران می‌نویسد: «از هر باره ایرانیان قفقاز یاوری به پیشرفت مشروطه می‌کردند. و ما بارها به یادگارهای آنان خواهیم پرداخت. گذشته از ایرانیان، خود قفقازیان از دل‌سوزی و یاوری باز نمی‌ایستادند، و چنانکه گفتیم روزنامه‌های آنان ـ از «ارشاد» که احمد بیگ آقایوف می‌نوشت، و از «تازه حیات» که هاشم بیگ می‌نوشت و از "ملاّنصرالدین" که میرزا جلیل و چند تن دیگری از قفقازیان و ایرانیان می‌نوشتند، به جنبش ایرنیان ارج می‌نهادند، و آن چه در ایران رخ می‌داد در روزنامه‌های خود نوشته و در پیرامون آن سخن می‌راندند. این بود روزنامه‌های آنان در ایران، به ویژه در آذربایجان، خوانندگان بسیار می‌داشت، به ویژه "ملاّنصرالدین" که چون با زبان شوخی و با ترکی بسیار ساده نوشته می‌شد و نگاره‌ها (کاریکاتور) می‌داشت آن را بیشتر می‌خواندند. در ماه‌های نخست جنبش، محمدعلی میرزا از پراکنده شدن آن در میان مردم جلوگرفت و در پستخانه نگه می‌داشتند. ولی آزادیخواهان آزردگی نمودند و از انجمن درخواستند که جلوگیری را بردارد و انجمن با تلگراف از دارالشوری آزاد گردانیدن آن را خواست. این همان داستان است که

طالبوف در نامه خود می‌آورد و آزردگی می‌نماید. (اینهم اشاره‌ای به نامه میرزا عبدالرحیم طالبوف: "ایرانی که تاکنون اسیر یک گاو دو شاخه استبداد بود امّا بعد از این اگر اداره خود را قادر نشود به گاو هزار شاخه رجاله دچار گردد. آن وقت مستبدین به نابالغی ما می‌خندند و دشمنان اطراف شادی کنان لاحول گویند. فاش می‌گویم که وگرنه بفرمایید کدام تبریزی قراجه داغی است که برای منع دخول و سوختن نسخه‌های ملاّنصرالدین به اغوای معاندین شورش نماید و از مجمع مطالبه اذن دخول بکند. هر کس هجو ولی نعمت تاجدار خود را بگیرد و بخواند یا با نویسنده او مکاتبه نماید چنین بی‌غیرتی چه حق دارد خود را ایرانی حساب بکند!؟..."»

روزنامه «آذربایجان» همان شیوه «ملاّنصرالدین» را می‌داشت، و این بود با آن به هم چشمی‌های شوخی آمیزی برمی‌خاست و گاهی به شعرهای آن پاسخ می‌نوشت.

احمد کسروی می‌نویسد: «این شعرهای "آذربایجان" در تبریز شناخته گردید و به زبان‌ها افتاد که بچه‌ها در کوچه‌ها می‌خواندند و شعرهای دیگری از این گونه، باز ساخته گردید. آن روز در آن روزگارِ شور و تکان این چیزها ارج می‌داشت.»

چکامه معروف «به من چه» که به قول یحیی آرین‌پور از آثار میرزا علی‌اکبر صابر و به روایت صمد سرداری‌نیا و به استناد تحقیق پروفسور عباس زامانوف از شاهکارهای میرزا جلیل بوده که با امضای ملاّنصرالدین به چاپ رسیده، مورد استقبال اغلب شعرا قرار می‌گیرد و ترجمه آن در شماره دهم سال اول روزنامه آذربایجان درج می‌گردد. روزنامه آذربایجان قبل از درج کامل این قصیده می‌نویسد: ... قصیدهٔ

ذیل که از آثار قلم معجز رقم جناب مستطاب... است که در سوگواری وطن مقدس سروده‌اند ما هم تیمناً در صفحات آذربایجان نه به جهت تذکار خواطر بزرگان دولت و علماء اعلام ملت به جهت تمام نوباوه‌گان وطن درج کرده و خواطر پاک و صاف آن‌ها را بر ویرانی وطن معطوف داشته و خواهش می‌نمائیم که این قصیده را که آئینهٔ تاریخ ایران است حفظ نمایند و از طرف اداره هم اعلان می‌نمائیم هر طفل دبستانی که این اشعار را حفظ نموده و از بر بخواند با تصدیق معلم خود به اداره اطلاع بدهد که از نمره اول روزنامه آذربایجان تا هر قدر چاپ شده به اسم همان طفل مجّاناً فرستاده خواهد شد.

«آذربایجان»

بیت‌هایی از آن را می‌خوانیم:

اگر رفت ایران به من چه، به من چه
اگر گشت ویران بمن چه بمن چه
اگر رفت (پامیر) و (فرغانه) با هم
بلاد (بدخشان) بمن چه بمن چه
اگر (سیستان) رفت با (هیرمندم)
همه (زابلستان) بمن چه بمن چه
اگر بیشه مرز (مازندران) را
خریدند (روسان) بمن چه بمن چه
اگر ریشه (روس) محکم پی آمد
به (تالش) به (گیلان) بمن چه بمن چه
اگر بدره بدره زر ازکان (خلخال)
رود تا به (زنجان) بمن چه بمن چه

تبریز بلافاصله پس از گلوله باران مجلس کانون انقلاب شد و آزادیخواهان آذربایجان به رهبری ستارخان، سردار ملی، پرچم انقلاب را برافراشتند.

شورش به سراسر کشور سرایت کرد، اما جنبش آزادیخواهی در آذربایجان به علت نزدیکی به روسیهٔ انقلابی و به خصوص قفقاز، نسبت به سایر نقاط ایران نیرومندتر و عمیق‌تر بود.

انقلابیون روس برادرانه و با وسعت قلب به انقلاب ایران کمک می‌کردند. کمیتهٔ حزب نیرومند سوسیال دموکرات قفقاز اصولاً از هرگونه تمایلات استقلال طلبانه در مناطق نفوذ خارجی تزاریسم پشتیبانی می‌کرد. یک دستهٔ داوطلب از انقلابیون قفقاز به سرپرستی س. اورجونیکیدزهٔ گرجی به یاری آزادیخواهان ایران فرستاده شد و این‌ها بودند که ساختن بمب و به کار بردن آن را به ایرانیان آموختند.

از ایرانیان قفقاز کسانی به تبریز آمدند و به نام مجاهدان قفقازی شناخته شدند و آمدن آنان، که مردان ورزیده و آزموده‌ای بودند، به دلیری آزادیخواهان افزود و به پیروی آنان علی مسیو و همدستان او دستهٔ مجاهدان را در تبریز پدید آوردند.

شاه برای سرکوبی تبریزیان پیاپی نیرو می‌فرستاد، امّا سپاهیان برگزیدهٔ تهران در برابر قهرمانان آزادی عاجز و درمانده شده بودند. سرانجام شاه به تزار نیکلای دوم، که خود را «پاسبان اروپا» می‌دانست، پناه برد و به اشغال رسمی آذربایجان تن داد.

محاصرهٔ شهر و مدافعهٔ دلیرانهٔ تبریزیان آغاز شد. شورشیان، با وجود قحطی و گرسنگی، قریب ده ماه مبارزه کردند و در نتیجهٔ ایستادگی تبریز، ملیون ایران، که مأیوس و ناامید شده بودند، جرأت یافته به گردآوری نیرو پرداختند.

نهضت انقلابی طبعاً در حیات ادبی کشور نیز منعکس شد و به زودی گروهی از شعرا و نویسندگان به اردوی آزادیخواهان پیوستند و با آغاز مشروطیت فرصت آن را یافتند که آزادانه و آشکارا از راه قلم به پیکار برخیزند. امّا آزادیخواهان وضع نامطلوبی داشتند، زیرا دستگاه‌های چاپ و کاغذ و همه گونه ابزار کار در دست دولتیان و مستبدان بود. با این همه تبلیغات و مبارزات قلمی آزادیخواهان ـ هرچند به دشواری انجام می‌گرفت ـ در روزنامه‌ها تمرکز یافت و بدین طریق ادبیات عهد انقلاب در چهار چوبهٔ تنگ جراید، که تنها وسیلهٔ نشر عقاید بودند، محصور ماند، به طوری که می‌توان گفت در این عهد تقریباً هیچ‌گونه کتاب و رساله‌ای به وجود نیامد.

پس از اعلام مشروطیت و آزادی مطبوعات شمارهٔ روزنامه‌ها رو به فزونی نهاد و ده‌ها روزنامه در تهران و رشت و تبریز و دیگر شهرستانهای ایران انتشار یافت. نخستین روزنامهٔ عهد مشروطه که بعد ازگشایش مجلس در ایران پدید آمد، روزنامهٔ مجلس بود که در ۸ شوال ۱۳۲۴ هـ. ق منتشر شد.

روزنامهٔ مجلس اصولاً اخبار و وقایع جلسات مجلس شورای ملی ایران را چاپ می‌کرد و به دست یکی از افراد حزب مشروطه‌خواه، میرزا سید محمد صادق طباطبائی، تأسیس یافته بود. این شخص فرزند میرزا سید محمد طباطبائی، مجتهد معروف و یکی از دو پیشوای روحانی مشروطیت، بود. او هم به عقاید پدر روشنفکر خود وفادار مانده بود و در روزنامهٔ خود پیوسته مردم را به تمدن، که آن را یگانه وثیقهٔ آزادی و ترقیات ملی می‌دانست، دعوت می‌کرد.

این روزنامه علاوه بر اخبار مجلس، اشعار مدیر روزنامه، شاعر معروف ادیب الممالک فراهانی، را نیز درج می‌کرد.

در پایان نه ماههٔ اول بعد از اعلان مشروطیت، روزنامهٔ وزینی به نام حبل‌المتین و نیز دو روزنامهٔ ادبی در تهران پدید آمد که یکی تئاتر و دیگری صوراسرافیل بود.

حبل‌المتین تهران را سید حسن کاشانی، برادر کهتر مؤید الاسلام دارندهٔ حبل‌المتین کلکته، در ۱۵ ربیع‌الاول ۱۳۲۵ هـ. ق دایر کرد و در واقع شعبه‌ای از آن روزنامه بود. این روزنامه همه روزه با کاغذ و حروف خوب به چاپ می‌رسید و چون مقالات آن را شیخ یحیی کاشانی، که هم نویسندهٔ خوب و هم آگاه‌تر از دیگران بود، می‌نوشت، خوانندهٔ زیاد داشت و تا زمان توپ بستن مجلس پایدار ماند. بعد از فتح تهران حبل‌المتین دوباره شروع به انتشار کرد و این بار در سال ۱۳۲۷ هـ. ق مدت ۲۳ ماه توقیف شد.

روزنامهٔ تئاتر، که هر پانزده روز یک مرتبه منتشر می‌شد، در صفحات خود صحنه‌های دراماتیکی به صورت مکالمه و سئوال و جواب، که هدف آنها انتقاد از طرز حکومت دورهٔ قاجاریه و رجال عهد استبداد بود، می‌گنجانید. این روزنامه را، که آغاز نشر آن چهارم ربیع‌الاول ۱۳۲۶ هـ. ق بود، میرزا رضاخان طباطبائی نائینی، نمایندهٔ دورهٔ دوم مجلس، انتشار می‌داد و یکی از جراید خوب آن زمان بود.

امّا صور اسرافیل را میرزا قاسم خان تبریزی و میرزا جهانگیرخان شیرازی بنیاد نهادند و میرزا علی‌اکبر خان دهخدا (دخو) از نویسندگان آن بود. راجع به این روزنامه که هم از حیث سبک و روش ادبی و هم از جهت مطالب و مضامین و هم از بسیاری جهات دیگر شباهت تامّی به روزنامهٔ ملاّنصرالدین قفقاز داشت، جداگانه و به تفصیل سخن خواهیم راند.

شهرستانها نیز به زودی تأسّی به تهران کردند و روزنامه‌هایی در بسیاری از شهرستانها انتشار یافت، در تبریز پیش از همه روزنامهٔ انجمن پدید آمد. این روزنامه، که شمارهٔ یکم آن در غرّه رمضان ۱۳۲۴ هـ. ق منتشر شد، ابتدا تا چندی روزنامهٔ ملی و بعد جریدهٔ ملی نام داشت و گزارش‌های آذربایجان را به زبان ساده‌ای می‌نوشت و یکی از سودمندترین روزنامه‌ها در آن زمان بود. نویسندهٔ آن، میرزا علی‌اکبر خان فرزند سید هاشم چرندابی. از خانوادهٔ وکیلی بود که در اول «سروش غیبی» امضاء می‌کرد. انجمن ملی تبریز بر این روزنامه نظارت و سرپرستی داشت.

روزنامه عدالت، که از پیش از مشروطه به نام الحدید منتشر می‌شد، از سال ۱۳۲۴ هـ. ق بدین نام خوانده شد، و مدیر و نویسندهٔ آن، میرزا سید حسین خان، از نیکان بود و از چاپلوسی خودداری داشت و گفتارهای سودمندی می‌نوشت. امّا چون دیرزمانی در روسیه زیسته بود، همین که آزادی پیش آمد در روزنامه‌اش سخن از آزادی زنان راند و چون این سخنان در آن هنگام بی‌هنگام بود، خود انجمن و آزادی خواهان روزنامهٔ او را بستند و از شهر بیرونش کردند.

بزرگترین و آبرومندترین روزنامهٔ تبریز آذربایجان بود که در ششم محرم سال ۱۳۲۵ هـ. ق پدید آمد. این روزنامه را حاج میرزا آقا بلوری، از بازرگانان و مجاهدان مشروطه، برپا کرد و نگارش آن را میرزا علیقلی صراف، که سابقاً نامهٔ احتیاج و اقبال را می‌نوشت، برعهده داشت. روزنامهٔ آذربایجان یک سال بیرون می‌آمد و به دو زبان فارسی و آذربایجانی و به شیوهٔ ملاّنصرالدین قفقاز نوشته می‌شد و کاریکاتورهایی نیز داشت و نخستین روزنامه‌ای بود که در تبریز با حروف سربی چاپ می‌شد.

اشعار مطبوعاتی:

پیداست که نثر مطبوعاتی با چنین وضعی به تنهایی نمی‌توانست نیازمندی‌های مبلّغین آزادی را در بیان احساسات سیاسی و اجتماعی برآورد و مبارزان انقلاب ناچار بودند که برای تبلیغ اندیشه‌های نوین از شعر ـ که نه تنها همیشه در ایران بر نثر غلبه داشته بلکه بهترین وسیلهٔ بیان عواطف و احساسات بوده ـ یاری جویند و در واقع قسمتی از وظایف مطبوعات را به عهدهٔ شعر واگذارند.

می‌دانیم که تا پیش از جنبش مشروطیت شعرا دور از مردم می‌زیستند. شاعر در محیط دربار و درباریان محصور بود و جز به خاطر خوش آیند اربابان خود لب به سخن نمی‌گشود و شعرها اغلب در پیرامون شاهد و شراب و شکار و جشن‌ها و اعیاد و فتوحات ممدوح دور می‌زد و گویندگانی که در چنان محیطی پر از ناز و نعمت پرورده شده بودند، از دردها و رنج‌های مردم مطلقاً آگاهی نداشتند.

شعر ایران از جنبش معروف به «بازگشت» سودی نبرد. بازگشت، شعر فارسی را از سبک هندی رهائی بخشید و به عهد گذشته رجعت داد، ولی از گویندگان این دوره که می‌خواستند نقش استادان حقیقی روزگاران گذشته را ایفا کنند، جز مُشتی نمونه‌های تقلیدی و تتبعی به یادگار نماند.

فرم اشعار مطبوعاتی:

با پیدایش مشروطیت، بساط دربار، که تکیه‌گاه شعرا بود، به هم خورد و شعر در دسترس مردم قرار گرفت، امّا نه سخنوران عهد انقلاب به زبان خشک و پر تجمل و ریزه‌کاری‌های هنر شعری قدیم ایران

آشنایی کامل داشتند و نه آن سبک‌ها و قالب‌ها برای بیان احساسات و مفاهیم جدید رسا و مناسب بود. گویندگان این دوره، چون راه دیگری در پیش نداشتند، ناچار بر آن شدند که مفاهیم و تعبیرات جدید و تصورات ذهنی خود را در اوزان ساده‌تر و کوتاه‌تری بریزند و آن را عجالتاً به طور حاضر و آماده در ادبیات عامه یافتند.

در ایران از دیر زمان، دلقک‌ها و مطرب‌ها و بندبازها و شعبده‌بازها نوعی نمایش خنده‌دار به وجود آورده بودند. این دسته‌ها در شهرها و دیه‌ها گردش می‌کردند و صحنه‌هایی ترتیب می‌دادند و قطعات کوچکی به معرض نمایش می‌گذاشتند و در ضمن بازی و شوخی به کنایه و گاهی به صراحت به طعن و تمسخر اولیای امور می‌پرداختند. در حلقهٔ آنان تصنیف‌ها و ترانه‌هایی به وجود آمده بود که با حوادث و جریان‌های روز ارتباط دشت و مردم آن‌ها را دهن به دهن یاد گرفته در کوچه و بازار به آواز می‌خواندند. این ترانه‌ها و تصنیف‌ها بعد از انقلاب مشروطیت در واقع جایگزین «زبان آزاد» مطبوعات شد و مانند شوخی‌های نوین ادبی به کار رفت و ادبیات جدید انقلاب در نخستین قدم آزمایش از شکل و قالب آن‌ها استفاده کرد و این تصنیف‌ها، که در پرتو ساختمان و آهنگ مخصوص خود با طبع ملت سازگار بود، به محض انتشار در میان مردم کوچه و بازار، به دهن‌ها می‌افتاد و حس خودآگاهی آنان را بیدار می‌کرد و توده‌های ملت را به جنبش و مبارزه با رژیم استبدادی بر می‌انگیخت.

ملاّنصرالدین:

تا اوایل قرن بیستم میلادی می‌توان گفت که هیچ روزنامه و مجلهٔ قابل ذکری در قفقاز منتشر نشده بود. امّا پس از نشر اعلامیه ریاکارانهٔ اکتبر ۱۹۰۵ جراید و مطبوعات مانند ستارگان از پشت ابر سر به در آوردند.

شش ماه بعد از نشر اعلامیه اکتبر ملاّنصرالدین نخستین روزنامهٔ فکاهی و طنزی آذربایجان به گفتهٔ خود «به سراغ برادران مسلمان آمد.» این روزنامه در همهٔ امور اجتماعی و سیاسی وضعی مخالف به خود گرفت و به زودی صابر و بعد شاگردان و پیروان مستعد او، که در حیات شاعر و پس از مرگ نابهنگامش افکار او را دنبال کردند. و نویسندگان شایسته‌ای مثل علیقلی نجف اوف و محمد سعید اردوبادی و نمایشنامه نویس نامی، عبدالرحیم حق وردی اف به ملاّ نصرالدین پیوستند.

صمد سرداری نیا از قول ت. ا. ابراهیموف می‌نویسد:

«بعضی از مطبوعات منتشر شده در اوایل قرن بیستم در باکو و تفلیس چون "شرق روس"، "ارشاد" و "حیات" و به ویژه مجله دموکراتیک ملاّنصرالدین در بیداری خلق‌های ایران و تشویق آنها به مبارزه علیه ستم، نقش مؤثری داشته‌اند.

در این میان نقش مجلهٔ ملاّنصرالدین، در بیداری و به جنبش درآوردن خلق‌های ایران بسیار زیاد بوده است. این مجله به شایستگی و بازبانی مردم پسند، ضربه‌های محکم و مهلکی بر پیکر و ترکیب جهالت و خرافات حاکم بر شرق فئودالی فرود آورد.»

صمد سرداری نیا در ادامه به روایت رحیم رئیس نیا می‌نویسد:

روزنامه ملاّنصرالدین به خاطر نوشته‌هایش درباره ایران مطالبش بارها توسط مأموران حکومت روسیه سانسور و حتی اغلب شماره‌هایش توقیف می‌شود: «علت یکی از توقیف‌هایش، انتشار مقاله‌ای درباره ایران بود. کمیته امور مطبوعات گرجستان در ۲۲ ژوئن ۱۹۰۷ به دفترخانه اداره سرحکومت قفقاز، طی نامه‌ای محرمانه

توضیح داده است که سبب توقیف روزنامه، چاپ مقالات تندی علیه سران بعضی از کشورهای همسایه بوده است و منظور از سران کشورهای همسایه، کسی جز محمدعلی میرزا نبوده است.»

یحیی آرین‌پور در «از نیما تا روزگار ما» جلد سوم «از صبا تا نیما» صفحه ۶ تحت عناوین، زن ایرانی در دورهٔ قاجاریه، آزادی زن و زن و مطبوعات می‌نویسد:

«و روزنامه‌های ملاّنصرالدین و تکامل در قفقاز و شعرا و نویسندگان آن کشورها سرنوشت غم‌انگیز زنان شرق را در خانه و جامعه موضوع بحث قرار می‌دادند و بعضی از آنها جهت اقناع گروه مخالف در مقام تفسیر آیات قرآن برمی‌آمدند. این بحث و جدال در قفقاز شدیدتر و پردامنه‌تر بود. روزنامه نویسانی مانند صبری بیگ‌زاده و شاعر بدنام روزنامه شلاّله زنان را فرشته و پری می‌نامیدند و از قدسیّت حجاب سخن می‌گفتند و اعلام خطر می‌کردند که آزادی زنان آنان را به راههای ناشایست رهبری خواهد کرد و حتی کسانی از خود بانوان مثل خدیجه علی بیگوف مدیر روزنامهٔ ایشیق (نور)، از حجاب و چادر دفاع می‌کرد و در مقالات خود می‌نوشت: "ما از راهی که دین و آیین نشان داده برنخواهیم گشت." در مقابل این گروه، جلیل محمد قلی‌زاده و عبدالرحیم حق و ردیف، از نویسندگان، علی نظمی و میرزا علی اکبر صابر، از شعرا، و عزیز بیگ حاجی بیگوف، از نمایشنامه نویسان، از لزوم تربیت و تعلیم زن و تساوی حقوق زن و مرد دفاع و از تعدد زوجات انتقاد می‌کردند.»

در صفحه ۸ پیشین ـ ادامه می‌دهد:

«... ناگفته نماند که در دوران انقلاب ایران، روزنامه ملاّنصرالدین

قفقاز، در صفحات خود، جایگاه شایسته‌ای برای مسئله زن و زنان شرق باز کرد که به روشن کردن افکار و ادامهٔ این بحث در جراید و مطبوعات ایران کمک مؤثّری می‌نمود.»

جلیل محمد قلی‌زاده: میرزا جلیل، فرزند محمدقلی، بنیان‌گذار روزنامه ملانصرالدین

(۱۸۶۶-۱۹۳۲م) در ولایت نخجوان و در دهی به نام نهرم به دنیا آمد. پدران وی اصلاً ایرانی نبودند: جدش حسینعلی بنا در اوایل قرن نوزدهم میلادی از شهر خوی به نخجوان رفته و در آنجا با دختری از همشهریان خود ازدواج کرده بود.

میرزا جلیل خواندن و نوشتن زبان‌های آذربایجانی، فارسی و روسی را در مکتب شهر فرا گرفت، در چهارده یا پانزده سالگی به دارالمعلمین شهر گوری گرجستان وارد شد و پس از فراغت از تحصیل، سال‌ها در مدارس محلی به آموزگاری پرداخت. در سال ۱۹۰۴ م به تفلیس رفت و در روزنامهٔ شرق روس، که مدیر آن محمدآقا شاه تختی بود، مشغول نویسندگی شد.

میرزا جلیل فعالیت ادبی خود را با نوشتن داستان‌های کوتاه آغاز کرد. در داستان‌های اولیهٔ خود از قبل صندوق پست، احوال ده داناباش و استاد زینال، که پیش از سال ۱۹۰۴ نوشته، صحنه‌های جالبی از معیشت و طرز زندگانی مسلمانان قفقاز تصویر کرده است. این آثار مشحون از حقایق تلخ و سرشار از زهرخند و استهزا هستند.

داستان‌های آزادی در ایران، بچه ریشو، قربانعلی بیگ، و کمدی‌های مردگان، کتاب مادرم و مجمع دیوانگان، که بعد از نشر روزنامهٔ ملاّنصرالدین به قلم آورد، از یادگارهای هنری جاویدان اوست

و به خصوص کمدی مردگان در شمار آثار کلاسیک جهان در آمده و با تارتوف مولیر و بازرس گوگول برابری می‌کند.

دوران دوم و مهم نویسندگی محمد قلی‌زاده با نشر روزنامهٔ ملاّنصرالدین آغاز می‌شود، نخستین شمارهٔ آن در هفتم آوریل ۱۹۰۶ منتشر شد. سالهای سوم و چهارم بهترین و پرشورترین ادوار روزنامه بود و در این دو سال آوازهٔ آن از مرز قفقاز گذشت و در ایران و عثمانی و مصر و هندوستان پیچید. در اواخر سال ۱۹۱۴ م، به علت پیشامد جنگ جهانی، روزنامه از انتشار بازماند و تنها در سال ۱۹۱۷ م چند شماره از آن منتشر شد و باز یک بار دیگر در سال ۱۹۲۱ م، که محمد قلی‌زاده به قصد اقامت دایم در سرزمین اجدادی خود به ایران آمده بود، هشت شماره از آن در تبریز انتشار یافت. امّا هموطنان او نتوانستند از وی نگهداری کنند و او یک سال بیشتر در تبریز نماند و به دعوت حکومت آذربایجان شوروی به باکو رفت.

ملاّنصرالدین یک ارگان دموکرات انقلابی بود که جمعی از روشنفکران و ترقی‌خواهان و ارباب فرهنگ و ادب را در پیرامون خود گردآورده بود و همراه با مطبوعات دیگر افکار انقلابی را تبلیغ می‌کرد. با شاه ایران و سلطان عثمانی و امیر بخارا و اشراف و اعیان و غارتگران دیگر پنجه می‌زد، جهان استثمار و استعمار را، با رسوم و قوانین ظالمانهٔ آن، به باد ریشخند و استهزا می‌گرفت و با تعصبات و خرافات مبارزه می‌کرد و به قول خود «زخم‌ها را می‌شکافت»، «تضادها را نشان می‌داد» و «پرده‌ها را بالا می‌زد» و خطاب به مردم واپس مانده و عاجز و بی‌هنر می‌گفت: «اگر شما آدم بودید، اگر غیرت و شعور داشتید... کدام ظالم جرأت می‌کرد که به حقوق انسانی شما دست دراز کند؟»

ملاّنصرالدین از خوانندگان خود خواهش می‌کرد که سرمقالهٔ شش ستونی احمد بیگ آقایف را که برای «رفع بیکاری» در شمارهٔ ۷۹ روزنامه ارشاد نوشته شده است، به دقت بخوانند:

«نمی‌دانم خلفای راشدین چنین شد و نبی‌السیف چنان، تیمور و نادر فلان و بهمان... حالا فصل تابستان است و موقع این حرف‌ها نیست. آدم از گرما دارد هلاک می‌شود... حالا باید مطلب را کوتاه آورد. ببینید مثلاً این طور، مختصر و مفید:»

«چرا ما در دنیا خوار و ذلیل و زبون شدیم؟ والسلام شد تمام. دیگر در اینجا تاریخ و فلان به درد نمی‌خورد...»

نویسندهٔ سطور بالا به خوبی می‌دانست که اگر نویسندگان بورژوا مسائل مهم اجتماعی را به یک سو نهاده از تاریخ خلفا و تیمور و نادر سخن می‌گویند، از ناشی‌گری یا ناتوانی نیست، بلکه می‌خواهند به حیله و خدعه مردم را از مسائل جاری زندگی اجتماعی غافل سازند و با گذشته‌های تاریخ سرگرم کنند.

ملاّنصرالدین آرزومند چنان سازمان اجتماعی بود که در آن «آقا و گدا و دارا و ندار از حیث حقوق و اختیارات یکسان باشند، حکومتی بر سر کار آید که اصول آزادی را اعلام و به جای وضع قوانین شدید جزا و اعدام، املاک و اراضی را بین کشاورزان و دهقانان تقسیم نماید و کارگران و روستائیان را در امور دولتی دخالت بدهد و کارها را به طریق بحث و شورا اداره نماید.»

مدیر روزنامه در ترجمه‌هائی که از خود نوشته گوید: «استبدادی که در برابر ما چون کوه سر کشیده بود، استبداد شاه و سلطان و ظلم و زور کسانی بود که شریعت را تحریف کرده بودند.» و حربه و اسلحه‌ای که

ملاّنصرالدین برای پیکار با چنان ظلم و استبداد وحشتناکی در دست داشت، خنده بود، خندهٔ پرمعنی و گوشه‌دار.

این روزنامه در همان شمارهٔ اول خود خطاب به خوانندگان می‌گفت: «ای برادران مسلمان، هنگامی که سخن خنده‌داری از من شنیدید و دهن خود را به هوا بازکرده و چشم‌ها را بر هم نهاده و آنقدر قاه‌قاه خندیدید که از خنده روده بر شدید و به جای دستمال چشم‌ها را با دامن خود پاک کرده و "لعنت بر شیطان" گفتید... گمان نکنید که به ملاّنصرالدین می‌خندید... ای برادران مسلمان، اگر می‌خواهید بدانید که به که می‌خندید، آینه را دستتان بگیرید و جمال مبارک خود را تماشا کنید!...»

امّا کسانی که چهرهٔ زشت خود را در آیینهٔ روشن این روزنامه می‌نگریستند، به جای آن که متنبه شوند، برضد نویسندگان آن کمر بستند و دستگاه سانسور تزار و نیروهای سیاه فئودال به دست و پا افتاد.

با نشر هر شماره بر تعداد دشمنان و بدخواهان افزوده می‌شد و ناشرین و خوانندگان آن را لعن و تکفیر می‌کردند و آنان را دشمن اسلام می‌خواندند و حتی فروشندگان روزنامه را آزار می‌رسانیدند.

در آرشیو شخصی جلیل محمد قلی‌زاده، که در بایگانی دستنوشته‌های آکادمی علوم جمهوری آذربایجان شوروی نگهداری شده، نامهٔ شخص ناشناسی است از ده قاسم‌کندی پر از فحش و ناسزا و تهدید به قتل و خون‌ریزی...

مدیر روزنامه، که به قول خود «چوب در لانهٔ زنبورکرده بود»، ناچار شد که در محلهٔ گرجی نشین تفلیس، دور از تعرض مسلمانان، منزل

گزینند. او در یادداشت‌های خود گوید: «روزی که در یکی از شماره‌های سال دوم مقاله‌ای دربارهٔ آزادی زنان نوشتم، دوستان نصحیتم کردند که در کوچه و بازار آفتابی نشوم، زیرا در «شیطان بازار» ـ محله مسلمان‌نشین تفلیس ـ دکان‌ها را بسته و مردم دنبال من افتاده‌اند.»

دورهٔ تاریکی بود. تعصب و خرافات به جای دین و به نام دین بیداد می‌کرد. حتی طرز لباس پوشیدن، ریش گذاشتن، سر تراشیدن و ظرف شستن، جزو مسائل مهم دینی قرار گرفته بود و ملاّنصرالدین می‌بایستی، بی آنکه خشم عوام و در پشت سر آن خصومت حکومت تزار را برانگیزد، این گونه تعصبات را به تدریج براندازد و به جای آنها تخم فرهنگ و آزادی به پا شد!

با این همه ملاّنصرالدین همیشه به آینده خوشبین و امیدوار بود و شعار «روشنایی در تاریکی» را هیچ وقت از نظر دور نمی‌داشت. «ملاّ عمو» با آن سیمای نورانی پیوسته از گوشه و کنار از پشت در، از کنار پنجره و از آن سوی نرده و پرچین ـ ناظر حوادث بود. گاه می‌خندید و گاه غمگین و ملول بود، وقتی در اندیشه فرو می‌رفت و زمانی دچار حیرت و تعجب می‌شد. امّا همیشه به آیندهٔ روشن و نتایج کار و کوشش خود دلگرم و امیدوار بود. در غالب شماره‌های ملاّنصرالدین جهات مثبت جامعه و زندگی آزاد و آسوده و دنیایی آراسته با چمن‌های سبز و خرم، کوههای عظیم سر به فلک کشیده تصویر شده و خورشید فیاض و فروزان به خوانندگان لبخند می‌زند.

از مزایای این روزنامه یکی آن بود که کاریکاتورهای زیبای آن به قلم عظیم عظیم‌زاده بنیان گذار نقاشی رئالیستی در آذربایجان شوروی است، وی از دورهٔ انقلاب نخستین روس (۱۹۰۵ م) دست به نقاشی زد.

در ساختن تابلوهای هزلی و نقاشی آبرنگ استاد بود و بیش از پنجاه کاریکاتور برای «هوپ هوپ‌نامه»ی صابر کشید. عظیم‌زاده ماهیت اشعار صابر را به خوبی درک می‌کرد و مضامین آن‌ها را در نقاشی‌های زنده و هنرمندانهٔ خود می‌پروراند و در حقیقت قلم موی نقاش، کار خامهٔ شاعر استاد را به حد کمال می‌رساند. عظیم‌زاده علاوه بر «ملاّنصرالدین»، در روزنامه‌های «طوطی» و «بابای امیر» و «مزه‌لی» هم کار می‌کرد. از کارهای دیگر عظیم‌زاده نقاشی‌های «صد نمونه از باکوی قدیم» و کاریکاتور «باغ وحش فاشیست» است. و دیگر آن که اشعار فکاهی و انتقادی آن را میرزا علی‌اکبر طاهرزادهٔ صابر، بزرگترین و هنرمندترین شاعر آذربایجان، می‌سرود.

افکار جلیل محمد قلی‌زاده

«به نقل از عباس زمانوف ـ ترجمه بهزاد آبادی باویل»:

نوآوری ادبی جلیل محمد قلی‌زاده، در تاریخ ادبیات آذربایجان از آن گونه صفحات درخشانی است که، نه تنها با گذشت سال‌ها از کهنه‌شدن مصون خواهد ماند بلکه همواره معنی تازه و اهمیت نوینی کسب خواهد کرد.

جلیل محمد قلی‌زاده نیز مانند نظامی، فضولی و میرزا فتحعلی آخوندوف (میرزا فتحعلی آخوندزاده) در تاریخ ادبیات آذربایجان مؤسّس مکتب جدید و معلم یک نسل از نویسندگان بعد از خود بوده است.

نویسنده‌ای که همواره در آثار خود، آرزوها و خواسته‌های هموطنان خویش را منعکس نموده است.

شهرتش از مرزهای آذربایجان گذشته، در سرزمین‌های دیگر، خاصه مشرق زمین گسترش یافته است.

نوشته‌های نویسنده در نیم قرن فعالیت خویش همواره مانند زنجیره‌های ناگسستنی با افکار ملل شرق پیوند زندگی اجتماعی - سیاسی و مبارزات آنها را در راه رهایی و کسب آزادی، در آثار خود منعکس کرده است.

جلیل محمد قلی‌زاده، که در تاریخ پیشرفت فکری خلق آذربایجان و دیگر خلق‌های مشرق زمین مرحلهٔ تازه‌ای گشوده است، در دوم فوریه ۱۸۶۶ در یک خانواده کاسب در شهر نخجوان به دنیا آمد. نویسنده بعدها در خاطرات خود محیط زادگاهش را چنین تصویر می‌کند:

«اول بار که چشم بسته خود را باز کردم دنیا را تاریک دیدم... هر صبح صدای مناجات پدرم بود که مرا از خواب شیرین می‌پراند...»

پدری که اسیر این محیط تاریک بود، جلیل خردسال را برای نخستین بار به ملاّخانه فرستاد نصیب جلیل از این اقدام پدر، مانند صدها و هزارها بچهٔ دیگر آذربایجانی، تمام روز را روی زانو نشستن، یک مشت جملات فارسی و عربی را حفظ کردن و مورد غضب نابجا و احیاناً بجای ملاّی مدرس قرار گرفتن بود. ولی این وضع دیری نپائید، پدر جلیل که همواره می‌خواست پسرش را در جرگهٔ تحصیل کرده‌های شهر ببیند او را به یک مدرسه دو کلاسه روس، و در سال ۱۸۸۲ به سمینار معلمان قفقاز واقع در شهر غوری گرجستان فرستاد.

پنج سال تحصیل در شهر غوری در تعلیم و تربیت و ظهور و بروز استعداد نویسندگی او نقش مهمّی ایفا کرد. با وجود این که هدف معلمان مونار خیست این بود که پیروان مطیعِ صرف برای دنیای

سرمایه‌داری به وجود بیاورند، با این همه فراگرفتن دروس علمی نتیجه معکوس می‌داد نویسنده خود به این موضوع اشاره کرده و در خاطرات خود چنین می‌نویسد:

«هر چه مدرسین دارالمعلمین سعی داشتند که ما را خیال‌باف و متعصّب بار بیاورند. فراگرفتن دروس جغرافیا و تاریخ طبیعی به همان اندازه مانع کار به شمار می‌آمد. در یکی از دروس می‌خواندیم که خداوند عالم، دنیا را در شش روز خلق کرد و روز جمعه به استراحت پرداخت و در درسی دیگر مثل تاریخ طبیعی معلم با بیانات خود ناخودآگاه ما را نسبت به این موضوع به شک و شبهه می‌انداخت».

بدین ترتیب شاگردان «سمیناریا» در اثر فراگرفتن علوم طبیعی که طبعاً برضد خرافات و موهومات بود، منطقی و متفکر به بار آمده و با ادبیات روس و دیگر ممالک دنیا که در پیشرفت فکری و جهان‌بینی عینی آن‌ها نقش مؤثری داشتند، آشنا می‌شدند.

در سال ۱۸۷۸ جلیل محمد قلی‌زاده سمیناریا را به اتمام رسانده و برای امر تعلیم در روستای (الوخانلی) در نزدیکی ایروان به روستای مذکور اعزام می‌شود. چندی بعد در مدرسه روستای (باش نوراشین) شروع به کار می‌کند.

تا سال ۱۸۹۰ در آن جا به امر تعلیم مشغول بود و در همان جا نخستین اثر خود را به نام (چای دستگاهی) که نمایش‌نامه‌ای منظوم و دل‌نشین است می‌نویسد.

در سال ۱۸۹۰ جلیل محمد قلی‌زاده به عنوان ناظم مکتب روستای (نهرم) واقع در نزدیکی نخجوان تعیین و اصولاً هشت سال از فعالیت پداگوژیکی (تعلیم و تربیت) ده ساله وی در این روستا سپری می‌شود.

نویسنده نمایش‌نامه‌ی «بازی کشمش» و حکایت مشهور خود ماجرای «قریه داناباش» را در این روستا می‌نویسد.

در زندگی و فعالیت جلیل محمد قلی‌زاده تعلیم و تربیت ارزش و مقام خاصّی را به خود اختصاص داده است او از جمله معلّمان فداکار خلق است که در اواخر قرن گذشته فرهنگ و مدنیّت را به روستاهای آذربایجان کشانده‌اند.

از یادداشت‌ها و خاطرات نوشته‌شده معلوم می‌شود که معلم جوان در (نهرم) با فتنه و فسادی که علیه مدرسه به راه انداخته بودند مواجه می‌شود و در مقابل هجوم آن‌ها به مبارزه برخاسته و با تمام مشکلات موفق می‌شود مدرسهٔ نمونه‌ای تشکیل دهد و بدین وسیله بتواند در افکار مردمی که در اثر تبلغات سوء، به مدرسه به دیده یک پدیدهٔ شیطانی می‌نگریستند تأثیر به سزایی بگذارد. به طوری که موفق می‌شود گذشته از پسران روستا، هشت نفر از دختران محلی را نیز به چنین مدرسه‌ای جلب کند.

در سال ۱۸۹۲-۹۳ برای آن‌هامسابقه درسی تشکیل داده به خاطر فعالیت‌هایش از طرف مدیریت مدارس خلق مورد تقدیر و تشویق قرار می‌گیرد.

جلیل از صمیم قلب پیشه‌ی معلمی را دوست داشت و همواره به شاگردانش به دیدهٔ یک پدر دلسوز و مهربان نگاه می‌کرد. گواه این مدعی آن که، در خاطرات معلم پیری که مدتی در روستای «نهرم» خدمت کرده چنین می‌خوانیم:

«میرزا جلیل هر روز در حیاط مدرسه آب جوش تهیه می‌کرد و بعد از شستن سر بچه‌های کچل با موچین موهای مریض آن‌ها را کشیده و به جایش مرهم می‌نهاد. او برای بچه‌ها لوازم تحریر، لباس، کفش و شیرینی می‌خرید.»

آن زمان معلم جوان شرایط سخت کار در روستا را برای روستائیان تشریح می‌کرد و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نبود.

از نوشته‌ها چنین برمی‌آید که جلیل محمد قلی‌زاده در سال ۱۸۹۳ از شهر تفلیس یک خیش به «نهرم» می‌آورد و اهالی نهرم چون بر مزیّت‌های خیش واقف می‌شوند بنا به صلاح دید معلم هفت خیش دیگر به روستا می‌آورند که این اقدام زحمت کار ایشان را خیلی سبک می‌کند.

در مجموعه روسی «شناخت سرزمین و مردم قفقاز از دیدگاه مادی» جلد بیست و هفتم به عنوان نمونه‌ای از فعالیت‌های جلیل محمد قلی‌زاده چنین ذکر شده: «امکان گسترش هر نوع فکر و اندیشه نو و سازنده در میان توده مردم آن‌گاه صورت تحقق می‌پذیرد که مردم خیر و نفع این نوآوری را به طور عینی مشاهده نمایند.»

این حقایق نشانگر آن است که جلیل محمد قلی‌زاده را نباید جزء آن دسته معلمانی که در لاک شغلی خود فرو می‌روند به حساب آورد چه او با شاگردان و مردم روستایی که در آن جا تدریس می‌کردند در هم آمیخته و در امور اجتماعی آنان مانند یک هم‌وطن صادق مداخله می‌کرد.

در سال ۱۸۹۷ جلیل محمد قلی‌زاده از شغل معلمی دست کشیده در دیگر ادارات دولتی شهر نخجوان و ایروان مشغول به کار می‌شود و در زندگی اجتماعی و فعالیت‌های ترقی خواهانه و روشنفکر، که حس آزادی خواهی داشتند فعّالانه شرکت می‌کند. فعالیت نویسنده در کار مطبوعات نیز مصادف با همین سال‌هاست، در سال ۱۹۰۱ نوشته‌های ارسالی وی از ایروان در دو روزنامه روسی زبان «قافقاز» و «قاسپی» درج می‌شود. در این مقاله‌ها نویسنده‌ی جوان به عنوان مدافع حقوق زحمت‌کشان، سخن رانده است.

در سال ۱۹۰۳ جلیل محمد قلی‌زاده را در پست سردبیری روزنامه‌ی «شرق روس» که به وسیله‌ی «محمد آقا شاه تختی» نویسنده و خادم اجتماع انتشار می‌یافت می‌بینیم.

بنا به گفته‌ی خود وی از این زمان قدم در عالم مطبوعات می‌گذارد، و حکایت‌های «صندوق پست» و «بازی کشمش» به قلم وی به انضمام سایر نوشته‌هایش در روزنامه «شرق روس» منتشر شده و به عنوان یک نویسنده شهرت پیدا می‌کند.

در ژانویه ۱۹۰۵ بعد از تعطیل روزنامه‌ی «شرق روس»، جلیل محمد قلی‌زاده به گروه نویسندگان مطبوعات روسی شهر تفلیس می‌پیوندد و در روزنامه‌های دموکراتیک «انتباه» و «ووزراژدنیه» بخش اسلامی با سمت مدیر، شروع به فعالیت می‌کند و به اتفاق نویسنده شرقی و خادم اجتماع عمر فائق نعمان‌زاده «۱۸۷۲-۱۹۳۷» چاپخانه‌ای به نام «غیرت» تأسیس و به نشر کتاب و مقالات و انتشار آن در میان مردم اقدام می‌کنند.

در سال ۱۹۰۵ در ایّامی که تزاریسم برای خفه کردن جنبش‌های انقلابی در قفقاز دست به کشتارهای دسته‌جمعی زده و برادرکشی به راه انداخته بود جلیل محمد قلی‌زاده را در صف کسانی که علیه برادر کشی‌ها به مبارزه برخاسته بودند می‌بینیم.

مقالات وی در آن موقع به نام‌های «محروممان» و «دعای خیر» که در مطبوعات انقلابی به چاپ رسیده نمایانگر این حقیقت است.

نویسنده در این آثار و در یک رشته از نوشته‌های بعدی خود، به صورت طنز، مخصوصاً در نمایش‌نامه «کمانچه» این کشتارهای ملّی را با دلی دردمند به قلم آورده و به خوبی نشان می‌دهد که این وقایع خونین چه لکّه‌ی سیاهی در صفحات تاریخ هر دو ملت بر جای گذاشته است. «اشاره به جنگ خونین ارامنه و مسلمانان قفقاز»

در سال ۱۹۰۶ جلیل محمد قلی‌زاده در شهر تفلیس شروع به نشر روزنامه «ملاّنصرالدین» می‌کند که این اثر ادبی و سیاسی در زمره‌ی فعالیت‌های اجتماعی وی اهمیت به خصوصی دارد.

مجله‌ی ملاّنصرالدین در اصل ارگان مشترک نویسندگان دموکراتیک آذری به رهبری و مدیریت جلیل محمد قلی‌زاده بود.

میرزا جلیل به خاطر درج طنزهای عمیق در مجله‌ی «ملاّنصرالدین» نه تنها در آذربایجان و قفقاز و روسیه بلکه در خاور نزدیک و خاورمیانه و غرب نیز به عنوان ژورنالیستی بزرگ شهرت پیدا می‌کند.

میرزا جلیل علاوه بر این که در نویسندگی توانست با نوآوری‌های خود سبک ادبی میرزا فتحعلی آخوندوف (آخوندزاده) را با خواسته‌های زمان خود منطبق سازد و به مرحله‌ی تازه‌ای قدم نهد. در روزنامه نگاری نیز قادر شد مراحل تازه‌ای را به دنبال «حسن بیگ زردابی» پی‌ریزی کند.

در یکی از خاطرات آمده که در اواخر سال‌های بیست در انجمن ادبی شهر باکو جلیل محمد قلی‌زاده در سخنرانی خود این مفهوم را می‌رساند که:

«اگر از من بپرسند، نوآوری‌های خود را بیشتر می‌پسندی یا آثار ژورنالیت را؟ می‌گویم آثار ژورنالیم را»

این نویسنده‌ی بزرگ در مدعای خود چندان مبالغه نکرده زیرا او در این مجلات با جهان‌بینی عمیقی که داشته مطالب خود را با طنزی نیش‌دار بیان می‌کند.

ادیب انسان دوست برای بیدارکردن هموطنان خود که در خواب جهالت فرو رفته‌اند در نوشته‌های خود از تمام روش‌های قاطع هجو و

طنز استفاده می‌کند و بر نیروهای سیاه و ظلمانی خلق لعن و نفرین نثار می‌کند، در مبارزه‌ی خود بزرگ و کوچک نمی‌شناسد و از کسی بیم و هراسی در دل راه نمی‌دهد او نیکلای را که انقلاب ۱۹۰۵ را غرق در خون ساخته و هم چنین پادشاهان مستبد شرق، استثمارگران کاپیتالیست و زمین داران را در طنزهای خود به شلاّق انتقاد می‌بندد.

به خاطر هشدار دادن به طبقه زحمت‌کش، گاهی نمایندگان آن‌ها را دردمندانه به باد انتقاد می‌گیرد و چون انتقادهای پوشیده و طنزآلود عطش وی را فرو نمی‌نشاند گاهی مجبور می‌شود برخلاف سبک و شیوه خود، مقصود خود را رک و بی‌پرده بیان کند. برای مثال در یکی از طنزهای روزنامه «ملاّنصرالدین» در سال ۱۹۰۶ چنین گفته شده است.

«ای خوانندگان محترم، ای یاران همدم، من این نوشته‌ها را برای آن نمی‌نویسم که بخوانید و دور بیندازید و از یاد فراموش کنید، بلکه به خاطر آن می‌نویسم که بخوانید و بیندیشید.»

رویدادهای مهم اجتماعی در اوایل عصر حاضر در آذربایجان، قفقاز و هم چنین ممالک شرق شعله‌های انقلاب روسیه در ۱۹۰۵، مبارزات آزادی‌بخش در آذربایجان جنوبی، انقلابات ایران و ترکیه و بیداری و مبارزات خلق‌های عرب و هند در مقابل امپریالیسم استعمارگر. همگی در مجله‌ی «ملاّنصرالدین» درج شده و طنزهای جلیل محمد قلی‌زاده در این مجله روشنی بخش این حقایق بوده و خلق‌ها را به مبارزه در راه آزادی و استقلال دعوت می‌کند.

مبارزه در راه تشکیل جمهوری دموکراتیک، اساس مرام‌نامه‌ی جلیل محمد قلی‌زاده را تشکیل می‌دهد. محتوای سخنرانی‌های وی در مجله‌ی «ملاّنصرالدین» به اتکای این مرام‌نامه، اصول اداری دولت

وقت را با قاطعیت تمام به باد انتقاد می‌گیرد. و با نطق‌های انقلابی خود به خلق‌های محکوم و نیمه‌جان روحی تازه می‌دمد.

جلیل در سال‌های پر فعالیت نویسندگی خود، همگام با نوشته‌های بدیع، داستان‌های «قربانعلی بک» «آزادی در ایران» «اوستا زینال» و «نگرانی»!... و نمایش‌نامه‌های «مرده‌ها» و «کتاب مادرم» و دیگر آثار خود را نیز به رشته تحریر درآورد.

در ژوئن ۱۹۲۰ جلیل محمد قلی‌زاده به تبریز پایتخت قدیمی آذربایجان کوچ کرده و در آن جا به کمک و مساعدت روشن‌فکران مترقی شهر نشر مجله‌ی «ملاّنصرالدین» را ادامه می‌دهد و نمایش‌نامه جاودانی «مرده‌ها» را در تبریز به روی صحنه می‌آورد.

سکونت یک ساله نویسنده بزرگ در تبریز از دوره‌های پر فعالیت وی محسوب و از پربارترین سال‌های عمر او به شمار می‌آمد.

جلیل محمد قلی‌زاده در زُمره‌ی نویسندگان و سخن‌وران جاودان آذربایجان و مشرق زمین و به طور کلی از نویسندگان بزرگ جهان به شمار می‌آید. مقام وی در تاریخ ادبیات جهان، آن چنان اهمیت والائی دارد که ارزش‌یابی آثار وی برای محقّقان و منتقدان کار چندان آسانی نمی‌باشد.

هم چنان که گوگول، چرنیشفسکی و سالتیکوف شچدرین نقش بزرگی در بیداری ملت روس در برابر ظلم و فشار حکومت تزاری و استثمارگران ایفا کرده‌اند جلیل محمد قلی‌زاده نیز در بیداری و آگاهی خلق آذربایجان عامل مؤثری به شمار می‌رود و مانند نویسندگان بزرگ دنیا با آثار جاودانه خود در مغزها تحوّل و انقلاب پدید می‌آورد.

منطق وی بر افکار خلق حاکم بوده و در پیشرفت ادبیات عصر خود

تلاش می‌کند و نویسندگانی به اسم «ملانصرالدین‌چی‌ها» پرورش می‌دهد.

جلیل محمد قلی‌زاده مانند دیگر نویسندگان واقعی خلق درد و رنج مردم را با تمام وجود خود حس می‌کند یا به قولی «درد خلق، درد وی است.»

متون اثار وی را، دردها و مصیبت‌های مردم و علل اجتماعی این پدیده‌ها و ارشاد مردم به سوی تمدن و سعادت واقعی، پر کرده است.

در سال ۱۹۱۷ بعد از حکومت سیصد ساله استبدادیون کرکس صفت، نویسنده خلق را چنین به مبارزه دعوت می‌کند:

«آه ای وطن از یاد رفته، آه ای وطن بیچاره... دنیا به لرزه درمی‌آید، عالم دگرگون می‌شود، افلاک با هم در می‌آمیزند، خلق‌ها از خواب غفلت چشم بر می‌گشایند و برادران دور افتاده‌شان را پیدا می‌کنند و خانه‌های ویران شده‌شان را از نو بنا می‌کنند.

پس تو چه کار می‌کنی ای وطن بیچاره؟

آه ای وطن عزیزم آذربایجان چه کار می‌کنی؟»

این درد وطن است، این درد عمیق در دل نویسنده است که فکر و اندیشه وی را به خود مشغول داشته و او را نویسنده‌ای آگاه و مسئول به بار می‌آورد.

از همان موقع که نویسنده پا به دنیای ادبیات می‌گذارد وضع فلاکت‌بار وطن خویش را دریافته و برای رهایی وطن خود با عزمی راسخ شروع به نوشتن می‌کند.

جلیل محمد قلی‌زاده در نودمین سال قرن گذشته در نخستین اثر سمبلیک بدیع، هنری و پرمعنی خود «ماجرای قریه داناباش» برای

دل‌های ناآرامی که به خاطر وطن می‌تپد دردهای وطن و واقعیات زندگی وحشتناک آنان را تصویر می‌کند.

نویسنده تصاویری که از زندگی وحشتناک و فاجعه‌آمیز مردم به روی صحنه می‌آورد به قدری طبیعی و باورکردنی است که نمی‌توان دربارهٔ هیچ کدام از آن‌ها شک و تردیدی به دل راه داد و آن‌ها را می‌توان به عنوان پاره‌ای از واقعیات زندگی به آسانی پذیرفت.

نوشته‌های به ظاهر شوخ و بامزه نویسنده را که در واقع تأثرانگیز و دردآورد است، نمی‌توانیم آرام و بی‌تفاوت بخوانیم، چه اگر تبسّمی هم بر لب‌هایمان نقش می‌بندد ضمن آن گاهی غمگین و گاهی نیز خشمگین می‌شویم و نسبت به کسانی که طبقه زحمت‌کش را نابود می‌کنند و به استثماری که پایمال کننده حقوق انسان‌هاست و سرانجام به عالم جهل و نادانی نفرت بی‌پایانی در دل‌هایمان احساس می‌کنیم.

نویسنده در اول داستان، قریه داناباش را با طنزی ظریف برای خواننده چنین تصویر می‌کند:

«به نظرم در تمام ولایات قفقاز، دهی بامزه‌تر از ده ما پیدا نمی‌شود، من نمی‌گویم که بد است، حاشا... خدا نکند، من هیچ‌گاه از حق نمی‌گذرم. این درست است که من تا اندازه‌ای از ده خود رنجیده‌ام، امّا این مسئله بر بدی آن دلالت نمی‌کند که؟ گیرم که دویست نفر بی‌سر و پایی مثل من از دهمان به رنجند با این همه به ده ما ده بد نمی‌توان گفت.»

با وارد کردن اتهام کوچکی بر خود، نویسنده به تصویر حوادث فجیع و تضادهای آشتی ناپذیر اجتماعی ـ ده با مزه ـ همراه با تمام دهشت‌هایی که در آن است آغاز می‌کند. و حادثه‌های توان فرسای را به ظاهر مثل ماجراهای عادی روزمره به قلم می‌آورد.

در عین حال که وی همه‌ی بی‌عدالتی‌های غیرقابل تحمل خدایاربیگ را تصویر می‌کند خود را خونسرد و بی‌تفاوت نشان می‌دهد و گوئی، در برابر این فجایع خدایاربیگ را هیچ مقصّر نشناخته و به حاشیه می‌رود.

«حرفی نیست که ناظر بر این ماجراها، خدایاربیگ را مقصّر می‌شناسد: امّا نه، این جا اصولاً و قطعاً جای مذمّت و نکوهش وجود ندارد، اگر با انصاف قضاوت کنیم و از حق نگذریم باید خدایاربیگ را گناهکار نشمریم.»

راست است که باعث همه‌ی این قیل و قال‌ها خدایاربیگ است. امّا قصد خدایاربیگ نفاق انداختن در خانه مردم نیست. خدایار بیگ تنها یک هدف دارد آن هم گرفتن زینب است، وگرنه این مرد نه به گریه زینب و فضه راضی است و نه درد دل گرفتن زینب را می‌خواهد.

خدایاربیگ عمداً الاغ عمو محمدحسن را نفروخت که وی از زیارت کربلا بماند، نخیر خدا نکند. خدایاربیگ با عمو محمد حسن دشمنی نداشت. نه این طور نیست. خدایاربیگ الاغ را بدین سبب فروخت که برایش پنج شش منات پول لازم بود و این پول به خاطر آن لازم بود که وی یک کله قند و مقداری چای بخرد، قند و چای هم بدان نظر بود که می‌بایستی به قاضی بدهد.

با وجود خونسردی و بی‌تفاوتی که در ظاهر نشان می‌دهد مؤلّف تمام کثافات و تعفّن‌های دنیای داخل و خارج خدایاربیگ را برملا می‌کند:

قد خدایاربیگ بلند است، خیلی هم بلند است، رویش سیاه است، خیلی هم سیاه است. چشمانش از آن هم سیاه‌تر، چنان که یک تکّه سفیدی در چشمانش نیست.

بعضی وقت‌ها که خدایاربیگ کلاه پوستی‌اش را بر سرش فرو می‌کند ـ کلاه سیاه ـ چشم سیاه ـ رو سیاه ـ از زیر کلاه چشمانش چنان می‌درخشند که بر اندام آدمی لرزه می‌افکند.

خدایاربیگ تنها از دید ظاهر خوفناک نیست، مسئله سر این است که در دست خدایاربیگ یک دگنک است هر وقت دلش می‌خواهد بلند می‌کند و هر وقت هم که می‌خواهد پائین می‌آورد.

در قریه داناباش حرمت و ارزش این دگنگ بزرگ، کمتر از پول نیست و آن قدرت و اختیاراتی که دگنگ دارد پول ندارد.

این تصویر ماهرانه که با قلم استاد نقاشی شده تنها پرتره خدایاربیگ نیست بلکه تصویر کدخدایانِ طبقهٔ حاکم نیز هست که در روستاها سیادت و آقایی می‌کنند.

پرتره مؤلف با مهارت عالی و بدیع جهت تعمیم آن نقاشی شده تا نشان‌گر دنیای ظلم و استثمار باشد و نفرت و کینه‌ی بی‌پایانی که مؤلف نسبت به آن در دل دارد بیان کند.

در تمامی آثار جلیل محمد قلی‌زاده این قدرت تعمیم بدیع و عالی وجود دارد که اغلب هر تصویری از وی قشری از اجتماع را نمایش می‌دهد.

خرافات و موهوماتی که عمو محمدحسن، نوکر ـ با صداقت اربابش را ـ در قریه داناباش به روز سیاه نشانده و سرگذشت مضحک و دردمند نوروز علی در «صندوق پست» در آن زمان تصاویری است در وضع عمومی دهات مشرق زمین.

فاجعه‌ای که برای زینب روی می‌دهد نمایانگر سرگذشت تمام زنان روستایی شرق است.

اوستا زینال زحمت‌کش ـ در داستان «اوستا زینال» ـ با لباس‌های دست دوم و نان بخور و نمیر، و ترس و واهمه‌ای که از نظر گذشتن از پل صراط دارد بیشتر به مجسمه‌ی جانداری شبیه است که نمی‌داند برای چی زنده است، سمبل تمام عیاری از افراد بی‌کار ممالک اسلامی شرق است.

انتقادهای بی‌پرده، جمله پردازی‌ها و به کار بردن عبارت‌های پر دبدبه، به خاطر تأثیر ظاهری و خلق تصاویر هنری، در تمامی آثار جلیل محمد قلی‌زاده دیده می‌شود.

موقع شرح حوادث وحشتناک زندگی، تغییری در سبک نوشته‌اش نمی‌دهد و نفرت و رغبتش را ظاهر نمی‌کند و نتیجه‌گیری از اثر بدیع خود را به عهده منطق خود خواننده واگذار می‌کند.

بدین طریق وی خواننده را آماده درک حقایق، و تشخیص خوب از بد و تمیزدادن دوست از دشمن می‌کند. برای مثال در حکایت «قربانعلی‌بیگ» برای یک دفعه هم جمله‌ی ـ قربانعلی آدم بدی است ـ را افاده نمی‌کند و یا در هیچ جای حکایت گفته نمی‌شود ـ قربانعلی‌بیگ احمق است ـ شکل ظاهری و دنیای درونی پوچ وی را با خونسردی، و ظاهری بی‌اعتنا تصویر می‌کند.

لکن بعد از این که وی شخص مورد نظرش را به طور پوشیده تصویر کرد دیگر به توضیح و مداخله‌ی مستقیم احتیاجی نیست. چون که قربانعلی بیگ خصلت‌های خود را با حرکات ناشایست و نمایش‌های نفرت‌انگیزشان نشان داده و خود را رسوا می‌کند.

تصویر بی‌طرفانهٔ مؤلف، خواننده را بر این موضوع واقف می‌کند که قربانعلی‌بیگ فطرتاً آدم پستی است. و هم چنین خواننده این موضوع

را نیز متوجه می‌شود که قربانعلی بیگ بدون علت، پستی و حماقت از خود نشان نمی‌دهد بلکه به خاطر منافع شخصی خود است که از هیچ کاری ابا نمی‌کند او با پریستا و ناچالینگ بدان خاطر تا می‌کند که وقتی کار دیوانی داشته باشد هوای وی را داشته باشد «آخر آن‌هایی که انگل‌وار زندگی سرمی‌کنند همیشه گوش به زنگ هستند» به طوری که اینان برای مظلومان به ظالم بودن عادت کرده‌اند در مقابل بزرگ‌تر از خودشان نیز مطیع شدن عادتشان است.

اینان که هر لحظه از صمیمیّت و صداقت دم می‌زنند در زندگی‌شان هیچ مفهوم مقدّسی را نمی‌شناسند به خاطر منافع شخصی‌شان به هر نوع رذالت و پستی تن می‌دهند.

این است شمّه‌ای از مفاهیم منطقی که خواننده از لابه‌لای انتقادهای پوشیده نویسنده بزرگ نتیجه‌گیری می‌کند.

عظمت جلیل محمد قلی‌زاده به عنوان یک نویسنده در این است که ما در آثارش مسایل کوچک و جزیی تک تک افراد را به صورت انتقاد مشاهده نمی‌کنیم، بلکه وی مسایل اجتماعی مربوط به عموم خلق، یا مرحله‌ای از تاریخ را با تمام وضوح منعکس می‌سازد.

آثار برجسته وی، همیشه به عنوان آثار خلق و مردم شناخته شده است. اگر نمایش‌نامهٔ «کتاب مادرم» را ورق بزنیم می‌بینیم وضعیت فلاکت باری که این عائله در آن گرفتارند تصویر وضعیت تمام مردم آذربایجان است و می‌شود به کتاب «مادرم» کتاب آذربایجان اطلاق کرد.

اگر مؤلّف در نمایش‌نامه «در گهواره بیگانه شیر خورده‌ایم» در سیمای صمدها، میرزای علی واحدها و رستم بیگ‌ها که به مانند

دشمنان وطن و لمپن‌ها عمل کرده و خواسته‌اند، فرهنگ و مدنیّتی را که خلق قرن‌ها برای حفظ و پربارکردنش مثل مردمک چشم از آن مواظبت کرده‌اند به نابودی بکشانند جنایات بزرگی را نمایش می‌دهد. به همان اندازه در سیمای مادر و گل بهار و چوپان‌ها چهره‌ی انسان‌های نجیب و شریف را ترسیم و تعمیم داده است.

در نمایش‌نامه «کتاب مادرم» زهرا بیگم مادر، چهره مثبت است نویسنده مظهر را به صورت مادر تصویر می‌کند.

میرزا ابراهیموف یکی از محققان برجستهٔ آثار جلیل محمد قلی‌زاده می‌نویسد:

«در حقیقت مادر همان آذربایجان است، که تحت تأثیر و تحقیر بیگانگان به صورتی، از هم پاشیده و تقسیم شده، درآمده است. هیجانات و اضطرابات و خون دل‌های مادر همان اضطرابات وطن است که حسرت آزادی در دل دارد در تمام خواسته‌های پاک و صادق مادر، آن جا که او هر چیزی را صاف و موزون و خوش آرزو می‌کند چهره آذربایجان جان می‌گیرد.»

در پرده یک خانواده، تصویر یک خلق را نمایان ساختن و در سیمای یک شخص چهرهٔ وطن را جان بخشیدن، هنری بس بزرگ است. خلق اثری هنری مانند «کتاب مادرم» نیز از عهدهٔ سخنوری بزرگ، هنرمندی خلاق و نویسنده‌ای پرقدرت چون جلیل محمد قلی‌زاده بر می‌آید.

انقلابی و نویسنده مشهور روس چرنیشفسکی، محقق آثار بدیع، در سخنرانی خود می‌گوید:

«اهمیت آثار بدیع تنها در نو بودن و ارزش و اعتبار آن‌ها نیست بلکه به جهت تأثیری است که هر زمان در پیشرفت ادبیات و یا (به مراتب در درجه‌های بالاتر) در پیشرفت خلق اعمال می‌کند.»

جلیل محمد قلی‌زاده با این آثارش در ترقی و پیشرفت خلقی که با آن‌ها زندگی می‌کرد و نیز در پیشبرد ادبیات راکد زمانش نقشی مؤثر ایفا کرده و نخستین مؤلّف نوآور به شمار می‌رود که کمدی «مرده‌ها» بر این مدعی گواه روشن و درخشان است.

تصادفی نیست در سال ۱۹۱۶ اولین بارکه نمایش «مرده‌ها» در باکو به معرض نمایش گذارده شد مانند بمبی منفجر شود و مردم را در هر نقطه‌ای به حرکت درآورد.

نمایش‌نامه «مرده‌ها» در تاریخ ادبیات آذری و تئاتر آن زمان نقطه‌ی اوجی به شمار می‌رود و نویسندگان و خدمت‌گزاران فرهنگ و مدنیّت، خلق کمدی «مرده‌ها» را در پیشرفت هنر دراماتیک آذری به عنوان واقعه بزرگ تاریخی تلقی می‌کنند و مؤلّف آن را از صمیم قلب تحسین و تشویق می‌نمایند. زیرا که جلیل محمد قلی‌زاده، با نوشتن تئاتر «مرده‌ها» پرده تیره و تاریک جهالت راکه تمامی محیط وطن وی را در آن زمان در بر گرفته بود پاره کرده و با نشان دادن حقایق بدون پرده و عریان به یاری انسان‌های زنده‌ای که جهل و نادانی را به مرده‌های متحرک تبدیل کرده بود می‌شتابد و دیدگانشان را به روی حقایق زندگی باز می‌کند و آن‌ها را با سیرشدن با قوای خلاقه انسانیت، تفکر و درک کردن و مثل انسان زندگی کردن، آشنا می‌کند.

واضح‌تر بگوئیم افکار خلق زمان خود را برای پیشرفت و ترقی آماده و هدایت می‌کند. و به خاطر همین کوشش‌هاست که نمایش‌نامهٔ «مرده‌ها»ی وی به جمع آثار مورد ستایش دراماتیک جهان می‌پیوندد.

در کمدی «مرده‌ها» تنها با موهومات و جهالت عصر خود مبارزه نمی‌کند. بلکه بر آداب و رسوم مردم و روابط اجتماعی‌شان و اخلاق و رفتار و سنت‌های کهنه و فرسوده آنها نیز می‌تازد.

در کمدی «مرده‌ها» نویسنده ضربه‌کاری را بر پیکر نصرالله، یعنی مظهر موهومات وارد می‌کند زیرا این نصرالله است که مدت‌های درازی خلق را کُندذهن، جامد و با هستیِ بی‌احساس به بار می‌آورد و قدرت درک و فهم آنان را گرفته و به زنده‌های مرده تبدیلشان می‌کند.

پرده جهالت و نادانی‌ها چشم‌های این مرده‌های به ظاهر زنده را چنان بسته است که از دیدن زیبایی‌های دنیایی که در آن زندگی می‌کنند به کلی محروم هستند که حتی اعمال قبیح و نادرستی را که در اطرافشان به وقوع می‌پیوندد از قوانین حیات می‌پندارند و به رفتارهای زشتی که از طرف بعضی‌ها درباره آنان اعمال می‌شود خواست طبیعت اطلاق می‌کنند.

به همین خاطر مؤلّف «مرده‌ها» به این نتیجه منطقی دست می‌یازد: «تا موقعی که این فریب‌کاران از صحنه حیات مردم کنار نرفته‌اند زنده‌شدن مرده‌های جاندار ممکن نیست.» توده بی‌فرهنگ، به حقوق انسانی خویش آشنا نشده و اهمیت آن را درک نخواهند کرد.

میرزا جلیل تنها پاره‌کردن پرده موهومات و جهالت را برای بیداری توده زمان خود کافی نمی‌داند و نابرابری‌های اجتماعی را که به تضادهای درونی جامعه منجر می‌شود برملا می‌سازد و در معرض دید خلق می‌گذارد. مثلاً در پرده اول کمدی «مرده‌ها» معلوم می‌شود که مردم عوام شهر بی‌صبرانه منتظر زنده شدن مرده‌هاشان هستند، پس از انتظار فراوان ساعت موعود فرا می‌رسد... لکن هیچ کس به زنده شدن مرده‌اش راضی نیست. چرا؟ برای این که زنده‌ها به مرده‌ها خیانت کرده‌اند و ترس از آن دارند که مرده‌ها بعد از زنده‌شدن با آن‌ها تسویه حساب کنند. این خیانت‌ها بدین علت صورت پذیرفته است که رواج

موهومات و خرافات از جانب استثمارگران حاکم بر جمعیت، حس نفع شخصی را در آنان بر دیگر حس‌هایشان غلبه داده است. در این حالت دیگر خیانت برادر به برادر، شوهر به زن، همسایه به همسایه و دوست به دوست را باید امری عادی تلقی نمود.

اعضای این گروه جمع به خاطر نفع شخصی‌شان به همه چیز پشت پا می‌زنند. در این راه قید دین و مذهبی را که بدان مؤمن و معتقد بوده‌اند به سادگی می‌زنند و در صورت لزوم آن‌ها را نیز انکار می‌کنند.

با وجود این که کمدی «مرده‌ها» در انتقاد از فساد و افشاء حقایق بی‌پرده و در ترمیم و ترسیم مناظر به وسیله مؤلّف به طرز وحشتناک اقدام می‌کند ولی در مقابل انسان‌ها اعتقادی درست می‌آفریند.

در پایان اثر اسکندر دختران معصوم حرمسرای نصراللّه را بر پدران جاهل آن‌ها نشان داده می‌گوید:

نگاه کنید... نگاه کنید... خوب هم نگاه کنید... با دقت بنگرید... در کتاب تاریخ شما این صفحه‌ی خونینی است.

آیندگان این کتاب را ورق زده با دیدن این صفحه به یاد شما می‌افتند و می‌گویند: «تف بر روی شماها»

پس به این ترتیب:

اسکندر باور کرده که زندگی بدین‌سان نمی‌ماند، روشنایی بر تاریکی و فرهنگ و مدنیّت بر جهالت غلبه می‌کند، نسل‌های آینده به راه پدرانشان نمی‌روند، آنان از زیر پنجه‌های جهالت و موهومات رهایی می‌یابند و حقوق انسانی خویش را درک می‌کنند. بدین ترتیب مؤلّف نمایش‌نامه «مرده‌ها» اثر خود را برای نوید آینده‌ای روشن برای هموطنانش خلق نموده است.

پَستی جمعیت مرده‌ها را جلیل محمد قلی‌زاده در کمدی «مجمع دیوانه‌ها» به رشته تحریر درمی‌آورد در این اثر نیز انتقادها و افشاء حقایق بسیار تند و بی‌پرده است.

در کمدی «مجمع دیوانه‌ها» نیز مانند نمایش‌نامه «مرده‌ها» جهالت و موهومات و نفع شخصی که گریبان‌گیر مردم است در این اثر که انسان‌ها از جهت معنوی شکست خورده و مأیوس‌اند به چنان وضع فلاکت‌باری دچارند که نمی‌شود در بین مردم، دیوانه‌ها را از مردم عاقل تمیز داد چنان‌که در پایان کمدی «مرده‌ها» اسکندر جمعیت را با لفظ مرده صدا می‌کند، به همین ترتیب در «مجمع دیوانه‌ها» «دکتر لالبیوز» جمعیت را دیوانه خطاب می‌کند. پس با اعتبار تمام می‌توان گفت این دو اثر مکمّل یکدیگرند.

جلیل محمد قلی‌زاده که مدت زمان درازی پیشه‌ی معلمی داشت، در آثار بدیع و نوآوری‌های خود مکتب خانه و اثر تعلیم و تربیت را از یاد نمی‌برد اول به صورت حکایت و بعد به صورت طنز، کمدی «مکتب قریه داناباش» را که تصویر مکتب خانه کهنه‌ای است ترسیم می‌کند در این اثر از سیاست فرهنگی تزاریسم، خود مکتب خانه و ممانعت پدران از فرستادن بچه‌ها به مکتب خانه و قایم کردن آنها پشت تپاله‌ها، انتقادهای تند و بی‌پرده‌ای شده است. در کمدی مؤلّف سیاست فرهنگی حکومت را بدین علت به باد انتقاد می‌گیرد که این سیاست به طور جدی با سوادآموزی و اشاعه مردم در بین ملت‌هایی که در اقلیت بودند موافقت نداشت و به بارآوردن یک یا دو مترجم از این اقلیت‌ها که بتوانند با مأمورهای دولتی مذاکره و گفتگو کنند خواسته‌های حکومت را ارضاء می‌کرد.

مؤلّف در کمدی «مکتب قریه داناباش» تمثال معلم حسن‌اف را بدین علت تصویر می‌کند که وی در دهی که به کار مشغول است زندگی دهاتی‌ها، و دردها، آرزوها و خواسته‌های آن‌ها را درک نمی‌کند و همین سبب می‌شود که در تشریح اهمیت مکتب برای روستائیان به دلایل مسخره‌ای دست می‌یازد.

کمدی «مکتب قریه داناباش» تنها یک اثر بدیع نیست بلکه به مانند یک سند تاریخی نمایانگر سیاست فرهنگی تزاریسم، در تشکیل مکتب‌های نخستین و فعالیت‌های ضعیف و موفق قشر روشنفکر در جهت تعلیم و تربیت می‌باشد.

ماجراهای پندآمیز کمدی تنها زاده تخیّلات نویسنده نیست بلکه در آن زمان تجسّم ماجراهای حقیقی است که وی به طور عینی شاهد آنها بوده است.

جلیل محمد قلی‌زاده معتقد است که «هدف مقدّس قلم در راه خوشبختی خلق و خدمت کردن به آن‌ها است» و نویسنده بزرگ در حیات اجتماعی از روزی که به عالم نویسندگی قدم می‌گذارد در این راه قلم فرسایی می‌کند و در راه خوشبختی خلق خود با قدرتی بی‌پایان و اراده‌ای خلل ناپذیر پیش می‌رود و به فعالیت می‌پردازد. نوآوری ادبی و مبارزات جالب جلیل محمد قلی‌زاده در زندگی دادن و حقیقت بخشیدن به هدف مقدّس قلم یکی از زیباترین نمونه‌ها است.

ملاّنصرالدین و ایران:

ظهور این نشریهٔ سودمند نه تنها برای قفقاز، بلکه برای ایران و سرتاسر جهان شرق یک حادثهٔ بزرگ تاریخی بود.

روزنامهٔ ملاّنصرالدین به همهٔ ملل شرق اسلامی نظر داشت و معایب و مفاسد این کشورها را از ایران و عثمانی و افغانستان و عربستان و الجزایر با زبان سادهٔ آمیخته به هزل و با شعرها و حکایت‌ها و پاورقی‌ها و داستان‌های کوتاه و نامه‌ها و تلگراف‌های فکاهی و اندرزهای مطایبت آمیز و کاریکاتورهای نفیس و جاندار و بالأخره قیام متهورانه برضد تمام آن چیزهایی که تا آن روز محترم و مصون از تعرض بود، فاش می‌کرد.

نویسندگان ملاّنصرالدین با عادات و آداب ایرانیان کاملاً آشنا بودند و این روزنامه از سال ۱۹۰۷ م (۱۳۲۵ هـ. ق) به بعد تقریباً در هر شماره از حوادث ایران بحث می‌کرد و بخصوص دربارهٔ وقایع انقلابی که در آذربایجان رخ می‌داد، اظهار علاقه می‌کرد.

ملاّنصرالدین برای میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل و ملک المتکلمین، که هر دو از اعضای فعالهٔ حزب سوسیال دموکرات ایران بودند، احترام خاصی قائل بود. در سال ۱۳۲۶ هـ. ق، که درهای مجلس شورای ایران بسته شد و آزادی خواهان از طرف نیروهای ارتجاعی تحت تعقیب قرار گرفتند، ملاّنصرالدین نوشت: «ما در مصیبتی که برای ایران رخ داده با برادران ایرانی خود شریک هستیم. به روان پاک ارباب قلم و مجاهدان آزادی که به فرمان جلاّدان نامرد در راه وطن به شهادت رسیده‌اند، کرنش می‌کنیم و نجات کشور ایران را از این مصیبت و خوشبختی مردم آن را از صمیم قلب آرزومندیم.»

و در جای دیگر نوشت: «... ای برادران تبریزی، که به جای نان شن به خوردتان می‌دهند، ای کلا نمدی‌های خوی و مشکین و سراب، ای برادران مراغه‌ای و اردبیلی و خلخالی، بیایید و راهی پیش پای من

بگذارید. به خدا عقلم قد نمی‌دهد. آخر دنیا و روزگار عوض شد، هر چیز به اصل خویش برگشت و به هر مطلبی دست زده شد، بیایید دور هم بنشینیم و کلاه‌های نمدی خودمان را در میان بگذاریم و فکر کنیم ببینیم آخر وطن ما کجاست؟

بیایید، بیایید، ای برادران یخه چرکین وطن فراموش شده، بیایید ببینیم متولیان ملّت، که در گهواره با شیر بیگانگان پرورش یافته و از وطن ما دور و از روح ما ملّت بی‌خبرند، چه خوابی برای شما دیده‌اند؟!

ای برادران لخت و عور من، آخر چرا دم نمی‌زنید؟»

این نوشته‌ها در میان مستبدان چنان ترس و رعبی به وجود آورد که خواندن آن را منع کردند. به ملاّنصرالدین و نویسندگان «بی‌دین» آن لعن و نفرین کرده مردم را به انتقام جویی از این «گمراهان» دعوت می‌نمودند، آن را جزو «اوراق مضلّه» شمرده اعلام داشتند که نوشته‌های این روزنامه کفرآمیز و از «شمشیر شمر» بدتر است. محمد علی میرزا ولیعهد نیز دستور داد که نسخه‌های آن را در پستخانه توقیف کنند، امّا این مسئله چنان هیجانی ایجاد کرد که انجمن ایالتی تبریز به مجلس تلگراف زد و از آن رفع توقیف کرد. «روزنامه ارشاد هم در شماره ۲۸۵ مورخ ۱۴ دسامبر ۱۹۰۶ نوشت: ...نکته سنجی‌های ملاّنصرالدین مأمورین ایرانی را پسند نیفتاده و دستور داده‌اند از ورود روزنامه به ایران جلوگیری و نسخه‌های آن در سرحد سوزانده شود. اگر چه برادران ایرانی ما از تفلیس و ولادیقفقاز و سایر شهرها نسبت به این اقدام اظهار نفرت و انزجار کرده و به مجلس شورای ملی در تهران تلگرافات فرستاده‌اند و حتی از بعضی نقاط خود ایران از قبیل خلخال و جاهای دیگر تلگرافات شکایت آمیز مخابره شده، امّا هنوز جواب کافی نرسیده است.»

با همهٔ این تضییقات شماره‌های آن مرتباً به ایران می‌رسید، مخصوصاً بعد از عهد شکنی محمد علی میرزا و قیام شیرمردان آذربایجان، یکی از وظایف کمیتهٔ انقلاب جلفا آن بود که اشعار جدید صابر را که در «ملانصرالدین» درج می‌شد، در تبریز به سنگرهای مجاهدین برساند. در آذربایجان، که مردم آن به زبان روزنامه آشنا بودند، به کثرت خوانده می‌شد و از اشعار صابر آن چه دربارهٔ ایران بود، در تبریز و نقاط دیگر آذربایجان به دهن‌ها می‌افتاد و در کوچه و بازار پراکنده می‌گشت و اثرات نیکویی در بیداری مردم می‌بخشید و آذربایجانیان خود بندهای دیگر بر آن می‌افزودند و اشعار تازه‌ای به تقلید آن می‌ساختند. و این اشعار که در لفافهٔ خنده و شوخی نفرت و انزجار بی‌حد ملّت را از شاه و دستگاه استبدادی وی آشکار می‌ساخت «بر جسارت انقلابیون در مبارزه با شاه بیش از پیش می‌افزود.»

در یادداشت‌های مربوط به آن زمان گفته شده است: به مناسبت کشته شدن اتابک مجاهدان و شاگردان مدارس جشن بزرگی برپا کرده بودند. در نمایشی که بدین مناسبت داده می‌شد، میرزا تقی چایچی، معروف به قلیج آقا (یعنی آقای شمشیر)، در پیشاپیش نوازندگان با شمشیر آخته به بازار آمد. نمایش دهندگان هنگامی که از جلو تجارتخانهٔ حاجی مهدی کوزه کنانی، ابوالمله، می‌گذشتند، حاجی مهدی از طبقهٔ بالا خطاب به مردم شعری را که صابر به مناسبت کشته شدن اتابک سروده بود، خواند: (اصل به زبان ترکی است) ترجمه:

انکار نمی‌کنم که اتابک را کشتید
امّا اگر غلط نکنم باز هم هزاران اتابک دارید

تأثیری که این اشعار در مردم قهرمان آذربایجان داشت به وصف درنمی‌آید.

مجاهدان و آزادیخواهان تبریز پیوسته در سنگرها و میدان‌های جنگ اشعاری را که صابر دربارهٔ ستارخان سروده بود، مکرر می‌خواندند و از آن نیرو می‌گرفتند.

در جای دیگری آمده است: ...مجلس جشنی بود، در آن مجلس نغمه‌ها، سرودها و اشعار انقلابی خوانده شد. از جمله جوانی از آزادیخواهان به روی صحنه رفت و اشعاری را که صابر دربارهٔ ستارخان سروده بود، قرائت کرد: ترجمه

ای خواننده، از دیدن حال مجذوبم، دیوانه‌ام مپندار
نعرهٔ شوریده‌ام را افسانه مینگار
من شاعرم، طبعم دریا و شعرترم در دانه است.
و آفرین خوان همت والای ستار خانم...

ستارخان سردار ملی را به پای تلفن خواسته و تقاضا کردند که این اشعار را گوش بدهد و هنگامی که ناطق به این شعر «آفرین ای مردم تبریز، چه خوب به عهد خود وفا کردید!» رسید حضار به پا خاسته به نام ستارخان دست زدند و گویندهٔ اشعار را ستودند.

صمد ـ سرداری‌نیا در «ملاّنصرالدین در تبریز» می‌نویسد:

«سالها قبل از انتشار روزنامه ملاّنصرالدین، تعداد کثیری از ایرانیان، به علت فقر و بیکاری و اختناق، به آن سوی ارس مهاجرت کرده و در شهرهای مختلف تفقاز، مشغول کار شده بودند که در آستانه انقلاب مشروطیت، تعداد آنها به دهها هزار نفر می‌رسید، به طوری که جمعیت انبوهی را تشکیل می‌دادند. پدربزرگ مدیر نشریه ملاّنصرالدین، یکی از همین افراد مهاجر بود که برای یافتن کار اجباراً از خوی به نخجوان رفته و در آنجا ماندگار شده بود.»

روزنامه ملاّنصرالدین به این افراد زحمتکش و محروم توجه داشت و مشکلات آن‌ها را در شماره‌های مختلف تشریح می‌کرد.

سرداری نیا در ادامه به روایت محمد پیفون می‌نویسد: «روزنامه ملاّنصرالدین وضع زندگی این کارگران را در قفقاز تشریح می‌کرد و از نظر خوانندگان خود می‌گذرانید. در شماره ۲۷ مورخ چهارم اکتبر ۱۹۰۶ مقاله‌ای در این مورد با عنوان "درآمد کارگران ایران به کجا می‌رود؟" چاپ شده بود و همچنین تصویری در رابطه با همین مقاله در شماره بعدی روزنامه، از این نظر دارای اهمیّت شایان توجه است. در این مقاله و تصویر از مناسبات کارگران ایران با کارفرمایان و ستمی که از جانب کارفرمایان متحمل می‌شوند و همچنین جنایات مأمورین ایرانی مقیم قفقاز مثل ارفع‌الدوله کنسول ایران، نشان داده شده است. این مأمورین، پول نانی را که کارگران برای ارسال به خانواده‌های خود جمع‌آوری می‌کردند، به عنف از دستشان خارج می‌ساختند. ملاّنصرالدین با تصویر چنین وضعیتی کارگران را برای رهایی از قید بردگی و ستم دعوت می‌کرد. این روزنامه بعضاً اعمال بیهوده این کارگران را مورد شدیدترین انتقادات قرار می‌داد و از آنها دعوت می‌کرد که در جهت منافع انقلاب ایران قدم بردارند. این دعوت‌ها هیچ‌گاه بی‌نتیجه نماند، چه کارگرانی که تجربیات سیاسی برای خود کسب کردند، به وطن بازگشتند و در صفوف انقلابیون، جای گرفتند و دوشادوش دسته‌های فدایی در راه استقلال و آزادی ایران مبارزه کردند. روزنامه ملاّنصرالدین، پیوسته ایرانیان را به گرفتن درس عبرت از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه دعوت می‌کرد.»

«محمد علی شاه که به روسیه فرارکرده بود، در ژوئیه ۱۹۱۱ به کمک

حکومت روسیه از طریق استرآباد وارد ایران شد و به کمک ترکمن‌های ناراضی از حکومت مرکزی، راه تهران را پیش گرفت، ولی در پائیز همین سال طرفدرانش تار و مار شدند و او دوباره به روسیه فرار کرد. در این دوره، ملاّنصرالدین با شوری بی‌حد ایرانیان را به مقاومت تشویق می‌کرد و با کاریکاتورها و فیلیه‌تون‌ها، اعمال و نقشه‌های دشمنان ایران را برملا می‌ساخت. حکومت روسیه، از بیم شعله‌ور شدن مجدد آتش انقلاب، نیروهای راهزن خود را به رشت و قزوین فرستاد و دولت استعماری انگلیس، جنوب ایران را به یکی از پایگاه‌های مهم خود تبدیل کرد.»

بالأخره در دسامبر ۱۹۱۱ دولتی در ایران روی کار آمد که هدف‌های آن مغایر مقاصد انقلابیون بود و به این ترتیب انقلاب ایران، گرفتار دسایس و حیله‌گری‌های ارتجاع و امپریالیسم گردید. روزنامه ملاّنصرالدین در این موقع نوشت: مبارزات انقلابی ملت قهرمان ایران بی‌ثمر نخواهد ماند.

«او نسیم خوشی را که از شمال ایران می‌وزید می‌دید و با نوشتن مقاله «ای ایران» در شماره ۲۱ مورخ پنجم ژوئیه ۱۹۱۱ ضمن کوبیدن عوامل ضدانقلاب، امیدهای تازه در دل ایرانیان می‌کاشت.»

«انقلاب ایران، منافع امپریالیست‌ها و استعمارگران را در خطری جدی قرار داده بود. از این رو آنها نیز، صفوف خود را فشرده‌تر کردند. در اوت ۱۹۰۷ بین نیروهای ارتجاعی روسی و انگلیسی سازشی حاصل شد که برطبق آن، کشور را بین خود تقسیم کردند، به زعم روزنامه ملاّنصرالدین حکومت مرتجع داخلی از کمک‌های بی‌دریغ نیروهای غارتگر خارجی بهره‌مند بود، چه اگر یاری مستقیم آنها در بین نبود،

مردم ایران در مبارزه خود به راحتی، بر ارتجاع داخلی پیروز می‌شد و به خاطر همین بود که روزنامه ملاّنصرالدین دست به افشای سیاست‌های غارتگرانه حکومت روسیه، انگلیس و آلمان در ایران می‌زد...»

روزنامه در فیلیه‌تونی با عنوان «منجوق» حکومت امریکا را که سعی در گسترش نفوذ و تسلط خود در کشورهای شرقی داشت، مورد حمله قرار داده می‌نویسد:

«بلی چهار صدسال پیش وقتی، آدم‌های وحشی و برهنه جنگل‌های امریکا فریب رندان را می‌خوردند و تمام طلاهای اندوخته خود را به آنها می‌دادند، در مقابل چند منجوق بی‌ارزش از آنها می‌گرفتند... امّا امروزه در قرن بیستم "هندوهای" ایرانی و قفقازی رِزق زنان و فرزندان خود را دو دستی تقدیم رندان امریکایی می‌کنند و در عوض حتی چند منجوق بی‌ارزش هم نمی‌خواهند.»

صمد سرداری نیا از قول دکتر غلامحسین بیگدلی می‌نویسد: «استاد شهریار، در چکامه‌ای، این همه تأثیر روزنامه ملاّنصرالدین و شاعر نابغه آن میرزا علی‌اکبر صابر را چنین استادانه، به طرزی شیوا و دلپذیر بر شمرده است.»:

از روزنامه‌هاش که اکنون عتیقه است
یک (ملاّنصرالدین) که تکان داد شرق را
با آن کاریکارتور که نظیرش نیامده است
او مادری که (صوراسرافیل) زاد از او
وز شاعران او چه بگویم خدای را
یک صابرش به هر چه که شاعر قلم کشید

در انقلاب اول مشروطه رهبر اوست
بیدار کرد خفته اندیشه با قلم
هشدارهای اوست که بیدار باش ماست
الهام بخش جمله اساتید شعر ماست
لاهوتی‌اش مجاهد و سرمشق انقلاب
عشقی و فرخی دو شهیدند چشم گیر
افراشته که سقط ـ جنین است و آخری
(اشرف) نخست، پیرو صابر به پارسی است
او نیز گم شد ودگرش، کس نشان نداد
ابداع و نوگرایی ما منبعش از اوست
بس شاعران که آذری آموختند از او
شاگردها به مکتب او تربیت شدند
او بهترین مبارزه را با فساد کرد
با انتقاد و طنز لطیف و بدیع خود
با هر رژیم دیکتاتوری در نبرد بود
جنگید با ریا و خرافات مذهبی
با استراتژیک و سلاح جدید خود
سرمشق شد به اهل قلم در مبارزات
هرکس به قدر وسع نصیبی گرفت از او
تغییر داد روح آریستوکراسی ما
روح دموکراتیک بدو ساخت جانشین
شعر دری قیافه ملی به خود گرفت
ذوقی پدید شد که کلاسیک، نو کنیم

فی‌الجمله دهخدا قدم اولین نهاد
روحانی از کومیک جلودار قوم شد
وز نوگرائیی که نوه یا نبیره بود
نیما و میرزاده عشقی فسانه شد
عارف به روی مسند شیدا نشست و گفت:
ملی است این ترانه، همه عاشقانه نیست
امروز نیز شعر طبیعی و آذری
کامل‌ترین نمونه شعر جهان ماست
عرفان به داد پارسی ما رسیده است

در آغاز مشروطیت سینه‌ها مالامال از گفتنی‌ها بود، امّا چنانکه ذکر شد گویندگان و نویسندگان ایران برای بیان اندیشه و احساسات خود راهی نمی‌شناختند. شعر کلاسیک فارسی به صورت قصیده و غزل و با تعبیرات مخصوص به خود، به قامت افکار نو کوتاه و نارسا بود و نثر فارسی که تا آن روز جز در نامه‌نگاری و تاریخ نویسی و تذکره پردازی و امثال آن‌ها به کار نرفته بود، برای افادهٔ مقاصد و مطالب آزادیخواهان چندان مناسب نبود.

در چنین هنگامی بود که صدای ملاّنصرالدین از قفقاز برخاست و این صدا اندکی بعد تبدیل به ندای دعوت و رسالت شد.

به یاری این روزنامه بعضی از شعرا و نویسندگان ایران از حیث طرز اندیشه و بیان، خط مشی درست و روشنی پیدا کردند و اسلوب افادهٔ زنده و جاندار و رنگین طنز نویسی و رسم و شیوهٔ ترنم افکار مترقی را از نویسندگان آن روزنامه آموختند. به خصوص دو تن از نویسندگان مطبوعاتی و سیاسی ایران از سبک و شیوهٔ این روزنامه بهرهٔ فراوان

بردند که یکی سید اشرف‌الدین گیلانی بود. که اشعار نسیم شمال را به پیروی از سبک هنری صابر سرود، و دیگری علی‌اکبر دهخدا که نثر مخصوصی برای خود آفرید و بنیاد گذار نثر طنزی و انتقادی فارسی شناخته شد.

در اوایل سال ۱۹۰۹ میلادی شعری از صابر به عنوان «ساتیرام = می‌فروشم» در روزنامهٔ ملاّنصرالدین منتشر شد. شاعر شاه مستبد را به صورت بازرگان ورشکسته‌ای تصویر کرده بود که حاضر شده است دار و ندار خود را به ثمن بخس بفروشد.

ملاّعمو، ملت آرام نگرفت و آسوده‌ام نگذاشت. باشد، بگذار سر به سرمان بگذارند. حالا این اعلان مرا در روزنامه‌ات بنویس که مغازهٔ بزرگی در تهران باز کرده و همه چیز به بهای ارزان می‌فروشم.

بنویس که در مغازه‌ام از جام جم و پرچم کی و تخت قباد هر چه دلت بخواهد پیدا می‌شود. اگر چه بعضی از ایرانی‌ها می‌خواهند بازارم را کساد کنند، امّا من آن‌ها را به چیزی نمی‌شمارم. کو خریدار؟ مملکت ری و کشورکی می‌فروشم!

این‌ها جز این که فکرم را ناراحت کنند، به چه درد می‌خورند؟ «آب شور» به پدر بزرگم وفا نکرد، چه فرزند ناخلفی باشم که قصرشیرین، آن یادگار شاهان کیان، را نفروشیم!

حکم و فرمان از من، خانه و اسرارش از من، عرض و ناموس و عار و مصلحت کار و دولت قاجار همه از من است. به که مربوط است که من هر چه دارم می‌فروشم؟ کو خریدار... این قطعهٔ زیبا هم ترجمه از شعری است که صابر به مطلع «گورمه! باش اوسته، یومارام گوزلریم» سروده و انصافاً سید اشرف‌الدین گیلانی (نسیم شمال) آن را بسیار خوب

ترجمه کرده است:

تازیانه:

دست مزن! ـ چشم، به بستم دو دست
راه مرو! ـ چشم، دوپایم شکست
حرف مزن! ـ قطع نمودم سخن
نطق مکن! ـ چشم، به بستم دهن
هیچ نفهم! ـ این سخن عنوان مکن
خواهش نافهمی انسان مکن
لال شوم کور شوم کر شوم
لیک محال است که من خر شوم
چند روی همچو خران زیر بار؟
سر ز فضای بشریت برآر!

در شعر بالا و در بعضی ترجمه‌های دیگر، از جمله در قطعهٔ زیر که یکی از بهترین ترجمه‌های سید اشرف است، شاعر توانسته است خصوصیات شعر صابر را به حد کافی حفظ کند:

ای فعله، تو هم داخل آدم شدی امروز؟
بیچاره، چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟
در مجلس اعیان به خدا راه نداری
زیرا که زر و سیم به همراه نداری
در سینهٔ بی کینه به جز آه نداری
چون پیر نود ساله چرا خم شدی امروز؟
بیچاره چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟
هرگز نکند فعله به ارباب مساوات

هرگز نشود صاحب املاک دمکرات
بی پول تقلاً مزن، ای بلهوس لات
زیرا که تو در فقر مسلّم شدی امروز
بیچاره، چرا میرزا قشمشم شدی امروز؟

روزنامهٔ دیگری که در تاریخ مشروطیت ایران اهمیت بسیار دارد، نامهٔ هفتگی صور اسرافیل است که نه ماه پس از آنکه کشور ایران در عداد دول مشروطه قرار گرفت، در تهران منتشر شد.

این روزنامه با سرمایهٔ میرزا قاسم خان تبریزی (همان کسی که بعدها وزیر پست و تلگراف بود) و کوشش میرزا جهانگیرخان شیرازی و همکاری میرزا علی‌اکبرخان دهخدا اداره می‌شد.

میرزا جهانگیرخان از آزادیخواهان بنام ایران و مردی پرکار و زحمتکش و سرسخت بود. او در جنبش آزادیخواهی رنج فراوان برد و پس از پیدایش مشروطه، روزنامهٔ صوراسرافیل را به راه انداخت و سعی خود را بر آن مصروف داشت که خیانت رجال حکومت و بند و بست آنان را به عمال بیگانه فاش و آنان را رسوا سازد و بنابراین همیشه منفور محافل ارتجاعی بود و بارها به علت شدت حملات خود تحت تعقیب قرار گرفت تا سرانجام در کودتای جمادی الاولی ۱۳۲۶ هـ. ق به دستور محمد علی میرزا در باغشاه کشته شد.

از آغاز مشروطه که روزنامه نویسی در ایران رواج یافت. نویسندگان و گویندگان، چنانکه قبلاً ذکر شد سبک‌های قدیم ادبی و قالب‌های رایج قصیده و غزل را برای بیان احساسات نوین نارسا یافتند و بعضی از آن‌ها بر آن شدند که به زبان مردم سخن گویند و چون راه دیگری نمی‌دانستند مقاصد خود را، که انتقاد از اوضاع اجتماعی و بیدار کردن

مردم بود، در ضمن عبارات سادهٔ شوخی آمیز یا هجویه‌های منظوم، که در قالب ترانه‌های عامیانه و اوزان خفیف ریخته می‌شود، به گوش مردم می‌رسانیدند.

روزنامه صور اسرافیل نیز همین راه را برگزید.

صور اسرافیل کمتر به شعر می‌پرداخت و اهمیت آن بیشتر از جهت قطعات منثور، به ویژه مقالات کوتاهی بود که زیر عنوان «چرند و پرند» نوشته می‌شد. با این همه گاهی اشعاری در آن درج می‌گردید. از جمله در شمارهٔ چهارم مورخ ۸ جمادی الاول ۱۳۲۵ هـ. ق شعری از زبان دختران قوچان درج شده بود. داستان چنین بود که جمعی از ایرانیان مرزنشین که در میان آنان چند دختر جوان هم بوده‌اند، به دست ترکمانان اسیر افتاده و آنها را به روسیه برده بودند. این گفتگو از چندی باز در مجلس شورای ملی به میان آمده بود و مجلس می‌کوشید که آن دخترها را بازگرداند و چون گفته می‌شد که آصف الدوله، حاکم خراسان، در این کار دست داشته یا در آن کوتاهی کرده است. به تهران احضار شد. مجلس او را به بازخواست کشیده داستان را به شدت دنبال کرد. بازگرداندن دختران قوچانی یکی از آرزوهای آزادیخواهان شده بود. در چنین مواقعی که احساسات مردم در جوش بود، شعری با وزن و آهنگ یک تصنیف قدیمی در صور اسرافیل پدید آمد.

امّا در بخش «چرند پرند» که قطعات انتقادی هجوآمیزی بود، نمونه‌های بسیار خوبی از نثر فارسی، با عبارات عامیانهٔ موجز و فصیح درج می‌شد و «از این رو صور اسرافیل با ملاّنصرالدین قفقاز و آذربایجان تبریز مانندگی پیدا می‌کرد. خوانندگان به این بخش بیشتر رو می‌آوردند و انگیزه رواج روزنامه بیش از همه این بخش بود.» (احمد کسروی ـ تاریخ مشروطه ایران، بخش یکم)

این مقالات که به امضای «دخو» و گاهی با امضاهای مستعار دیگر (دخو علی، خرمگس، اسیرالجوال، برهنهٔ خوشحال و نخود همه آش) انتشار می‌یافت، به قلم میرزا علی‌اکبر خان قزوینی (دهخدا) تهیه می‌شد که بعدها یکی از ادیبان و واژه شناسان نامی ایران گردید.

در پیش اشاره کردیم که روزنامهٔ صور اسرافیل از بسیاری جهات با روزنامهٔ ملاّنصرالدین قفقاز شباهت و هماهنگی داشت. در توضیح این معنی باید گفته شود که این دو روزنامه همیشه ارتباط و همکاری نزدیک با هم داشتند.

روزنامه ملاّنصرالدین نیز به نوبهٔ خود سیر حوادث ایران و ادبیات انقلاب و کار و کوشش روزنامه صور اسرافیل را قدم به قدم دنبال می‌کرد.

امّا شباهت این دو روزنامه و به عبارت بهتر قرابت نوشته‌های دو نویسنده (دهخدا و محمد قلی‌زاده) تنها در اشتراک موضوع نبود، بلکه در سبک و شیوه هنری ـ آفریدن تیپ‌ها و کاراکترها، انتخاب عرصه و محیط مناسب، آراستن پیکرهٔ داستان، پروراندن مطلب و نتیجه‌گیری ـ نیز هماهنگی فوق‌العاده داشتند.

در سال ۱۹۰۶ م (۱۳۲۴ هـ. ق) داستان کوتاهی به قلم جلیل محمد قلی‌زاده به نام آزادی در ایران انتشار یافت. در محور داستان روستایی کارگری از اهالی ایران به نام کربلایی محمد علی قرار داشت که دو سال و نیم پیش زن و فرزند خود را در ده «عربلر» گذاشته و برای کارکردن به قفقاز آمده است. کربلایی محمد علی پس از چندی به اذن خدا و شریعت پیغمبر بیوه‌زنی را صیغه کرده و خرجش زیاد شده و دیگر نتوانسته پولی برای خانوادهٔ خود به ایران بفرستد. در این هنگام خبر

اعطای مشروطه در ایران می‌رسد و محمد علی گمان می‌کند که دیگر از فقر و بدبختی نجات یافته است... (رجوع شود به داستان مشروطه در همین کتاب)

در هر دو روزنامه به همان طرز نگارش برخورد می‌کنیم: هر دو نویسنده در بحث از مسائل اجتماعی مطلب را از جاهای دور و مسائل جزئی و غیرمهمی که گویی هیچ‌گونه ارتباطی با موضوع ندارند، آغاز می‌کنند. مثلاً ملاّنصرالدین کوتاه بینی و کم‌عقلی زمامداران ایران را چنین توجیه می‌کند که ایرانیان علاقهٔ زیادی به کلاه دارند و حتی شب‌ها موقع خواب هم کلاه از سر بر نمی‌دارند و چون کلاه کله را خراب و عقل را ضایع می‌کند پس باید مجلس هر چه زودتر فکری برای اصلاح کلاه بکند تا بلکه کله‌های اولیای امور نیز اصلاح شود.

دهخدا هم به نوبهٔ خود در یکی از مقالات «چرند پرند» رجال ایران را چنین توصیف می‌کند که زن‌های ایران اعتقاد کامل به دیزی از آب درآمده دارند و مادرهای ایرانی ده تا دیزی نو و بی‌عیب را به یک دیزی از کار درآمده عوض نمی‌کنند و عقیده و اخلاق و عادات مادرها در تمام عمر مبنای اخلاق و عادات پسرهاست. از جمله همین اعتقاد مادرهای ما به دیزی از کار درآمده سبب شده که ما هم بلا استثناء در بزرگی به آدم‌های با استخوان، یعنی آدم‌هایی که مثل همان دیزی‌ها از کار درآمده باشند، اعتقاد کامل داشته باشیم.

دهخدا از سبک نگارش ملاّنصرالدین استفادهٔ فراوان برده و بارها از آن شبیه‌سازی کرده است. که دو مقاله از دو روزنامه را مقایسه می‌کنیم:

ترجمهٔ مقالهٔ جلیل محمد قلی‌زاده که به تاریخ ۲۱ آوریل ۱۹۰۷ م (ربیع الاول ۱۳۲۵ هـ. ق) تحت عنوان

«جواب نامهٔ دمدمکی» در روزنامه ملاّنصرالدین منتشر شده چنین است:

دمدمکی، راستی تو دیوانه هستی، چطور نترسیدی و این چیزها را به من نوشتی؟ مگر از جان خود سیر شده‌ای؟ اگر آمدیم حرف‌های تو را در روزنامه چاپ کردیم می‌دانی چه می‌شود؟ مردم باکو تو را سنگسار می‌کنند و دیگر کسی روزنامهٔ ما را نمی‌خرد.

آخر خودت فکر کن، مگر من می‌توانم بنویسم که در قرائت خانه‌های باکو جغدها آشیانه کرده‌اند؟ مگر می توانم بنویسم که کسی به جمعیت خیریهٔ باکو اعتنا نمی‌کند و اعضای آن یک مشت مردمان بیکاره و نادان هستند؟ مگر می توانم بنویسم که کوچه‌های باکو از زن و مرد و بچه مسلمان که گدایی می‌کنند، پر شده است؟

دمدمکی، آخر فکر کن، مگر من می‌توانم بنویسم که در نهم آوریل دو نفر از اعیان معروف مسلمان به روی هم طپانچه کشیده‌اند و در میانشان فحش‌های آبدار رد و بدل شده است؟

چطور می‌توانم تو روزنامه بنویسم که در ۲۸ صفر مسلمان‌ها در «بی‌بی هیبت» چنان کشت و کشتار راه انداختند که هنوز که هنوز است از سر و کلهٔ بعضی‌هاشان خون می‌ریزد؟ دمدمکی، چه می‌گویی، آخر حواست کجاست؟ مگر می‌شود برداشت و نوشت که در همین ماه ربیع‌الاول اهالی باکو همهٔ دزدهایی را که از خارج آمده بودند، سوار الاغ کرده در شهر گردانیدند، امّا دزدهای خودمانی را از زندان آزاد کردند؟ چرا؟ برای این که این دزدها با کله گنده‌ها قوم و خویش بودند.

دمدمکی، آخر فکر کن، مگر من هر چه که تو می‌پرسی می‌توانم در روزنامه بنویسم؟ می‌خواهم ببینم اگر من همهٔ این‌ها را نوشتم، تو جان خودت را کجا می‌بری؟

دهخدا هم در شماره پنج روزنامه صور اسرافیل به تاریخ ۱۵ جمادی الاول ۱۳۲۵ هـ. ق به عنوان جواب به رفیقش «دمدی» می‌نویسد:

«...من اگر می‌خواستم هر چه می‌دانم بنویسم، تا حالا خیلی چیزها می‌نوشتم. مثلاً می‌نوشتم الان دو ماه است که یک صاحب منصب قزاق، که تن به وطن فروشی نداده، بیچاره از خانه‌اش فراری است و یک صاحب منصب خائن با بیست نفر قزاق مأمور کشتن او هستند. مثلاً می‌نوشتم اگر در حساب نشانهٔ «ب» بانگ انگلیس تفتیش بشود بیش از بیست کرور از قروض دولت ایران را می‌توان پیدا کرد. مثلاً می‌نوشتم اقبال السلطنه در باکو و پسر رحیم‌خان در نواحی آذربایجان و حاجی آقا محسن در عراق و قوام در شیراز و ارفع السلطنه در طوالش به زبان حال می‌گویند چه کنیم، الخلیل یأمرنی و الجلیل ینهانی خلیل (ابراهیم) به من فرمان می‌دهد و جلیل (خدا) بازم می‌دارد.» مثلاً می‌نوشتم نقشه‌ای را که مسیو «دوبروک»، مهندس بلژیکی، از راه تبریز با پنج ماه زحمت و چندین هزار تومان مصارف از کیسهٔ دولت بدبخت کشید، یک روز از روی میز یک نفر وزیر پر در آورده به آسمان رفت و هنوز مهندس بلژیکی بیچاره هر وقت زحمات خودش در سر آن نقشه یادش می‌افتد چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. وقتی حرف‌ها به اینجا می‌رسد دستپاچه می‌شود می‌گوید ـ نگو، نگو، حرفش را هم نزن. این دیوارها موش دارد، موش‌ها هم گوش دارند. می‌گویم ـ چشم، هر چه شما دستورالعمل بدهید اطاعت می‌کنم. آخر هر چه باشد من از تو پیرترم، یک پیراهن از تو بیشتر پاره کرده‌ام. من خودم می‌دانم چه مطالب را باید نوشت چه مطالب را ننوشت. آیا من تا بحال هیچ نوشته‌ام چرا روز شنبه ۲۶ ماه گذشته وقتی که نمایندهٔ وزیر داخله به

مجلس آمد و آن حرف‌های تند و سخت را گفت یک نفر جواب او را نداد؟ آیا من نوشته‌ام که کاغذبازی که در سایر ممالک از جنایت بزرگ محسوب می‌شود، در ایران چرا مورد تحسین و تمجید شده؟ آیا من نوشته‌ام که چرا از هفتاد نفر شاگرد بیچارهٔ مهاجر مدرسهٔ آمریکایی می‌توان گذشت و از یک نفر مدیر نمی‌توان گذشت؟ این‌ها همه از سرائر مملکت است. این‌ها تمام حرف‌هایی است که همه جا نمی‌توان گفت...
دخو

در شماره ۲۳ روزنامهٔ ملاّنصرالدین به تاریخ ۸ نوامبر ۱۹۰۶ م (رمضان ۱۳۲۴ هـ. ق) مقاله‌ای است به عنوان صورت جلسه هیئت محررین روزنامه که نام مستعار همکاران روزنامه مانند «هوپ هوپ» و «دمد مکی» در آن ذکر شده است. دهخدا نیز به تقلید ملاّنصرالدین در شماره ۱۵ صور اسرافیل مورخ ۲۹ رمضان ۱۳۲۵ هـ. ق، چرند پرندی نوشته و انجمن موقتی «لات لوت‌ها» را با عضویت همکاران و هم‌قلمان خود (خرمگس، دمدی، اویارقلی، آزادخان کرندی، ملاّاینکعلی) تشکیل می‌دهد. سگ حسن دله، منشی انجمن، خلاصهٔ مذاکرات انجمن قبلی را قرائت می‌کند.

موضوع بحث قالیچه‌هایی است که حضرت والا حکمران کرمان (آن حاکم بی‌انصاف که گوشواره را از گوش دختران ده و گلیم را از زیر پای یک خانوادهٔ بدبخت روستایی می‌کشد و به مرغ خانگی پیرزن ابقا نمی‌کند و از هر دخل نامشروع و حتی از طریق فواحش هم صرف نظر نمی‌نماید) به نام کمک به روزنامهٔ صور اسرافیل فرستاده است.

در نتیجهٔ مذاکرت، انجمن تصمیم می‌گیرد که لایحه‌ای به حضرت والا حکمران نوشته شود.

این است صورت لایحه:

خدمت ذیشرافت نواب امنع اسعد والا، شاهزاده نصرت الدوله حکمران کرمان، دامت ایام عدالته! پلتیک حضرت والا نگرفت. یعنی اگر جسارت نباشد، جناب ملا اینکعلی هم که در مجلس طرفدار شما بودند، بور شدند و پل حضرت والا هم آن سرآب است. حضرت والا! حالا وقتی است که شما در مدارس انگلیس و آلمان مشغول تحصیل باشید، نه در خرابهٔ ایران مسئول حکمرانی ایالت کرمان. قالیچه‌های مرحمتی یکصد تومانی به صور اسرافیل با قبوض مرسوله انفاد کرمان شد، بعد از این آدم خودتان را بشناسید و بی‌گدار به آب نزنید. نه صور اسرافیل رشوه می‌گیرد و نه آه دل شهدای تازه و نان ذرت و خون گوسفند خورهای کرمان زمین به زمین می‌ماند.

امضاء انجمن لات لوت‌ها

ملاّنصرالدین انتقاد از اوضاع سیاسی روز را مستقیماً طرح نمی‌کرد، بلکه هر مطلبی را در پرده و به طور غیرمستقیم و از طریق حکایت و تمثیل و آوردن امثله و شواهد و مقایسهٔ مزاح آمیز با یک لطیفه یا حادثهٔ مضحک دیگر بیان می‌کرد. دهخدا نیز در «چرند پرند» غالباً همین روش را به کار می‌برد.

همچنین صور اسرافیل نیز مانند ملاّنصرالدین بعضی فکاهیات خود را به صورت نامه‌های خوانندگان به ادارهٔ روزنامه و پاسخ روزنامه به آنان ترتیب می‌داد و این قبیل نامه‌ها و پاسخ‌ها را تقریباً در هر شمارهٔ روزنامه می‌توان دید.

هر دو روزنامه از گنجینهٔ نفیس فرهنگ عامه (فولکلور)، گفتگوهای زنده و جالب، تلگراف‌ها و امثال آن به حد زیاد استفاده می‌بردند و

نوشته‌های هر دو از حیث طرز نگارش و بیان مطلب، طریقهٔ مقایسه و آوردن تمثیل‌ها و تصویرها، و اجمالاً غالب خواص و اوصاف، شباهت بسیار به هم دارند. نوشته‌های دهخدا، با این مختصات و مشخصات بی‌سابقه، در ادبیات ایران مقام ارجمندی یافته و نویسندهٔ آن را یکی از نخستین پیشوایان و پایه‌گذاران نثر نوین فارسی نموده است.

هر چند دهخدا به شاعری آوازه نیافته دو قطعهٔ منظوم او را، که در روزنامهٔ صور اسرافیل چاپ شده، و به سادگی و زیبایی ممتاز است تیمناً در اینجا می‌آوریم.

در قطعهٔ «رؤسا و ملت» که طی آن به کنایه از وضع استبداد انتقاد شده «رؤسا» در نقش مادر نادان و «ملت» به صورت بچهٔ بیماری تصویر شده که در میان بازوان مادر از گرسنگی جان می‌دهد.

خاک به سرم بچه به هوش آمده
به خواب ننه یک سر دو گوش آمده
گریه نکن لولو میاد می‌خوره
گربه میاد بزبزی ره می‌بره
ـ اهه اهه ـ ننه چته؟ ـ گشنمه
ـ بترکی، این همه خوردی کمه؟
چخ چخ سگه نازی پیشی پیش پیش
لالای جونم گلم باشی کیش کیش
ـ از گشنگی، ننه، دارم جون می‌دم
ـ گریه نکن فردا بهت نون می‌دم
ـ ای وای ننه، جونم داره در می‌ره
ـ گریه نکن، دیزی داره سر می‌ره

ـ دستم، آخش، ببین چطو یخ شده
ـ تف تف جونم، ببین ممه اخ شده
ـ سرم چرا آن قده چرخ می‌زنه؟
ـ توی سرت شیپیشه جا می‌کنه.
ـ خ خ خ خ... ـ چونم چت شده! ـ هاق هاق
ـ وای خاله! چشماش چرا افتاد به طاق
آخِ تنشم، بیا ببین، سرد شده
رنگش چرا، خاک به سرم، زرد شده؟
وای بچم رفت ز کف، رود رود!
مانده به من آه واسف، رود رود!

هم دهخدا و هم صابر ملتِ تشنهٔ آزادی و خواستار بیداری را به صورت طفلی می‌بینند که مادرهای نادان و نامهربان کوشش دارند به هر نحوی است او را سرگرم و آرام کنند.

قطعه‌ای که از دهخدا نقل شد به شعر دیگر صابر نیز که به عنوان «صبر کن» در شماره ۲۸، سال ۱۹۰۸ م روزنامهٔ ملاّنصرالدین درج شده، بی‌شباهت نیست. در آن شعر گوینده به شوخی و مزاح بردباری ملت را ستوده و می‌کوشد وی را به تحمل ستم بزرگان وادار سازد.

یک قطعهٔ دیگر از اشعار دهخدا مسمطی است که در شمارهٔ ۱۷ مورخ ۱۴ شوال ۱۳۲۵ هـ. ق صور اسرافیل چاپ شده است. قرابت این قطعه با اشعار صابر به حدی است که گویی دهخدا از زبان شاعر قفقازی سخن گفته است.

مردود خدا راندهٔ هر بنده آکبلای
از دلقک معروف نماینده آکبلای

با شوخی و با مسخره و خنده آکبلای
نز مرده گذشتی و نه از زنده آکبلای
هستی تو چه یک پهلو و یک دنده آکبلای
نه بیم ز کف بین و نه جن گیر و نه رمال
نه خوف ز درویش و نه از جذبه نه از حال
نه ترس ز تکفیر و نه از پیشتو شپشال
مشکل به بری گور سر زنده آکبلای
هستی تو چه یک پهلو و یک دنده آکبلای
صد بار نگفتم که خیال تو محال است
تا نیمی از این طایفه محبوس جوال است
ظاهر شود اسلام در این قوم خیال است
هی باز بزن حرف پراکنده آکبلای
هستی تو چه یک پهلو و یک دنده آکبلای
از گرسنگی مرد رعیت، به جهنم!
ور نیست در این قوم معیّت، به جهنم
تریاک برید عرق حمیت، به جهنم!
خوش باش تو با مطرب و سازنده آکبلای
هستی تو چه یک پهلو و یک دنده آکبلای
تو منتظری رشوه در ایران رود از یاد

....

....

....

در سومین و واپسین شمارهٔ همین دوره صور اسرافیل که تاریخ ۱۵ صفر ۱۳۲۷ هـ. ق دارد، شعری از دهخدا چاپ شده که به یاد رفیق قدیمی خود، میرزا جهانگیرخان شهید، و در رثاء او سروده است. این شعر گویا نخستین شعر فارسی است که آثار مشخص اشعار اروپایی را دارد و نه تنها صورت جدیدی در ادبیات منظوم ایران به وجود آورده، بلکه از جهت سمبولیسم عمیق و لحن استوار خود شایان توجه است.

در اینجا می‌افزائیم که به نظر ما بعید نیست دهخدا، که زبان ترکی را به خوبی می‌دانسته و روزنامهٔ ملاّنصرالدین را می‌خوانده و در این زبان به سبک صابر شعر می‌ساخته، شعر (وقتا که گلوب بهار یک سر) رجایی زاده اکرم، شاعر ترک یا نظیرهٔ طنز آمیزی را که میرزا علی‌اکبر صابر بر آن قطعه ساخته است، (بیت اول شعر صابر چنین است:

وقتا که قوپور برا یوده ماتم
تشکیل اید یلور بساط احسان...)

در روزنامهٔ ملاّنصرالدین دیده و وزن و ترکیب و مضمون آن را در ذهن داشته و بعد از آن الهامی که در عالم واقعه گرفته. قطعهٔ خود را به تقلید یا به استقبال آن ساخته باشد. به هر حال جای تردید نیست که شعر دهخدا در فرم و سبک و وزن و ساختمان و حتی شمارهٔ مصراع‌ها نظیره و تقلیدی است از شعر شاعر ترک.

اینک دو بند از قطعهٔ رثائیه دهخدا را عیناً نقل می‌کنیم:

ای مرغ سحر، چو این شب تار
بگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نغمهٔ روحبخش اسحار
رفت از سر خفتگان خماری

بگشود گره ز زلف زر تار
محبوبهٔ نیلگون عماری
یزدان به کمال شد پدیدار
و اهریمن ز شتخو حصاری
یاد آر ز شمع مرده یاد آر!
چون گشت ز نو زمانه آباد
ای کودک دورهٔ طلایی
وز طاعت بندگان خود شاد
بگرفت ز سر خدا خدایی
نه رسم ارم نه اسم شداد
گل بست زبان ژاژ خایی
ز آن کس که ز نوک تیغ جلاد
مأخوذ به جرم حق ستایی
پیمانهٔ وصل خورده یادآر!

صمد سرداری نیا از قول رحیم رئیس نیا در «ملاّنصرالدین در تبریز» می‌نویسد:

«مدیر مجله، جلیل محمد قلی‌زاده در تاریخ ۲۸ آوریل ۱۹۰۶ در پاسخ کسانی که اطلاعاتی درباره انتشار مجله خواسته بودند چنین می‌نویسد: نصف بیشتر مشتریانمان از ایران هستند. یعنی بیش از ۱۵ هزار نسخه مجله، از خراسان گرفته تا تهران، اصفهان و تبریز و حتی بین دهاتیان منتشر می‌شود. سیزده هزار و ششصد و نود شماره از این تعداد، به آبونه‌هایمان ارسال می‌شود و بقیه به طور تک فروشی انتشار می‌یابد.»

«نامه‌هایی که از ایران، به آدرس روزنامه ملاّنصرالدین فرستاده می‌شد، مورد بازرسی مأموران دولتی قرار می‌گرفت، چنانکه صابر خطاب به مفتشِ کاغذهایی که از تبریز برای آن مجله فرستاده می‌شد، چنین سروده است:

ای مفتش نامه‌ها، مرسوله‌ها را کم به گرد
آمر آن حکم بدفرجام را تفتیش کن»

و در ادامه می‌نویسد:

«این ادیب نام‌آور در پانزدهم دی ماه ۱۳۱۰ شمسی (چهارم ژانویه ۱۹۳۲) ساعت سه بعد از ظهر بر اثر خونریزی مغزی در سن ۶۶ سالگی در شهر باکو، چشم از جهان فرو بسته و به ابدیت می‌پیوندد.»

و از قول زامانوف ادامه می‌دهد:

«میرزا جلیل در اواخر عمرش، کتاب «خاطرات من» را به عنوان نمونه‌ای کلاسیک، برای خاطره‌نویسی در ادبیات آذری به رشته تحریر در می‌آورد.»

و در پایان:

«مردم آذربایجان، به پاس بزرگداشت و سپاس از خدمات ارزشمند وی، پیکره‌اش را در شهر باکو نصب می‌کنند. در آذربایجان شمالی، تعدادی مدرسه، کتابخانه، خیابان و دیگر مؤسسات اجتماعی به نام جلیل محمد قلی‌زاده نامگذاری می‌گردد. آثار این نویسنده با تیراژهای بزرگ چاپ و به اغلب زبان‌های دیگر خلق‌ها برگردانده می‌شود.»

صابر:

دربارهٔ صابر و اشعار او از نظر ارتباط با ایران و تأثیرات پا بر جایی که در ادبیات دورهٔ انقلاب گذاشته باید جداگانه و مشروح‌تر صحبت کنیم.

میرزا علی‌اکبر طاهرزاده صابر، شاعر بزرگ ملی آذربایجان قفقاز، سرایندهٔ فکاهیات اجتماعی و انقلابی و همکار دائمی روزنامهٔ ملاّنصرالدین، در سی‌ام ماه مه ۱۸۶۲ م (۱۲۷۹ هـ. ق) در شماخی، یکی از شهرهای قدیمی و تجاری شیروان، به دنیا آمد.

پدرش مشهدی زین‌العابدین پیشهٔ بقالی داشت و مرد دین‌داری بود. صابر در چنین محیطی با تسبیح و نماز و روزه و اشتغال به واجبات دینی پرورش یافت و دورهٔ طفولیت و جوانی را در دامان دشت و جنگل و چمن گذراند... و هنگامی که نخستین نوای انسانیت در کشورش بلند شد، او «در سکوت تجلیات عرفانی مستغرق بود.»

صابر در هشت سالگی به مکتب رفت. در مکتب از دست معلم و در خانه از پدر و مادر کتک‌ها خورد و زجرها کشید.

در اواخر قرن نوزدهم میلادی پیشرفت مهمی در فرهنگ و مطبوعات قفقاز به وجود آمد و در باکو و شماخی و نوخا مدارس جدیده دایر شد. صابر در دوازده سالگی به مدرسه‌ای که انجمن ایالتی باکو تأسیس کرده بود، وارد شد و این امر در تکمیل معلومات و انکشاف استعداد شاعری او بسیار سودمند افتاد. در آن زمان شاعر سید عظیم شیروانی (۱۸۳۵ـ۱۸۸۸ م) در این مدرسه معلم زبان‌های آذربایجانی و فارسی و عربی بود. صابر در ضمن تحصیل، اشعار نظامی و فضولی و شعرای دیگر را مطالعه و از بر می‌کرد، خود شعر می‌ساخت و اشعار فارسی را ترجمه می‌کرد و شیروانی آن‌ها را می‌خواند و اصلاح می‌کرد و بدین قرار میل و رغبت صابر به شعر و شاعری هر روز افزون‌تر می‌شد.

بعد از یکی دو سال که خواندن و نوشتن ترکی و فارسی را آموخت،

پدرش وی را از رفتن به مدرسه باز داشت و در دکان خود به کار گماشت. این امر بر صابر، که شیفتهٔ درس و تحصیل ادبیات بود، گران آمد و در میان پدر و پسر اختلاف افتاد. تا جایی که پدرش دفتر اشعار او را پاره کرد.

صابر تا بیست و دو سالگی دنبال کار و پیشه‌ای نرفت و اوقات خود را با شعر و کتاب گذراند. در سال ۱۸۸۴ م (۱۳۰۱ هـ. ق) به عنوان زیارت مشهد امام رضا (ع) عازم سفر شد و مشهد و سبزوار و نیشابور و سمرقند و بخارا و جاهای دیگر را سیاحت کرد و بعد سفری نیز به کربلا رفت و پس از مراجعت با دختری از خویشان خود ازدواج کرد و زندگانی او به علت کثرت افراد خانواده دچار اختلال گشت و از ناچاری در حدود سال ۱۸۹۰ م دکان صابون پزی دایر کرد و به قول خود «چون از دستش بر نمی‌آمد که لوث باطنی کسان را پاک کند. پیشهٔ صابون‌پزی در پیش گرفت تا لااقل چرک ظاهری آنان را بشوید.»

صابر با این همه گرفتاری گاهی شعر می‌سرود، امّا تأثیر تحصیل در مکاتب قدیمه و گذشتهٔ محصور با خرافات و تعصبات مدت‌ها از تجلی قریحهٔ واقعی او مانع بود و نمی‌گذاشت از زنجیر سنن شعر کلاسیک رهایی یابد. بدین قرار تا اوایل قرن بیستم میلادی منحصراً قصیده و غزل می‌ساخت ولی با این همه در اشعار او روح خنده و شادی و شوخی و انتقاد از اوضاع نمایان بود.

بعد از شکست روس از ژاپون و پس از حادثهٔ نهم ژانویهٔ ۱۹۰۵ (یکشنبهٔ خونین) در سرتاسر روسیه و ایالات تابعهٔ آن، از جمله در باکو، آتش انقلاب شعله‌ور گردید و در نتیجهٔ انقلاب، ادبیات و هنرهای زیبا از تئاتر و موسیقی و نقاشی تا حد زیادی رونق یافت و چنان که

گفتم جلیل محمد قلی‌زاده در سال ۱۹۰۶ م نخستین روزنامهٔ فکاهی را به نام ملاّنصرالدین انتشار داد و روشنفکران را در پیرامون خود جمع کرد.

صابر هم به این جبههٔ ادبی پیوست و اشعار وی از شمارهٔ ۸ (۲۶ مه ۱۹۰۶ م) در اوراق ملاّنصرالدین منتشر گردید. نالهٔ شاعر که از میان شعله‌های سرخ انقلاب سرکشیده بود، در تمام کشورهای شرق شنیده شد، و به بازارها و کلبه‌های روستایی راه یافت و در کاخ شاه و سرای سلطان طنین انداخت.

فکاهیات صابر اگر چه با امضاهای مستعار و گاهی بی‌امضاء چاپ می‌شد، امّا مردم همه احساس می‌کردند که این اشعار جز سرودهٔ صابر نیست. این بود که تیرهای طعن و لعن و خصومت از هر سو بر سرش می‌بارید و زندگانی وی را، که از اول هم تعریفی نداشت، روز بـه روز تلخ‌تر و ناگوارتر می‌کرد تا جایی که به قول خود او در این هنگام وضع یک «زندانی محکوم به اعمال شاقه» را داشت. امّا صابر طعن و لعن و تکفیر را به جان خریده بود. او یک دم از خدمت به خلق غفلت نداشت و «پاداش خدمات خود را تا روز مرگ از وجدان خود گرفت.»

صابر در ۱۹۰۸ م مدرسه‌ای در شماخی باز کرد، امّا آن مدرسه بیش از یک سال دوام نکرد و باز شاعر دچار فقر و تنگدستی شد.

سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۰ م دورهٔ پرشور نویسندگی صابر بود. وی قریب یک ثلث از اشعار خود را در این سال‌ها سروده و بیشتر اشعارش دربارهٔ ایران و عثمانی، راجع به این دوره است.

شاعر در اوایل سال ۱۹۱۰ م به قصد تهیهٔ کار به باکو رفت. در آنجا صبح‌ها در یکی از مدارس مناطق نفتی درس می‌داد، با مطبوعات

همکاری می‌کرد، برای روزنامه‌ها شعر و مقاله می‌فرستاد و در چاپخانه‌ها کار می‌کرد. بدین سان عمر گرانمایهٔ خود را با فقر و بدبختی گذرانید تا در پاییز سال ۱۹۱۰ م به بیماری سل گرفتار شد و سرانجام در ۱۲ ژوئیه سال ۱۹۱۱ م (۱۳۲۹ هـ. ق) برای همیشه چشم از جهان بربست.

بعد از مرگ صابر و به خصوص پس از سال‌های انقلاب اکتبر، مردم آذربایجان شوروی از وی تجلیل شایان کردند: در سال ۱۹۱۹ م کتابخانه‌ای در باکو به نام او تأسیس شد که کانون فرهنگی و مرکز اجتماع روشنفکران گردید. در ۲۸ آوریل ۱۹۲۲ م بنای یادگاری برای او برپا گشت و چند مدرسه و کتابخانه و باشگاه و مزرعهٔ اشتراکی و باغ و خیابان و میدان به نام او خوانده شد و روبه‌روی دارالفنون تربیتی شهر شماخی مجسمهٔ تمام تنهٔ او برپا گردید.

صابر و انقلاب مشروطهٔ ایران:

بیدارشدن شعور سیاسی در شرق و جنبش ستم دیدگان ایران و عثمانی و مبارزهٔ آنان در راه تحصیل آزادی اصولاً برای مردم قفقاز مایهٔ خشنودی بود. گذشته از علایق اقتصادی و سیاسی و فرهنگی این دو سرزمین، اکثر روشنفکران قفقاز در مراکز عمدهٔ شرق تعلیم یافته و با ملّت ایران به خصوص هم نژاد و هم خون بودند و بنابراین نه تنها نمی‌توانستند به سرنوشت ایران بی‌اعتنا باشند، بلکه مبارزه با استبداد و ارتجاع و کمک به بیداری مردم ایران یکی از آرزوهای سیاسی و مرامی آنان شمرده می‌شد. «... در اوایل قرن بیستم عشق و علاقه به سنن باستانی ایران به قدری فزونی یافته بود که یکی از مأمورین تزار از بیم

آنکه مردم آذربایجان با خواندن داستان‌های پهلوانی رستم و سهراب و گیو و گودرز مباذا «رستم منش» گردند، از خواندن شاهنامه جلوگیری می‌کرد.»

هنگامی که جنبش دموکراتیک در ایران نیرو گرفت، مسایلی که با این جنبش ارتباط داشت یکی از موضوع‌های اساسی نویسندگان و جراید مترقی و آزادیخواه قفقاز شد.

جلیل محمد قلی‌زاده، پیش از آن که روزنامهٔ ملاّنصرالدین را انتشار دهد، طی مقالاتی به عنوان «بی نصیب» و «دعای خیر» و جز آن زحمتکشان ایران و آذربایجان را به مبارزه با استبداد و آموختن منطق انقلابی دعوت می‌کرد. و عباس صحت منظومهٔ غیرت احمد را دربارهٔ دلیری‌ها و فداکاری‌های یک کارگر وطن پرست آذربایجانی در زد و خوردهای انقلابی به وجود آورده بود.

اما سهم صابر در این کوشش‌ها بیش از دیگران بود. وی که به علت سانسور شدید نمی‌توانست آشکارا و به طور مستقیم از سیاست تزاریسم و حوادث انقلاب روس سخن گوید، ناچار پیش آمدهای ایران و عثمانی را برای تبلیغ افکار انقلابی دستاویز قرار داده در سروده‌های خود به استبداد و ارتجاع این دو کشور می‌تاخت و بدین وسیله من غیرمستقیم از سیاست مداخله جویانهٔ حکومت تزار در امور ایران انتقاد می‌کرد.

چنانکه می‌دانیم حکومت تزار دشمن سرسخت و بی‌امان انقلاب ایران بود و با وسایل عدیده حتی با اعزام نیروی نظامی به اختناق افکار آزادیخواهی می‌کوشید و مطبوعات طرفدار تزار از جمله نوویه ورمیا فریاد می‌کشیدند که روشنفکران قفقاز به انقلاب ایران اظهار علاقه

می‌کنند و داوطلب به ایران می‌فرستند که دوش به دوش ایرانیان با قوای دولتی بجنگند «گویا فراموش کرده‌اند که تبعهٔ روس هستند.»

در چنین وضعی می‌توان ارزش سیاسی اشعار صابر را درک کرد که با وجود اقامت در قفقاز، که از هر حیث زیر سلطه و نفوذ روسیهٔ تزاری بود، با خلق آزادیخواه ایران هم صدا شده از انقلاب ایران طرفداری می‌کرد.

عباس صحت از شعرای رمانتیک آذربایجان قفقاز و مؤلف مجموعه اشعار «ساز شکسته»، یکی از شرح حال نویسانِ صابر گوید:

«... اشعار صابر در پنج سال همکاری با روزنامه ملاّنصرالدین بیش از یک اردوی مسلح در پیروزی مشروطیت ایران مؤثر افتاد.»

جای تأسف است که ادبا و ارباب قلم ما مطبوعات قفقاز و به خصوص مقالات و داستان‌های ملاّنصرالدین و اشعار طنزی صابر را دربارهٔ ایران کمتر مطالعه کرده‌اند و تأثیر و اهمیّت آن‌ها را در انقلاب ایران به خوبی بررسی نکرده‌اند.

صابر اطلاعات و معلومات تاریخی کافی دربارهٔ ایران داشت، در جوانی به کشور ایران مسافرت کرده و با زندگی ایرانیان آشنا شده بود. از استبداد مطلق شاه، خودسری خانان و مالکان یا نفوذ روز افزون سرمایه‌های خارجی و عقب‌ماندگی سیاسی و اقتصادی و فرهنگی این کشور با خبر بود. «وقتی که نخستین شعر صابر «ملت نیجه تاراج اولور اولسون، نه ایشیم وار!» منتشر شد، روزنامهٔ آذربایجان چاپ تبریز در شمارهٔ ششم خود نوشت: «هر کس این قطعه را بخواند خواهد گفت که شاعر درست زندگی ما ایرانیان را تصویر کرده است.» وضع رقّت‌بار دهقانان زحمتکش ایرانی را، که از فشار اربابان به تنگدستی و گدایی

افتاده و برای جستجوی کار به مراکز صنعتی قفقاز (آن سوی رود ارس) رو می‌آورند. «ایوانف در تاریخ مختصر ایران می‌نویسد: در اوایل قرن بیستم مسیحی سالی دویست هزار نفر از ایران برای پیدا کردن کار به روسیه می‌رفتند و در سال ۱۹۰۴ تنها در باکو نزدیک به هفت هزار عملهٔ ایرانی کار می‌کرد و این رقم تقریباً بیست و دو درصد مجموع کارگران باکو بود.» «احمد کسروی در تاریخ مشروطه می‌نویسد: تعداد کارگران ایرانی کان‌های نفت در صابونچی و بالاخانی ده هزار تن بوده امّا تقی‌زاده در خطابه‌ای که در اردیبهشت ۱۳۳۹ شمسی در تبریز ایراد کرده عدهٔ کارگران ایران را تنها در باکو در زمستان ۸۰۰۰۰ و در تابستان ۵۰۰۰۰ نفر اظهار داشته که مأخذ آن معلوم نیست.» به رأی‌العین می‌دید و به خصوص از سال ۱۹۰۵ م به بعد مانند سایر هوشمندان قفقاز حوادث ایران را پا به پا دنبال می‌کرد و مجموع این معلومات و مشهودات و تأثرات بود که سنگ بنیان اشعار بی‌نظیر صابر دربارهٔ ایران را تشکیل می‌داد.

هنر بزرگ صابر در آن است که وقایع مهمی را که در آن روزگار در کشور ایران روی می‌داد، به درستی ارزیابی کرده و آنگاه با قلمی سرشار از صدق و صفا به رشتهٔ نظم درآورده و حتی در بعضی موارد اتفاقات آینده را پیشگویی کرده است.

صابر که اعلامیه اکتبر ۱۹۰۵ و سیاست دو پهلو و مزورانهٔ دولت و مجالس قانونگذاری روسیه را به خاطر داشت، روزی که شاه ایران فرمان مشروطه را امضاء کرد، به حکم تجارب تلخ تاریخی می‌توانست پیش‌بینی کند که این همه جز نمایشی به قصد اغفال مردم و خفه کردن جنبش‌های مشروطه خواهی نیست و آزادی‌های فریبنده‌ای که به ظاهر

اعطا شده روزی عملاً پس گرفته خواهد شد. «روزی که شاه مجلس را به توپ بست و مشروطه را برانداخت و سپس زمانی که مالکان و بازرگانان ابن‌الوقت و مغرض یکایک کنار رفته آزادیخواهان واقعی را تنها گذاشتند و بالأخره هنگامی که دولت تزار در اوایل سال ۱۹۰۹ م سپاه به ایران فرستاد و انگلیسی‌ها در جنوب نیرو پیاده و عرصه را بر آزادیخواهان تنگ کردند، ارزش پیش‌بینی‌های صابر به خوبی معلوم شد.»

گمان می‌رود که در حسن قضاوت صابر دربارهٔ ماهیت انقلاب ایران و تصویر صحیح حوادث آن عوامل دیگری هم در کار بوده و مثلاً آشنایی او با عزیز بیگ اوف از پیشوایان نهضت انقلابی آذربایجان شوروی بود که در انقلاب ۱۹۰۵ـ۱۹۰۷ عملاً شرکت داشت و پس از انقلاب بزرگ اکتبر در شب بیستم سپتامبر ۱۹۱۸ جزو گروه ۲۶ نفری بلشویک‌های باکو به دست عمال انگلیسی تیرباران شد و یکی از رهبران سازمان حزب «همت»، که ارتباط نزدیک با انقلاب ایران داشت، در طرز تشخیص وی تأثیر مثبت داشته است.

به هر حال چنانکه گفتیم، در سالهای ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۱ م حوادث انقلاب ایران یکی از موضوع‌های اساس طنزگویی صابر بود. شاعر در این مدت نزدیک به بیست قطعه شعر دربارهٔ انقلاب ایران سروده و می‌توان گفت که همهٔ مرحله‌های انقلاب، از چگونگی پیدایش جنبش‌ها، تشویش محمدعلی شاه و طرفداران او، دلیری‌های فدائیان و مجاهدان، سستی و بی‌حالی مجلس شورای ملی، استمداد شاه از دولت روس و امپریالیست‌های اروپا، سرسپردگی درباریان به مرتجعین و بالأخره شکست انقلاب سطر به سطر در آثار وی انعکاس یافته است.

تا جایی که بر ما معلوم است نخستین اثر صابر در این موضوع قطعه‌ای است با مطلع «من بلمزایدم بخت ده بو نکبت او لورمش» که در ۲۴ نوامبر سال ۱۹۰۶ م در روزنامهٔ ملاّنصرالدین چاپ شده است. این قطعه را صابر از زبان حاجی میرزا حسن مجتهد، هنگامی که مشروطه خواهان آذربایجان او را از تبریز بیرون کردند، سروده است: ترجمهٔ قسمتی از شعر چنین است:

من این همه بدبختی را پیش‌بینی نکرده بودم
و نمی‌دانستم که مردم تبریز این قدر غیرت داشته باشند
من پیشوای آنان بودم و همه می‌دانند که
این مقام را با پول خریده و هر پخته و خامی را غلام و زرخرید کرده بودم
آخر چه کسی می‌دانست که روزی در ایران آزادی برپا شود
و روزگار من تیره گردد
این همه ده و مزرعه و ایلخی و رمه را به تدریج به دست آوردم
ایلات و عشایر را برای یک لقمه نان نوکر خود ساختم
و شهری و دهاتی را به زنجیر کشیدم
آسوده می‌خوردم و می‌خوابیدم و هر تهمتی بود به مسلمانان می‌بستم
گرگی بودم که در جلد گوسفند رفته هر ابله بیچاره‌ای را می‌دریدم
و هر کس لب به حرف حق می‌گشود دهنش را می‌دوختم
حیف که شریعت از میان رفت و قانون اساسی بلای جان ما شد
نمی‌دانم چه کسی چوب در لانهٔ زنبور کرد و خفته‌ها را بیدار ساخت

نمی‌دانم این نهال فتنه را که کاشت که هر چه بریدم بیشتر شاخ و برگ داد
مغرضان به کام دل خود رسیدند
دیگر احکام شرع جاری و کاری نیست و انبارها از گندم انباشته نخواهد شد
ای کاش زبان میرزا جواد (مقصود جواد ناطق است) لال می‌شد و اسرار را فاش نمی‌کرد
او با میرزا حسین (حسین واعظ) کسانی را دور و بر خود جمع کرده
آن قدر سر و صدا راه انداختند که این فتنه و فساد برپا شد
مرا از تبریز بیرون کردند:
اکنون هوس دیدن تبریز، آرزوی تعظیم و تکریم، شوق سفرهٔ گسترده،
بوی مطبوع مطبخ، رایحهٔ فرحبخش برنج صدری و اندیشهٔ شربت و افشره دیوانه‌ام کرده است
پروردگارا، آیا باز هم آن روزها را خواهم دید
یا این خیال خام را با خود به گور خواهم برد؟

در بهار سال ۱۳۲۵ هـ. ق میرزا علی اصغرخان امین السلطان، یکی از بزرگترین مسببین ایران که در جمادی الثانی سال ۱۳۲۱ هـ. ق از کشور تبعید شده بود، پس از سه سال و نیم دوباره به ایران فراخوانده شد و نمایندگان مجلس به علت سستی و بی‌حالی تصمیم مؤثری در این باره نگرفتند. صابر به دستاویز این پیشامد شعرهای زیر را در سرزنش ایرانیان سرود و در ۱۲ مه ۱۹۰۷ م (موقعی که دومای دوم روس دچار

بحران و در شرف انحلال بود) در روزنامه ملاّنصرالدین چاپ کرد. ترجمه آن را می‌خوانیم:

ها، رفیق، بگو ببینم آن هارت و پورتت چه شد؟

مگر تو نبودی که ناله و فریادت زمین و آسمان را گرفته بود

نکند که به عیب خود پی برده، ادا و اطوارت را ترک کرده باشی؟

حالا رفیق، همان طور نشد که گفته بودم؟

مگر تو نگفتی که حتی یک نفر از انجمن نشینان خرسندی نخواهد داد

که اتابک به کشور باز گردد

حالا چه شد که انجمن هم دستش از کار سست شد و باز همان در ماند و همان پاشنه

مگر تو نبودی که گفتی ما همه متحد و متفقیم،

امّا یادت هست که من گفتم ما به این حرف‌ها اعتماد نداریم

و همه سعی و کوشش ما مصروف کینه و نفاق است

حالا که ناگهان پرده بالا رفت،

آنچه گفته بودم شد یا نشد؟

شعر صابر به نسبت حوادث وافرادی‌که تصویر می‌شد و پا به پا با پیشرفت و شکست انقلاب، لحن و آهنگ خود را تغییر می‌داد. در سخنان وی گاه، از پیروزی آزادیخواهان، آثار سرور و نشاط پدیدار است و گاه، از احساس خطر و تهلکه، تشویش و اضطراب و زمانی، بر اثر شکست و مغلوبیت، علائم غم و اندوه.

در طنزهای صابر ماهیت حکومت مطلقه، طلسم و فساد اجتماعی، سیاست داخلی و خارجی دولت و چهرهٔ شاه مستبد و سران و سرداران

و روحانی نمایانی مانند ظل‌السلطان، سپهدار، میرهاشم و دیگران هم‌چنانکه بوده‌اند، ترسیم شده است.

شعر صابر نشان می‌دهد که محمدعلی شاه قاجار ـ کسی که اسلاف خود را نمی‌پسندید، و پدرش مظفرالدین شاه را یک مرد بی‌خبر از سیاست و جدش ناصرالدین شاه را مردی ناآگاه به خیر و شر خود می‌خواند ـ خود نیز نه تنها از هر جهت راه و رسم پدران خود را در مملکت‌داری پیش گرفته، بلکه پادشاهی است به مراتب از آنان پست‌تر و زبون‌تر. در بیان صابر «ممده‌لی» تمثال زندهٔ یک سلطان حیله‌گر، نادان، دروغگو، فاسد و رشوه خوار است.

قسمت دوم از سلسله اشعار صابر دربارهٔ ایران آنهایی است که کشمکش میان مردم سرسخت و ارتجاع بی‌امان و دلیری‌های ستارخان و پیرامونیان وی را تصویر و ترنم می‌کند. در این اشعار چهرهٔ حقیقی حوادث و نشانهٔ خوش‌بینی به نتایج کار نمایان است.

ستایش صابر از ستارخان:

ستارخان مردی بود دلیر و بی‌باک و از جان گذشته و در همان حال مدبر و محتاط، در فنون جنگ ورزیده و به درستکاری و حق شناسی و گذشت و تعصب ممتاز و بسیار متدین و وطن‌پرست. با همین صفات بود که از همان روزهای اول قیام آذربایجان، آوازهٔ ستارخان و داستان دلیری‌های او در سراسر کشور پیچید و حتی از مرزهای ایران نیز گذشت. شاه برای سر او جایزه معین کرد، امّا انجمن سعادت برای او نشان فرستاد. مشروطه خواهان ایران وی را «سردار ملی» و مطبوعات روس و اروپای غربی «پوگاچف آذربایجان» و «گاریبالدی ایران»

نامیدند و مردم دربارهٔ او شعرها و ترانه‌های بسیار ساختند. در این ترانه‌ها مردم آذربایجان ستارخان را به پایهٔ قهرمانان ملی و پهلوانان افسانه‌ای رسانده بودند که «پیراهن از قرآن به تن دارد و تیر دشمن در او کارگر نیست.» خود او هم می‌گفت که «هر گلوله‌ای کارگر نیست و تیر اجل غیر از اینهاست.»

در چنین شرایطی بود که شعر صابر دربارهٔ ستارخان نیز منتشر شد. این شعر با دیگر اشعار صابر فرق داشت. شاعر اثر جدید خود را در بحر سنگین و مطنطن رمل سروده بود.

من حیفم می‌آید که ترجمه کامل این ستایش نامهٔ شیوا را دربارهٔ مردم تبریز و سردار ملی ایران ـ هر چند که به شیوائی و روانی اصل آن نخواهد بود ـ به خوانندگان فارسی زبان ندهم:

ای خواننده، از دیدن و جدم مرا دیوانه مپندار،
و نعرهٔ شوریده‌ام را و هم مینگار.
شاعری هستم که طبعم چون دریا و شعر ترم در دانه است
و عیش و خوشی‌ام آزادی و آزادگی.
شیدایی من برای دلاوران است
و آفرینم بر همت والای ستارخان

چون مجلس ملی را در تهران ویران ساختند
مردم آذربایجان با ستارخان پیمان بستند
تا از استبداد و بیداد نفرت کنند
و در راه ملّت و میهن جان سپارند.
آیهٔ «ذبح عظیم» برای چنین قربانیان است

و آفرین من بر همت والای ستارخان

خدا مردم آذربایجان را یاری کرد
تا بر ضحاک آل قاجار بشورند.
درود بر روان پاک شهیدانی
که خونشان خاک تبریز و تهران را گلگون کرد!
جایگاه آنان بهشت برین است
و آفرین من بر همت والای ستارخان.

بنگرید که ستارخان به چه کاری دست زده،
که نه «شاه» و «وزیر» بل همهٔ دنیا را «مات» کرده است.
بر شرف اسلام و ناموس وطن افزوده
و شأن و اعتبار و ملیّت خود را به اثبات رسانده است.
اکنون چشم جهانیان به سوی ایران است
و آفرین من بر همت والای ستارخان!

ستارخان کشور ایران را زنده ساخت
و دین ملی خویش را پرداخت.
در جنگ دلیری و مردانگی نمود
و عین الدوله را رسوای جهان کرد.
او پروانه‌ای نبود که از شعله بگریزد...
پس آفرین بر همت والای ستارخان

آفرین، ای تبریزیان، چه خوب به عهد خود وفا کردید!
دوست و دشمن ستایش‌گر و ثناگوی شماست.
زنده و پاینده باش ای سردار بزرگ!
پیامبر اسلام در بهشت بر تو می‌بالد
زیرا خدمت تو به اسلام و انسانیت بود...
ای آفرین بر همت والای ستارخان!

شاهنامه:

قدرت و شهامت مردان انقلاب و وجد و نشاطی که از درک چنین قدرتی حاصل شده بود، در شعر دیگر صابر به نام شاهنامه نیز دیده می‌شود.

بعد از بسته شدن مجلس شاه سپاهیانی به تبریز فرستاد و می‌خواست انقلاب را در گهواره‌اش خفه کند. امّا در جنگ‌هایی که با رهبری ستارخان درگرفت، تبریز پیروز شد و سپاهیان شاه فرار کردند و این حادثه را، که در رمضان سال ۱۳۲۶ هـ. ق به وقوع پیوست، کمی بعد صابر به قلم آورد. این شعر به صورت حماسی نوشته شده و تقلیدی از شاهنامهٔ فردوسی است. در این مثنوی ۸۶ بیتی، هم لحن شوخی خفیف و هم روح پهلوانی نمایان است.

اینک ترجمهٔ آن به شعر فارسی:
شها تاجدارا قوی شوکتا
ملک احتشاما فلک رفعتا
اگر پرسی از لطف احوال من
از این نامه برخوان شها حال من

چو کردم ز درگاهت عطف عنان
سوی شهر تبریز گشتم روان
بدان سر که مردانه جنگ آورم
به جنگاوران عرصه تنگ آورم
نه ستار مانم نه یاران او
شرار افکنم در دل و جان او
بساطش به یکباره وارون کنم
در و دشت و هامون پر از خون کنم
مرا زیر زین توسنی بادپا
به سر سایه گسترده زرین لوا
چپ و راست استاده سرهنگ‌ها
چه سرهنگ‌ها؟ رستم جنگ‌ها
سپه سیل سان در هیاهو همه
خدم خیل‌سان در تکاپو همه
به دوش دلیران قطار فشنگ
رولور به دست و حمایل تفنگ
غریونده شیپورها نای‌ها
به گردون شده بانگ هرایها
پس و پیش عراده‌ها توپها
فلک کر ز آوای گوپ گوپ‌ها
بلی من بدین بخت فرخنده فال
بدین احتشام و شکوه و جلال
نور دیدم این راه‌های دراز

سپردم سراسر نشیب و فراز
به بیرون تبریز اردو زدم
نهیبی چو رستم به هر سو زدم
به گفتم که کوبند در کوس‌ها
فرستند در شهر جاسوس‌ها
ولیکن از آن یکه تازان من
نیاورد کس سر به فرمان من
چو گفتم خروشان و با کین و قهر
گشایند آتش ز هر سو به شهر
چنان محشری شد تو بردی گمان
که آتش همی ریخت از آسمان
به هر گوشه‌ای ریخته کشته‌ها
به پا گشته از کشته‌ها پشته‌ها
چو این حال را دید ستارخان
یکی نعره زد همچو شیر ژیان
«هلا ای دلیران، گه غیرت است
اگر مرد باید، کنون فرصت است»
«مرا ننگ بادا از این زندگی
که سردار باشم کنم بندگی!»
شد این گفت او آن چنان کارگر
که لشگر به غرید چون شیر نر
«که روزی بمیرد هر آن کس که زاد
اگر جان به بازیم، نعم المراد!»

به گفتند و رفتند بیرون همه
هیاهو کنان تشنهٔ خون همه
چنان شهر جنبید یک سر ز جای
تو گفتی که گشته قیامت به پای
به پیش خداوند برده نماز
به خاک وطن سوده روی نیاز
چپ و راست رفتند و خود ساختند
چو پیک بلا بر سرم تاختند
میان دو لشکر یکی جنگ شد
به رزمندگان این جهان تنگ شد
مرا دیده ز این ماجرا خیره گشت
به پیش نگاهم جهان تیره گشت
ز انبوه لشگر ستوه آمدم
پیاده به بالای کوه آمدم
که گردم ز بیداد دشمن به دور
برم تا سر زنده شاید به گور
زدم نعره: آخر کجا؟ ایست ایست
که هنگام مردی و زور آوری است!
مرا بغض بگرفت راه نفس
ولیکن کجا رفت در گوش کس
دریغا که آن فر و شوکت برفت

دو صد خار در «عین دولت»[1] برفت
زمردان تهی گشت میدان جنگ
به تاراج شد اسب و توپ و تفنگ
چو دیدم که شد کار لشگر تباه
به ده بیست قزاق بردم پناه
کشیدند ز آن ورطهٔ خون مرا
ربودند و بردند بیرون مرا

از این نامه بر خوان تو حال مرا
به تبریز شرح جدال مرا
قوی شوکتا، باز فرمان تراست
من آماده‌ام سر تو را جان تراست
اگر چند از رنج ره خسته‌ام
ولیکن به خدمت کمر بسته‌ام

ابوالقاسم لاهوتی:

ابوالقاسم لاهوتی در سال ۱۳۰۵ هـ. ق درکرمانشاه به دنیا آمد. پدرش، پیشهٔ کفشدوزی داشت و پدر و پسر، هر دو، شاعر و آزادیخواه بودند. نخستین اشعار لاهوتی از قصیده و غزل و تصنیف در روزنامه‌های آن عهد مانند حبل‌المتین و ایران نو منتشر گردیده است.

۱ـ «عین دولت» اشاره به شاهزاده عین الدوله فرمانده اردوی شاه است.

در این دوره تأثیر صابر، شاعر بنام قفقاز، و نیز سخنوران ترک در اشعار لاهوتی نمایان است و خود لاهوتی اعتراف می‌کند که شیوهٔ رئالیسم و راه به کار بردن شعر طنزآمیز را به عنوان حربهٔ مبارزهٔ اجتماعی از صابر آموخته است، اشعار صابر به قدری ساده، روان، خلقی، هوشمندانه و سرشار از روح شهامت است که بر دل هر انسانی که شیفتهٔ آزادی است، راه می‌یابد. در نوشتن چنین آثار مستقل، صابر راهنمای من بوده است. در این زمینه من و سایر فکاهی نویسان ایران نیز مرهون استادی او هستیم... پیداست که پیش از صابر هم آثار فکاهی وجود داشته امّا بنیانگذار آن اسلوب فکاهی که به یاری مردم برخیزد، با استبداد و استثمار به ستیزد و به نام آزادی و نیک روزی زحمت‌کشان پدید آمده باشد، کسی جز علی‌اکبر صابر نیست. و نیز به اعتراف خود او، صابر را ابتدا با ترجمه‌های سید اشرف‌الدین حسینی، مدیر روزنامهٔ نسیم شمال، شناخته است.

یکی از قوی‌ترین اشعار لاهوتی در این دوره قطعهٔ «لالایی مادر» است که در اواخر محرم ۱۳۲۸ هـ. ق در روزنامهٔ ایرن نو انتشار یافت. در این شعر که به سبک و شیوهٔ صابر ساخته شده شاعر با پرخاش جویی شدید میهن پرستانه از نسل جوان دعوت می‌کند که قوای خود را برای حفظ میهن از تجاوزکاران بیگانه تجهیز کند، استعمارگران را از کشور براند و صاحب اختیار خانه و کاشانهٔ خود گردد، قابل توجه است که صفت اصلی اشعار بعدی او، یعنی آنچه وی را بعد از دوران مهاجرت به خاک شوروی، نخستین شاعر فارسی زبان طبقهٔ کارگر معرفی کرده کمابیش در اشعار نخستین او هم به چشم می‌خورد.

قبل از اینکه قطعه «لالایی مادر» را بخوانیم مطلع شعر صابر را می‌آوریم: «ترینمه اما ندر بالا، غفلتدن آیلما لای لای، بالا لای لای - آچما گوزیوی، خواب جهالتدن آیلما لای لای، بالا لای لای.»

آمد سحر و موسم کار است، بالام لای
خواب تو دگر باعث عار است، بالام لای
لای لای، بالا لای لای
لای لای، بالا لای لای
ننگ است که مردم همه در کار و تو در خواب
اقبال وطن بسته به کار است، بالام لای
برخیز و سوی مدرسه بشتاب
خاک تن آباء تو با خون شهیدان
بر گرد تو ز آن خاک حصار است، بالام لای
گردیده غمین مادر ایران

تو کودک ایرانی و ایران وطن توست!
جان را تن بی‌عیب به کار است، بالام لای
تو جانی و ایران چو تن توست

برخیز سلحشور، تو در حفظ وطن کوش
ای تازه گل، ایران ز چه خوار است؟ بالام لای
پس جامهٔ عزت به بدن پوش

جای تو نه گهواره بود، جای تو زین است
ای شیر پسر، وقت شکار است، بالام لای
برخیز که دشمن به کمین است

نگذار وطن قسمت اغیار بگردد
با آنکه وطن را چو تو یار است، بالام لای
ناموس وطن خوار بگرددا...

محمد علی افراشته شاعر برجسته طنزنویسی اعتراف می‌کند که: «من از صابر الهام گرفته‌ام و این یک حقیقت است. از سنین کودکی با آثار صابر آشنا شده‌ام و این آشنایی، مرا به یادگرفتن زبان آذربایجانی رهنمون شده است.»

گزیده مقالات روزنامه ملانصرالدّین

شماره اول روزنامه «ملاّنصرالدین» در سی‌ام بهمن ماه ۱۲۹۹ شمسی از چاپ خارج و به قیمت ۱۶ شاهی منتشر می‌شود و در تمام شماره‌ها محرر و سردبیر میرزا جلیل - محمد قلی‌زاده قید شده است. در همین شماره دو مقاله «محله بیکاران» و «فاحشه خانه» آن چنان واکنشی ایجاد می‌کند که به قول حمیده خانم:

«در ۱۹ فوریه نسخه‌های چاپ شده ملاّنصرالدین آماده توزیع می‌شود که این را دسته جمعی انجام می‌دهیم.

روز بیستم فوریه (اول اسفند ماه ۱۲۹۹ شمسی) صبح، دو نفر پلیس به دستور والی برای جمع‌آوری تمام نسخه‌های روزنامه به منزل ما آمدند و اظهار داشتند روزنامه ملاّنصرالدین توقیف شده است.

هنگام عصر، ابوالفتح علوی آمده و در مورد علت توقیف روزنامه از طرف والی اطلاعاتی داد. معلوم شد مقاله و کاریکاتوری که درباره کارگزارخانه در روزنامه درج شده، رئیس این اداره را که دارای سی پارچه ملک و دوستان زیادی در تهران است ناراحت کرده و بعد از آن که کاریکاتور خود را در روزنامه دیده و مقاله را هم خوانده، شدیداً

عصبانی می‌شود و گریه‌کنان پیش والی رفته و می‌گوید تحقیر شده و در دنیا رسوا شده‌ام و از والی درخواست می‌کند که دستور دهد نسخه‌های روزنامه جمع‌آوری و خود آن تعطیل و سردبیرش نیز تحت تعقیب قرار گیرد. در غیر این صورت به تهران رفته و به احمد شاه شکایت خواهد کرد.»

مخبرالسلطنه خواسته بود که خشم او را تسکین دهد ولی موفق نشده، در نتیجه به اجبار دستور توقیف روزنامه را صادر کرده بود.

بهتر است ترجمه متن مقاله‌ای که سبب آن همه غیظ و گریه رئیس کارگزارخانه شده بود را از کتاب «ملاّنصرالدین در تبریز» بخوانیم:

«محله بیکاران»

«روزی در تبریز، راهم به طرف بازار افتاد، دیدم در طرفین راست و چپ کوچه، کنار دیوار قدم به قدم، آدم‌هایی نشسته و دارند عابرین را نگاه می‌کنند. پرسیدم که این‌ها برای چه نشسته‌اند، گفتند که این‌ها بیکار هستند. تعدادی از آنان که زن و بچه بودند دستشان را باز کرده و پول نان می‌خواستند، بقیه نیز یا شپش‌هایشان را می‌کشتند و یا چرت می‌زدند.»

در این اثنا یکی از مستخدمین مالیه، در حالی که زیر بغلش در یک گونی بزرگ، چهار هزار تومان پول حمل می‌کرد آمده و داخل یک ساختمان بزرگ شد. خواستم بدانم که اینجا کجاست و کدام اداره هست، وارد شدم و دیدم در چند اتاق افراد زیادی نشسته‌اند. بعضی از آن‌ها قلیان می‌کشند و برخی نیز از بیکاری چرت می‌زنند. پرسیدم اینجا کجاست؟ گفتند کارگزارخانه است. گفتم یعنی چه جور

کارگزارخانه جواب دادند که اینجا همان اداره است که اگر نباشد امور آذربایجان متوقف می‌شود و هیچ کاری انجام نمی‌شود. خوب یعنی وظیفه این اداره چیست؟ گفتند این همان اداره است که کشورهای بیگانه، فقط توسط آن با والی رابطه برقرار می‌کنند. گفتم خیلی خوب برای سئوال جواب کردن دو سه کنسول تنها یک مأمور کفایت می‌کند، دیگر اداره به این بزرگی لازم نیست. مثلاً در مرکزی به بزرگی تفلیس، تنها یک مأمور، جوابگوی چهارده کنسول بود و خود آن مأمور نیز در بغل دست والی با یک منشی، در یک اتاق می‌نشست و هر دو ماهانه فقط صد تومان از دولت حقوق می‌گرفتند.

در این فکر بودم که دیدم مستخدم مالیه، پول‌هایی را که در گونی بود روی زمین ریخت و شروع کرد در بین آقایان تقسیم کردن، گفتم خوب اگر می‌خواستید پول‌ها را بین افراد بیکار تقسیم کنید، در کوچه که اشخاص بیکار زیاد بود، سبب چیست که این پول‌ها برای بیکاران کارگزارخانه حلال و برای گدایان کوچه، حرام شده است.

یکی از آقایان که قلیان می‌کشید رو به من کرده و گفت: ملاّ عمو، البته این کار علت دارد، درست است که همین کارگزارخانه الآن بیکار است و با این که بیکار است ماهی چهار هزار تومان حقوق می‌گیرد، امّا کارگزارخانه ما در گذشته خدمات زیادی به وطن کرده است. اگر تو حادثه پل تلخه رود را به یاد بیاوری، خودت نیز این مطلب را تصدیق و قبول می‌کنی که حقیقتاً، این پول‌ها برای ما حلال است. امّا تو ملاّ عمو، اگر می‌خواهی بی‌غرضانه صحبت کنی، باید این را هم بگویی که در سایر نقاط آذربایجان چهارده اداره از این کارگزارخانه‌های بیکار هست، پس چرا چشمان تو فقط ما را می‌بیند، پس به آن‌ها چه

می‌گویی. من در پاسخ این آقا معطل ماندم و سخن شیخ علیه الرحمه یادم آمد:

ایلیور کـوچه ده تـلاش چـورک
صبح و ظهر و عصر عریانی چند
گر تو را در بهشت بـاشد جـای
سـائلان دوزخ اخـتیار کـنند

امّا پیش خودمان باشد مرا با فحش و دشنام از حیاط بیرون کرده و به کوچه انداختند.

«موزالآن»

مقالات «ملاّنصرالدین» یکی بعد از دیگری غوغایی در تبریز برپا می‌کند و هر بار هم یا توقیف را در پی داشته و یا تهدید به توقیف می‌شده. بعد از چاپ مقاله «فاحشه خانه» به قول حمیده خانم:

«در شهر و بازار به محض این که مردم خبر تعطیل‌شدن روزنامه را می‌شنوند، به هیجان آمده و شروع به اعتراض می‌کنند. خیلی از آن‌ها فریاد کشیده و گفتند: به خاطر حقیقت‌گویی ملاً، روزنامه‌اش را می‌بندند، اگر این چنین باشد، مادکان‌هایمان را بسته و داد و ستد نخواهیم کرد.

چند روز پس از آن روزنامه تعطیل می‌گردد، فرمانده نیروهای مسلح مستقر در بندر شرفخانه به والی تلگراف می‌زند و از او درخواست می‌کند که اجازه دهد ملاّنصرالدین مجدداً منتشر شود. خیلی از آشنایان، هیجان‌زده به خانه ما آمده و می‌گفتند که در بین مردم، نارضایتی هست و به خاطر تعطیل شدن روزنامه ممکن است حوادثی در شهر اتفاق بیفتد.»

حمیده خانم در ادامه می‌نویسد «... تنقید طنزآمیز میرزا جلیل، از فاحشه خانه‌های مرکز شهر، به قدری بر مردم و نمایندگان حکومت تأثیر گذاشته که تصمیم گرفته‌اند دَرِ فاحشه خانه‌ها بسته شود و به همین منظور به گردانندگان آن‌ها دستور داده شده که تا دو روز بساطشان را جمع کرده و زنانی را که در آنجا به سر می‌برند از مرزهای ایران خارج کرده و بیرون از کشور ببرند.

زنانی که صاحب فاحشه‌خانه‌ها بودند به وحشت افتاده‌اند، چون که آن‌ها نمی‌توانستند کار این مؤسسات فعال را در عرض دو روز تمام کنند. آن‌ها پیش شهردار تبریز رفته، التماس کرده بودند که مهلت خروج آن‌ها از شهر را حداقل شش روز تمدید کند. والی قبول کرده و به رئیس راه‌آهن تبریز ـ جلفا دستور داده بود که قطار را مهیا کند و در آن روز، زن‌ها را از مرز ایران خارج کند.»

شش روز بعد یعنی در روز ۲۷ فوریه ۱۹۲۷ (هشتم اسفند ماه ۱۲۹۹) ششصد زن از تبریز تبعید شدند. در میان آن ششصد زن، حتی یک زن مسلمان هم نبود. در همان روز ۲۷ فوریه، والی اجازه داد که روزنامه «ملاّنصرالدین» مجدداً منتشر شود.

اینک ترجمه متن مقاله «فاحشه خانه» از کتاب «ملاّنصرالدین در تبریز» را می‌خوانیم:

«فاحشه خانه»

«من قبل از این که به تبریز بیایم، اعتقاد داشتم که فاحشه‌خانه چیز بدی است. مثلاً در تفلیس می‌دیدم، ارامنه نمی‌گذاشتند فاحشه‌خانه در محله آن‌ها دایر شود. گرجی‌ها و روس‌ها هم همچو اجازه‌ای نمی‌دادند. مسلمانان قبلاً چنین اجازه‌ای می‌دادند ولی چون دیدند که

خاچ‌پرست‌ها از این کار امتناع می‌کنند، بعد از خیلی فکر کردن، قرار گذاشتند که فاحشه خانه را از محله خود دور کنند.»

امّا بعد از آن که من به تبریز آمدم، دیدم که در این شهر، در محلات مسلمان‌نشین، در چهار نقطه، فاحشه‌خانه وجود دارد و دختران بی‌حیا روی بالکن آمده و بچه مسلمان‌های مدرسه‌رو را مهمان دعوت می‌کنند. راستش را بخواهید در حال حاضر من مردد هستم، نمی‌دانم فاحشه خانه خوب است یا بد. اگر بگویم که خوب است، خودمان هستیم اگر منصفانه بخواهیم صحبت کنیم می‌بینیم که خوب نیست، بدین علت که اولاً فاحشه خانه اخلاق مردم را خراب می‌کند، ثانیاً در آنجا، جوانان دچار مصائب ناگهانی می‌شوند و به بیماری‌های علاج‌ناپذیر مبتلا می‌گردند، ثالثاً شریعت ما این نوع کارهای زشت را جزو گناهان کبیره نوشته است.

در این صورت باز هم معطل مانده‌ام، بعضی اوقات با خودم می‌گویم که خوب اگر فاحشه خانه بد است پس چرا این مسئله را غیر از من کسی نمی‌گوید، مگر شخصی عاقل‌تر، با حیاتر و با عصمت‌تر از من در این شهر نیست؟ ببین هر روز از مقابل همان فاحشه خانه چند هزار مسلمان آبرودار و مؤمن رد می‌شوند، پس چرا آنها اعتراض نمی‌کنند، مگر در این شهر از همه جوانمردتر، من هستم.

نخیر، این جور نیست، شاید در تفلیس و دیگر شهرها، روس‌ها، ارمنی‌ها، گرجی‌ها و یهودی‌ها اشتباه می‌کنند و آن‌ها در غفلت هستند، شاید فاحشه خانه‌ها چیز غنیمتی هستند، راستش من مردد هستم.

خیلی عجیب است حالی‌ام کنید ببینم من دیوانه شده‌ام یا مردم. قربانت گردم حالیم کن والا دیوانه می‌شوم. آخ... آخ...

دده‌لی

دومین شماره روزنامه ملانصرالدین، دهم مارس ۱۹۲۱ برابر با ۱۹ اسفندماه ۱۲۹۹ شمسی در تبریز منتشر شد. این شماره هنگامی به زیر چاپ می‌رفت که کودتای ننگین انگلیسی به سرکردگی سید ضیاءالدین طباطبایی و رضاخان میرپنج در روز سوم اسفند به وقوع پیوسته و در نتیجه ۱۶ روز بود که وضعیت دگرگونه‌ای در کشور حاکم شده بود. صمد سرداری‌نیا در ادامه می‌نویسد:

«اعلامیه‌های عوام فریبانه سردمداران کودتا به زودی توانست در توده مردم که از هرج و مرج و ناامنی و فقر و قحطی به ستوه آمده بودند ایجاد امیدواری کند و حتی برخی از روشنفکران گول کودتاگران را خورده و در مقابل آن‌ها واکنش مثبت نشان دادند، لکن میرزا جلیل خطر از راه رسیدن استبداد جدید را حس کرده و در همان شماره دوم فیلیه تونی تحت عنوان «معارف پرستان» درباره روزنامه رعد ارگان ارتجاعی سید ضیاءالدین طباطبایی نخست وزیر کودتا در صفحه پنجم روزنامه درج کرد.»

این شماره و شماره‌های بعدی هم با همان مشخصات شماره اول منتشر شده‌اند. ترجمه مقاله «دعوای فرقه‌ها» را که در دومین شماره «ملاّنصرالدین» به چاپ رسید از کتاب «ملاّنصرالدین در تبریز» می‌خوانیم:

«دعوای فرقه‌ها»

«خدا امواتتان را رحمت کند، مرحوم مادرم از دعوای فرقه‌ها در ایران حکایات عجیبی نقل می‌کرد. من آن روزگار بچه بودم و عقلم نمی‌رسید. ولی الآن می‌فهمم که در آن دوران، در ایران چه فرقه‌های عجیبی بود.»

مادر فقیدم می‌گفت که ۱۵۰ سال پیش که وضع ایران قدری تاریک‌تر از امروز بود و علم و معارف و تمدن حالیه نبود. در آن هنگام گروه‌های آزادیخواه هم بود. یعنی در آن دوران سوسیال دموکرات هم بود، دموکرات هم بود، اتحاد اسلام هم بود، تنقیدیون هم بود، هفتاد و دو هزار و یا هفتاد و دو انجمن مجاهد هم بود.

خدا برکت بدهد، این فرقه‌ها کار دیگری نداشتند، به غیر از این که همدیگر را خرد کرده و از بین ببرند.

من آن وقت‌ها بچه بودم و از خدا بیامرز مادرم می‌پرسیدم که مادر جان، مگر این فرقه‌ها آزادی خواه نبودند، مادرم می‌گفت بلی، بلی آزادیخواه بودند. من می‌گفتم به خدا نمی‌فهمم، چون بچه هستم عقلم نمی‌رسد، ولی در کتاب‌های مدرسه ما نوشته شده است در مملکت آزاد، همه چیز از آن جمله مسلک هم آزاد است.

مادرم می‌گفت: فرزندم، راست می‌گویی، امّا در آن زمان آزادی

مفهومش این بود که هر یک از فرقه‌هایی که نیرومند بود و قدرت را به دست می‌گرفت آزاد بود که دیگر گروه‌های ضعیف را خرد کرده و از صحنه بیرون کند.

من می‌گفتم، آخر مادر جان من شنیده‌ام که در دیگر ممالک این جور نیست، مثلاً در کشوری که خود را آزاد قلمداد می‌کند، در آنجا هر فرقه برای خودش تشکیلاتی به وجود آورده و موجودیتش را نشان می‌دهد و از این دسته‌ها، هر کدام که قدرت پیدا کرده و در رأس حاکمیت قرار می‌گیرد، نه تنها به این فکر نمی‌افتد که دیگر گروه‌ها را نابود کند، بلکه از همان فرقه‌ها دعوت می‌کند که نماینده‌ای برای اداره کردن دسته جمعی مملکت انتخاب و معرفی کنند.

یادم هست هنگامی که من این جملات را ادا می‌کردم شادروان مادرم خمیازه کشیده می‌گفت لعنت بر شیطان کور، سپس می‌گفت، پسر جان شب دیر وقت است پاشو رختخوابت را بینداز، بخوابیم. خدا اموات شما را هم بیامرزد.

«ملانصرالدین»

صمد سرداری نیا می‌نویسد: «این شماره نیز نمی‌تواند از زیر تیغ سانسور سالم رد شود. بعد از انتشار دستور می‌دهند، در نامه‌ای که «صندوق الملک» به جناب ملاّنصرالدین نوشته و در صفحه پنجم درج شده است سه سطر آن را خط بزنند.» متن نامه:

«اعلان»

«با امضای رفیق صندوق الملک اعلان ذیل برای سند به اداره رسیده است. هر کس می‌خواهد به بعض دوایر عدلیه رجوع نماید باید اولاً دارایی خود را قبلاً بفروشد و برای رشوت نقداً حاضر دارد. ثانیاً یک ورثه یا وکیلی تعیین نماید که اگر محاکمه در مدت عمر تمام نباشد آن‌ها تعقیب نمایند و باید سعی کند وکیل از وکلایی باشد که دستک و دلاّل بعضی از صاحبان مقام عالی عدلیه باشد.»

سومین شماره ملاّنصرالدین شب عید سال ۱۳۰۰ شمسی مطابق با بیستم مارس (۲۹ اسفند ۱۲۹۹) در پای سفره هفت سین مردم تبریز حضور داشت.
سرمقاله این شماره به عید نوروز اختصاص یافته که ترجمهٔ آن را از «ملاّنصرالدین» نقل می‌کنیم:

«مبارک باد»

«عادت کرده‌ایم که در عید، شادی کرده و به همدیگر تبریک بگوئیم. بچه‌ها هم عادت کرده‌اند که در عید خوشحال شده و به همدیگر تهنیت بگویند.

پس تفاوت چیست؟ ما با کودکان چه فرقی داریم، آن‌ها هم شاد شده‌اند ما بزرگترها هم انبساط خاطر پیدا کرده‌ایم.

بچه‌ها با لباس نو و تخم‌مرغ رنگ شاد می‌شوند و همین چیز ما بزرگترها را هم به نشاط در می‌آورد. امّا لازم است که ما بزرگسالان با خردسالان تفاوتی داشته باشیم یعنی در روز عید، هنگامی که به بچه‌های شیک پوشمان نگاه می‌کنیم که جیبشان پر است، کودکان

گرسنه را هم به یاد بیاوریم، وقتی که بچه‌های ما پلو می‌خورند، شاید آن اطفال یتیم نتوانند نان خالی هم گیر بیاورند.

هر کس این مطلب را نفهمید، همچو شخصی، با کودک فرقی ندارد، چون بچه‌ها از این نوع حس‌ها دور هستند.

امّا عید حقیقی برای کسانی است که در روز عید غیر از جسم، روحشان نیز به وجد آید، و آن در صورتی است که انسان‌ها وظیفه انسانی خود را دانسته و آن را بجا بیاورند.

مبارک باد عید سعید نوروز بر کسی که به مناسبت عید، یک کودک بی‌سرپرست را نوازش کرده و او را شاد کند. مبارک باد عید فیروز نوروز بر برادرانی که به همت آن‌ها دیگر برادر نیازمندمان در روز عید، خود و بچه‌اش سیر شده و بتواند کودک خود را با یک تخم‌مرغ قرمز رنگ خوشحال کند.»

«ملاّنصرالدین»

در همین شماره مقاله‌ای تحت عنوان «ضرر اعـلان» درج شده که ترجمه آن را به نقل از «مـلاّنصرالدیـن در تـبریز» می‌خوانیم:

ضرر اعلان (آگهی)

«روزنامه تکامل در هر شماره‌اش، خبر می‌دهد، کسی که بخواهـد اعلانی را برای چاپ، به روزنامه بدهد، قیمتش فلان مقدار است، من این جوری می‌فهمم که نوشتن این حرف‌ها در روزنـامه بـی‌معناست. علتش این است که مردم دیوانه نیستند که با دست خودشان به خودشان ضرر بزنند و تازه به اداره پول هم بدهند. ضرر اعلان این است که مثلاً کسی خبر می‌دهد که در فلان جا این قدر چایی خوب موجود است و یا در فلان مکان خرمای تازه وارد خوب می‌فروشند. اطلاع دادن آن به مردم به غیر از ضرر، هیچ فایده‌ای ندارد، ضـررش ایـن است کـه اولاً دزدها خبردار خواهند شد که در فلان جا چایی یا خرما هست، ثـانیاً یک شخص محتاج رفته و التماس خواهد کرد که حاج آقا قربانت بروم، از آن چایی به اندازه یک سر انگشت بده تا برای بچه‌ام چای دم کنم، ثالثاً در این جا مسئله بد نظر هم مطرح هست.

بدین سبب من از روزنامه محترم خواهش می‌کنم، این مطالب را در روزنامه درج نکنند، چون که در ایران اعلان لزومی ندارد.»

«هر دم خیال»

چهارمین شماره روزنامه ملاّنصرالدین دهم فروردین ماه ۱۳۰۰ شمسی، بیستم رجب ۱۳۳۹ قمری در تبریز منتشر شد.

حمیده خانم درباره انتشار این شماره می‌نویسد:

«روز پنجشنبه ۳۱ مارس شماره چهارم روزنامه از زیر چاپ در آمد. در صفحه اول روزنامه، در کاریکاتوری مردی را نشان می‌داد که الاغی را بار زده و آن را راه می‌برد. از کنار او، معلمی، در حالی که دست‌هایش را به سینه‌اش گذاشته، تعظیم‌کنان خطاب به الاغ می‌گوید: تعظیم عرض می‌کنم به تو ای حیوان خدا، چون حقوقی که از نواقل برای ما تعیین شده، شش ماه است که نرسیده است. خواهشم از تو این است که شما و دیگر رفقایتان زود زود به شهر ما تشریف بیاورید.

نگو که در شهر تبریز رسم است که از صاحبان الاغ‌هایی که وارد شهر می‌شوند، حق برداشت خاک دریافت می‌شود. و حقوق معلمین از این درآمدها پرداخت می‌گردد. این کاریکاتور چنان مؤثر واقع شد که رئیس اداره معارف دستور داد که حقوق معلمین پرداخت شود.»

می‌خوانیم:

«مراجعه معلم به خدمت خر»

روزی یک معلم دانش پژوه راد
کاندر کمال ثانی سبحان وائل است
دیدم که در محاذی دروازه‌ای ز شهر
جایی که زان گذار و عبور قوافل است
بر پای ایستاده به صد عجز و انکسار
سر تا قدم خضوع و خشوعیش شامل است
مانند جا ثلیق مصفا دلی که او
با هیکل مقدس عیسی مقابل است
یا هندویی که در بر تصویر برهما
غفران و عفو و معصیت خویش سائل است
زین یک طرف پیاپی سر می‌برد فرود
برسان شاخ بید که از باد مایل است
من در عجب که آن متعالی مقام کیست
کاهل هنر به نزد وی این گونه سافل است
معلوم شد که مورد آن اعتنا خری است
بر خر تمام کرنش آن مرد فاضل است
رفتم به پیش و گفتم دیوانه گشته
تعظیم خر نه در خور انسان عاقل است
من بارها ز گاو پرستی شنیده‌ام
آیا کسی ز خلق به خر نیز قائل است
خندید و در جواب من از بعد خنده گفت

نشنیده‌ای مواجب ما از نواقل است
چندی است حالیا که مرتب نمی‌رسد
هر چند مبلغی کم و بس غیر قابل است
ناچار من به خدمت خر کرده‌ام رجوع
چون زین مقام مبلغ مزبور واصل است

«یک نفر معلم»

در همین شماره مکتوبی با امضای ساده لوح چاپ شده است که وضعیت سیاسی ایران بعد از مشروطیت را ترسیم می‌کند:

مکتوب

«آی ملاّ عمو، حالا فهمیدی که من راست می‌گفتم، در ایران حرف حق گفتن ممکن نیست. اگر بدانی که به خاطر حق گویی، چه بلاهایی بر سرم آمده؟ حالا از ترسم حق، سهل است، از ناحق گویی هم خودداری می‌کنم! قبل از مشروطیت دو یا سه بار که دلم برای ملت ایران سوخت، چند بار حقیقت را گفتم، ملاّ عمو چه بگویم چه بشنوی، مرا گرفته، پاهایم را به درخت بستند و آنقدر زدند که در هر بار سه و یا چهار ماه بستری شدم، تازه چقدر جریمه گرفتند نمی‌گویم. بالأخره آن روز فرا رسید که ایران صاحب مشروطه شد.»

در تهران پارلمان و در تبریز، انجمن شروع به کار کرد. من هم که هر روز به انجمن می‌رفتم می‌دیدم (حواله برات مستمری به محل سریع‌الوصول تعیین محل از مالیه جهت شربت دستجات تشکیل کمیسیون اعانه جهت...)

به غیر از این بحث‌ها، در مورد ملت و مملکت هیچ صحبتی نبود، آخر سر روزی به تنگ آمده گفتم ای برادران این همه رنج‌ها برده شد و خون‌ها جاری گردید و مشروطه بدست آمد. این‌ها همه‌اش فقط به خاطر این نبود که پنج نفر ریاست خود را از دست داده و پنج نفر دیگر جای آن‌ها را بگیرند، بلکه از برای آن بود که برای این کشور پریشان حال قدمی برداشته شود و این ملت بدبخت و رعیت بیچاره و زحمتکش از قید ظلم و ستم خلاص شود.

ملاّ عمو، به جان تو، سخنم را تمام نکرده، هم مسلک‌هایم که مرا بازی می‌دادند فریاد زده و گفتند تمام کن حیوان، این شیطان مستبد را بیرونش کنید تا گورش را گم کند. مرا مفتضحانه در حالی که بر سرم می‌زدند بیرونم کردند.

خلاصه خسته و کوفته، خودم را به منزل رسانده و مدت‌ها در رختخواب خوابیدم. بعد از مدتی، بیرون آمده دیدم کار از کار گذشته، یکی از رفقا حاکم، دیگری رئیس، آن یکی کدخدا و دیگری فراش شده، یواشکی گفتم رفیق این چه هنگامه‌ای است؟ آن حرف کجا و این حرف کجا؟ آن کار کجا و این کار کجا؟ غضبناک شده و چپ چپ نگاهم کرد و گفت برو گم شو مشروطه خواه مشروطه زاده، همین الآن خبر می‌دهم تو را هم مثل رفقایت دستگیر کرده و اعدامت کنند. به محض شنیدن آن، آمده لباسم را تغییر داده و از شهر فرار کردم. ملاّ عمو حالا اگر می‌خواهی سرت سلامت بماند، نه حرف حق را به زبان بیاور و نه آن را بنویس، فعلاً خداحافظ، سرت را به درد آوردم. حالا هم در تبریز از اتحاد و اتفاق هیچ سخنی بر زبان جاری نکن که کتک می‌خوری.»

«مخلصت ساده لوح»

پنجمین شماره ملاّنصرالدین را با مقاله‌ای تحت عنوان «از سعدی» با هم می‌خوانیم:

هـر دم از عـمر مـی‌رود نـفسی
چون نگه می‌کنم نـمانده کسـی

تفسیر این بیت چنین است که در زمـان سـعدی عـلیه‌الرحـمه، روزی مالکان و ثروتمندان شیراز عباهایشان را پوشیده، در استانداری جمع شدند و شکایت کردند که آسیب‌پذیری کشور زیاد شده است، از یک طرف، در پشت مرز جمع شده و برای هجوم به ایران مهیا می‌شوند، از طرفی هم اسماعیل آقا با غائله کردستان، شهرهای ایران را غارت کرده و از بین می‌برد. ما از والی التماس می‌کنیم که به قدر کافی نیرو تجهیز کند تا ما در امنیت زندگی کنیم و چون هر لحظه‌ای از عمرمان سپری می‌شود، می‌بینیم که دیگر سال‌های زیاد عمرمان را پشت سر گذاشته و کمی از آن باقی‌مانده است، جان آن‌هایی که بعد از ما می‌آیند به جهنم.

والی به همین مالکان و متمولان چنین پاسخ داد:

ای کـه پـنجاه رفـته در خـوابـی
مگـــر ایـــن پـــنج روزه دریـابی

یعنی ای آقایانی که پنجاه سال را در خواب گذرانده‌اید، از خواب غفلت بیدار شوید، این که می‌فرمائید به قدر کافی نیرو حاضر کنیم، ما بودجه‌ای که در خزانه دولت هست مضایقه نمی‌کنیم، ولی در خزانه آنقدر پول موجود نیست که در مقابل این همه دشمن بتوانیم قشون تدارک ببینیم، شما که می‌خواهید در امن و امان به سر برید، غله‌هایی را که در انبارها نگهداری می‌کنید، بیرون بریزید و پول‌هایی را که از ترس در زیرزمین پنهان کرده‌اید، خارج کنید و البته آن‌ها را رایگان ندهید، از بابت باقی مانده مالیاتتان حساب کنید تا آنهایی که به جنگ می‌روند، مثل حالا مادرانشان را گرسنه نگذارند بروند و در بالای کوهها هر وقت که دچار سختی می‌شوند از شما با نفرت یاد نکنند.

برخی از مالکان و پول داران به والی پاسخ دادند که مایه عیش آدمی شکم است. ما در این پنجاه سال عمرمان، به عیش و عشرت عادت کرده‌ایم. قشونی که جلوی دشمن رفته و امنیت ما را تأمین می‌کند، افرادشان آسمان جل‌هایی هستند که از دوران طفولیت، به گرسنگی عادت کرده‌اند، چه عیبی دارد که پنج روز هم در جنگ با قناعت بسازند و بسوزند. ولی می‌ماند غله‌ای که در انبارهای ما هست و طلا و نقره‌هایی که در زیرزمین پنهان شده، در آوردن آن‌ها در حال حاضر مصلحت نیست، چون که در تقویم نوشته شده است که در فصل بهار گندم و طلا گران خواهد شد.

آخرین جواب والی این بود:

لاجرم مرد عاقل و کامل
ننهد بر حیات دنیا دل

یعنی ای آقایان ملاکین و اغنیاء هر که آمد عمارت نو ساخت، اما یک باره خواهید دید که دنیا چنان تغییر کرد که نه گندم‌های پنهان شده برای شما ماند و نه طلاها قسمت شما شد. پند سعدی به گوش جان بشنو، یعنی هوشیار باشید، احتیاط کنید و خیال نکنید که سیر روزگار این چنین خواهد بود.

«هر دم خیال»

«ششمین شماره روزنامه ملاّنصرالدین در هشتم اردیبهشت ۱۳۰۰ شمسی در تبریز منتشر می‌شود، در این شماره مقاله‌ای به نام «میسیونرها» به قلم میرزا جلیل درج می‌شود و انتقادی است تند از مدرسه میسیونرهای امریکایی که همین مقاله باعث می‌شود که آنها دیگر بچه‌های مسلمان را مجبور به دعا خواندن در عبادت خانه‌های عیسویان نکردند.»

«میسیونرها»

«هنوز هم در ایران از استبداد کهن یادگارهای زیادی باقیمانده است که یکی از آن‌ها تشکیلات میسیونری است.»

میسیونری در روسیه توسط «پل اول» پدر استبداد تأسیس شده بود. هر چند آن‌ها در سایه آزادیخواهی الکساندر دوم، از اعتبار افتادند، ولی از زمان نیکلای دوم، میسیونرها مجدداً دارای نفوذ شدند. چنان که رادلف مشهور، در بین مسلمانان قازان، استرویموف در ترکستان، میروپیف‌ها در ماورای قفقاز، مدت طولانی، مسلمانان را در تنگنا قرار

داده بودند، در انقلاب اخیر همه آن‌ها، عمر عزیزشان را به میسیونرهای ساکن در ایران بخشیدند و گم و گور شدند.

برای یک ساعت، ما خود را آزادیخواه فرض کرده و از این بابت راضی می‌شویم که مسلمان هم باید حق داشته باشد، در آمریکا یا در ژاپن آئین خود را تبلیغ کند، مسیحیان هم در کشور آزاد ما آئین جدید خودشان را ترویج نمایند.

امّا مطلب در اینجاست که میسیونری مسیحی، براساس کاپیتولاسیون به اجبار در ایران تشکیل یافته و به همین علت است که در مقابل مزاحمت‌هایی که چند بار از میسیونرها پیش آمده، دولت ایران، دندان روی جگر گذاشته و برای جلوگیری از آن‌ها نتوانسته است راهی پیدا کند. مثلاً ببینیم فاجعه اسماعیل آقا را. آن‌هایی که از حوادث سیاسی مرزهای غربی ایران بی‌خبر هستند، از اشارات ما می‌توانند خیلی از مسائل آزاردهنده را به یاد بیاورند. ما یک ملت ضعیف هستیم و می‌توانیم از مملکت بزرگی مثل امریکا، انتظار کمک‌های مادی و معنوی داشته باشیم و در مقابل هر یک از آن‌ها اخلاص خود را نشان بدهیم.

در این اواخر، هنگام نیاز، امریکا که دست کمک به سوی ما دراز کرد، ما به وجود همچو ملت نجیب و شجاع در روی زمین افتخار کردیم. اما هزاران بار جای تأسف است، امریکا که کانون رشته‌های مختلف علم، فن و صنعت محسوب می‌شود، به جای پروفسورها و استادها، میسیونرهای ریش بلند و دامن بلند برای ما تحفه می‌فرستد و به جای مدارس فنی و صنعت کده‌ها، کشیش خانه‌ها تأسیس می‌شود...

ما به خاطر مهمان دوستی و آزادی خواهی‌مان، حاضریم حقوق

تمام ملت‌های مسیحی که در کشورمان زندگی می‌کنند، از جمله میسیونرها را رعایت کنیم. اما به خاطر همین آزادی خواهی، آن‌ها هم باید مقتضیات زمان را رعایت کرده، از استبداد روحانی خود دست برداشته و در تبلیغات دینی از تحمیل عقاید خود خودداری نمایند. آن‌ها در مدارسی که با پول خود تأسیس کرده‌اند مجبور نیستند که اطفال غیرمسیحی را بپذیرند. اما وقتی که به نیازمندان مروت کرده و نخواستند آن‌ها را از درس بی‌بهره بگذارند، آن وقت دیگر این همه تکلیف به یک بچه ۸ـ۷ ساله تحمیل نکنند که آن‌ها باید مجبور شوند دروس و عادات خاچ‌پرستان را قبول کنند.

چطور می‌شود که بچه‌های کوچک مسلمان را جبراً نسبت به دین پدر و مادرشان بیگانه کرده و با دروس انجیل و مسیحیت آن‌ها را شستشوی مغزی داد و مجبورشان کرد که به عبادت خانه‌های عیسویان بروند، عجبا آیا ملت روشنفکر امریکا، این را مصلحت می‌داند؟

حتی در دوران استبداد گذشته نیز مجبوریت از سوی میسیونرها این اندازه نبود که در حال حاضر در ایران هست.

باید دید آیا اداره معمار فمان، از این مقاله رنجیده خاطر نشد که؟

«ملّانصرالدین»

هـفتمین شـماره روزنـامه مـلاّنصرالدیـن در شـانزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۰۰ شمسی از چاپ خارج می‌شود که میرزا جلیل در این شماره یادی از زنده یـاد شیخ مـحمد خیابانی کرده و این چنین می‌نویسد:

«... دود همه جا را فرا گرفته، در مجالس و منازل دود دخانیات و دود مشروبات، در کوچه‌ها دود حمام، در معنویات دود موهومات در روح و قلب، دود انحراف در افکار، خلاصه مـلت در مـیان دود خـفه می‌شود و در انتظار نجات است از کی؟ انتظار از آن که دارای وجدان است، انتظار از هر میهن‌پرست و هر انسان دوست واقعی، ملت در حال خفقان است، دودها از همه طرف ملت را احاطه کرده، اگر هر چه زودتر به داد ملت نرسیم. ممکن است هر آن از بین بـرود، پس عـجله بـاید کرد...»

هشـــتمین و آخـــرین شـــماره مـــلاّنصرالدیـن در ۲۷ اردیبهشت ۱۳۰۰ شمسی از زیر چـاپ خـارج مـی‌شود، میرزا جلیل در این شماره به علت اینکه مواجب کـارکنان راه‌آهن را مدت‌ها پرداخت نکرده بودند مـقاله‌ای تـحت عنوان «بلا» نوشته که همین مقاله باعث می‌شود سریعاً حق و حقوق معوقه کارکنان و کارگران راه‌آهن پرداخت گردد.

«بلا»

«این راه آهن تبریز ـ جـلفا هـم بـلای جـانمان شـده است! راست می‌گفتند که نیکلای، خیلی آزارش به ما رسیده کـه یکـی هـم هـمین راه‌آهن است. در زمان‌های گذشته، کاروان‌هـای شـتر راه مـی‌افـتادند، مال‌التجاره‌ها را به شتر بار می‌زدیم و در عرض یک هـفته، ده روز بـا سلامتی از تبریز راه افتاده و به جلفا می‌رسیدند.»

بلی راه‌آهن را کشیدند که گویا رفت و آمد آسان و سریع انجام گیرد. انگار اسب‌سواری دنبالمان می‌کند. گویا که با این راه‌آهن، جوانان مـا رفته و در دارالفنون‌های آلمان و آمریکا درس خواهند خواند. حالا بیا این هم راه‌آهن! موقعی که می‌خواهد راه بیفتد مثل مارپیچ می‌خورد و مثل گاو نعره می‌کشد، شترها و زنان را در روستاها می‌ترساند. موقعی

که راه نمی‌رود و می‌خوابد یک عده افراد بیکار شروع می‌کنند به نکوهش کردن حکومت و تجار که این حکمت ایرانیان را نگاه کن! نیکلای دوازده میلیون پول خرج کرده و برای این‌ها راه‌آهن گذاشت و رفت، اما حکومتی با این تشخص و آن همه تجار ثروتمند، از راه انداختن یک راه‌آهن کوچک عاجز هستند. مرگ من نگاه کن ببین چه می‌گویند؟

برادر چرا عاجز می‌شویم؟ اولاً ما از همه عاقل‌تر و زرنگ‌تر هستیم. یکی از زرنگی‌هایمان این است که می‌بینی ملت گرجستان، از جیب خودش پول خرج کرده، راه‌آهن کاخت را ساخت. ولی ما کاری کردیم که راه‌آهن را رایگان تصاحب کردیم. ثانیاً راه‌آهن دیگران بی‌خود شب و روز کار کرده و کلی نفت مصرف می‌کند و از برای تعداد زیادی کارگر و مستخدم هم که ول معطل می‌شوند، کلی پول می‌دهد، ولی هر وقت که قطار برای ما ضرورت پیدا می‌کند شانزده تومان خرج کرده هیزم می‌خریم و می‌سوزانیم تا نیروهای نظامیمان را سوار کرده و به سوئی روانه کنیم و یا این که به جایی بار می‌فرستیم. امّا به محض این که ضرورت اعزام قشون و ارسال بار منتفی می‌شود، آن موقع راه انداختن قطار چه لزومی دارد؟ آن موقع آن را می‌گذاریم که بخوابد، کارگران را هم به دهات می‌فرستیم. راستی یک عده خوش صحبت می‌گویند، هنگامی که ترن کار نمی‌کند، شروع می‌کند به از بین رفتن و ساکنان مسیر آن نیز ریخته و آهن پاره‌هایش را کنده و می‌برند. به جهنم که می‌برند، شترهایمان سلامت باشند! من ماهی سه هزار تومان با دست خودم بدهم که قطار کار کند؟ به درک! سلامت باشد کاروان الاغ و استرمان! تو کار خودت باش!

«موزالان»

داستان‌های ملاّنصرالدین

بخش اوّل

داستانهای جدّی

انشاءالله پس می‌دهند.....

دو تابستان را در باکو گذراندم.

همه می‌دانند که در تابستان باکو، در خانه ماندن محال است و بدین سبب هر کسی برای رفتن به بولوار کنار دریا شتاب می‌کند.

من از این قاعده مستثنی نبودم و مانند سایر موجودات زنده هر روز به گردش می‌رفتم و از گرمای تحمل ناپذیر باکو به نسیم خنک و تازه دریا پناه می‌بردم.

ضمن گردش در بولوار به اطراف می‌نگریستم و امیدوار بودم آشنایی را ملاقات کنم و وقت را به صحبت بگذرانم. و هر بار در یکی از گوشه‌های بولواری که به کنار دریا نزدیک‌تر بود چهار نفر مسلمان را می‌دیدم که زیر درختی روی نیمکت نشسته‌اند. عادةً یکی از آنان روزنامه‌ای را باز کرده در دست داشت و می‌خواند و دیگران گوش می‌دادند. بدیهی است که این امر عجیب نبود ولی نکته‌ای که به نظر من اندکی شگفتی انگیز آمد ـ این بود که این چهار نفر دائماً به اطراف خود نگاه می‌کردند ـ مثل این که از چیزی بیم داشته باشند یا اینکه چشم به راه کسی باشند.

بالأخره من با این‌ها آشنا شدم و هم صحبتشان گشتم، و این واقعه چنین بود:

روزی با بالاکاداش هنرپیشه معروف آذربایجانی ـ که در تئاتر «ساتیر آگیت» بازی می‌کرد ـ کاری داشتم و او را می‌جستم. به خانهٔ او رفتم ولی نیافتمش و عازم بولوار گشتم، به امید این که آن جا با وی ملاقات کنم. به کنار دریا رفتم و به طرف خیابان «تراموای» برگشتم و از دور این چهار نفر را دیدم که مانند پیش در کناری نشسته‌اند. راستی این‌ها به نظرم مشکوک می‌رسیدند و خواستم برگردم که ناگهان بالاکاداش را دیدم که از آخر بولوار به طرف من می‌آید.

پس از تعارفات معمولی من توجه بالاکاداش را که اصلاً اهل باکو بود به این چهار نفر جلب کرده پرسیدم آنها را می‌شناسد یا نه. بالاکاداش به سوی آن‌ها نگاه کرد و قاه‌قاه خندید و گفت:

ـ ملاّ، چه پیش آمد خوبی، برویم پیششان...

من صریحاً گفتم:

ـ نمی‌آیم.

بالاکاداش با تعجب مرا وراندازکرد و سخن را دنبال کرد:

ـ به جان تو قسم این‌ها به قدری جالبند که تو حتماً باید با ایشان آشنا شوی.

دوستم به قدری محکم دستم را می‌کشید که تسلیم شدم. یکی از چهار نفر بلند شد و بالاکاداش را صدا کرد. ما نزدیک آنها شدیم و سلام کردیم. تکلیف نشستن کردند. نشستیم.

بالاکاداش ضمن معرفی من گفت:

ـ این ملاّنصرالدین دوست قدیمی و نازنین من است. یقین شما

بارها روزنامه فکاهی او را خوانده و خندیده‌اند. هر چهار نفر با دقت مرا وارانداز کرده سخن بالاکاداش را تصدیق کردند.

و سپس بالاکاداش مشغول معرفی هر یک از هم صحبتان ما شد.

ـ ملاّ، تو خودت دربارهٔ بی‌وفایی روزگار بد کردار قضاوت کن!

چند سال پیش این دوستان ما دو میلیون را پول حساب نمی‌کردند امّا حالا ـ از خدا پنهان نیست از تو چه پنهان ـ حکومت فعلی بـلایی سرشان آورده است که پول سیگار ندارند. آه! بخت بدلعنتی!

بعد بالاکاداش مرا با هر یک از این «بدبخت‌ها» جداجدا آشنا کرد و گفت:

ـ یکی حاجی حَسد است که قبل از انقلاب چهارده تا کاروانسرا و صد و سی ساختمان داشت. دولت تمام ایـن امـوال را ضـبط کـرده و پیرمرد خْواهی نخواهی ناچار است اشتهایش را مهار کند.

ـ این که پهلویش نشسته امید یکوف است و اهل صابونچی. یقین اسمش را شنیده‌ای، همه او را می‌شناسند. تنها از معادن نفتش سالی نیم میلیون منات عایدی داشت.

ـ این جوانی که روزنامه در دست دارد ـ پسر تـلف خـان بکـوف میلیونر معروف و صاحب کارخانه‌های آرد است. یقین راجع به او هم شنیده‌ای. کارخانه‌های آرد او در تمام شهرهای بزرگ روسیه دایر بود و به اضافه صاحب چندین کشتی بخار بود. من کشتی‌های او را دیدم که در همین دریا رفت و آمد می‌کردند.

این هم دوست قدیمی من حاجی سلطان مالک اهـل گـنجه است. شهرت او در زمان نیکلای همه جا را فراگرفته بود. روزی چنان سیلی‌ای به گوش مارتینوف رئیس نظمیه زد که صدایش تا خود پطر بورگ رفت و

در آن روزگار هیچ کس جرأت نکرد دست به حاجی سلطان آقا بزند. ممکن نیست که تو راجع به این واقعه نشنیده باشی...

بالاکاداش معرفی آشنایان تازه را تمام کرد و ناگهان خم شد و زیر گوش آن که روی نیمکت پهلویش نشسته بود به صدای بلند گفت:

ـ حاجی حسن آقا، یک دقیقه هم فکرش را نکنید... به سر مبارک قسم... نمی‌توانند نگه دارند. همه چیز را پس می‌دهند...

من از بالاکاداش پرسیدم که چه چیز را نمی‌توانند نگهدارند و چه چیز را پس می‌دهند. دوست هنرپیشهٔ من پاسخ داد:

ـ ملاّ، امروز چندم ماه است؟ دوازدهم؟ یادت باشد، ولی فعلاً میان خودمان بماند (آهسته صحبت کرد) انگلیس‌ها دوباره به چیچرین فشار آورده می‌گویند یا قرض‌ها را بپرداز و یا برو پی کارت.

من متوجه شدم که آشنایان جدید من از این «خبر» بالاکاداش قلباً خوشحال شدند.

من احتیاطاً خاموش بودم.

ـ تلف خان بک زاده! مثل این که خبری داری: خیلی به روزنامه مشغول شده‌ای؟ اگر چیز جالب یافته‌ای برای ما هم بخوان و راجع به ملاّ دلواپس مباش...

پسر تلف خان بک دور و بر خود را نگاه کرد و آهسته از من پرسید:

ـ ملاّ! خبر امروز را شنیده‌اید؟

من پرسیدم: «کدام خبر را؟»

ـ چطور نشنیده‌اید؟ راجع به یادداشت دولت انگلیس به مسکو؟

ـ نه ـ من چیزی نشنیده‌ام.

پسر تلف خان بک دوباره اطرافش را نگاه کرد و یک شماره نشت

شدهٔ روزنامه «باکینسکی رابوچی» را از جیب درآورد.

بالاکاداش به طرف تلف خان بک خم شد و آهسته گفت:

ـ نترس، کسی نیست، بخوان. گوش می‌دهیم.

و تلف خان بک زاده مراتب زیر را قرائت کرد:

«لردکرزن در جواب سئوال نماینده حزب کارگر در مجلس عوام ـ که روابط انگلستان و شوروی اکنون چگونه است ـ گفت که به علت امتناع دولت شوروی از حل موضوع قروض تزاری بهبودئی در روابط فیمابین پیش‌بینی نمی‌شود.»

شنوندگان با مسرّت کامل گفتند:

ـ می‌بینید؟ گوش کنید. به خدا قسم که طولی نخواهد کشید.

بالاکاداش که به ژست‌های تئاتری عادت داشت رو به هر چهار نفر کرده با لحنی احساساتی گفت:

ـ من موعدش را هم معین می‌کنم: تا وسط پائیز. بیشتر طول نمی‌کشد!...

هر چهار نفر آهسته و زمزمه کنان تصدیق کرده گفتند:

ـ انشاءاللّه! انشاءاللّه!

نیم ساعت نشستیم و دربارهٔ همین گونه مسایل صحبت کردیم و بعد با کلمات «انشاءاللّه انشاءاللّه» خداحافظی کردیم.

بدین طریق با این چهار نفر دشمن تحولات آشنا شدم. بالاکاداش به ایشان گفت که گویا چهار هزار جریب زمین آبی زنم را هم ضبط کرده‌اند و بدین سبب ایشان را شریک و رفیق بدبختی خود شمرده چیزی از من پنهان نمی‌کردند و تمام اخبار هیجان آمیز را به اطلاع من می‌رساندند و هر بار که در بولوار ملاقات دست می‌داد به اشکال

گوناگون به من ابراز حسن توجه و همدردی می‌کردند و پهلوی خود می‌نشاندند و سر صحبت را باز می‌کردند. و مدت‌ها حرف می‌زدند. نمی‌توانم بگویم که از معاشرت با این چهار نفر لذت می‌بردم ولی نمی‌توانستم از تفریح و وقت‌گذرانی خودداری کنم و اخبار هیجان‌انگیز را از قبیل اینکه قشون لهستان از مرز عبور کرده و چندین شهر را متصرف شده و یا کشتی‌های انگلیس وارد بندر آرکانژل شده‌اند و یا دول متفق جمهوری شوروی را محاصره کرده‌اند و یا در خود مسکو اغتشاشات بروز کرده و هیجانات مخفی مشاهده می‌گردد ـ نشنوم.

روزی در بولوار این گروه به من برخوردند و از من دعوت کردند بنشینم.

ـ خوب ملاّ؟ چه خبرها داری؟

جواب دادم جز آن چه در روزنامه‌ها نوشته شده چیزی نمی‌دانم. امید بکوف خواست چیزی بگوید ولی به اطراف نگاه کرد و دید که از کنار ما شاگرد مدرسه‌ها عبور می‌کنند و خاموش شد. امید بکوف یکبار دیگر به اطراف نگریست و پرسید:

ـ ملاّ، راستی وقتی روزنامه می‌خوانی قادر نیستی آنچه بین سطرها نوشته شده بخوانی؟

ـ نمی‌فهمم ـ از چه صحبت می‌داری؟

امید بکوف از توی جیبش روزنامهٔ نشت شده‌ای درآورد ـ باز همان روزنامه «باکینسکی راپوچی» بود ـ و چنین خواند:

«رئیس آذنفت برای ماشین‌های جدید حفر چاه نفت به امریکا می‌رود»

گفتم در خلال این خبر هیچ اشاره و ایمایی وجود ندارد. امید

بکوف خندید و برای من چنین توضیح داد:

ـ ملاّ، رئیس آذنفت دنبال ماشین نمی‌رود، بلکه می‌رود چاه‌های نفت باکو را به روکفلر میلیونر امریکایی بفروشد.

سه نفر دیگر نیز تفسیر امید بکوف را تأیید کردند و از من پرسیدند.

ـ تو در این باره چه فکر می‌کنی؟

جواب دادم:

ـ هیچ چیز فکر نمی‌کنم.

آخرین ملاقات خود را با این چهار نفر هم‌صحبتم که از اوضاع دل‌آزرده بودند به یاد دارم.

برای گردش در بولوار از خانه خارج شده بودم که بالاکاداش را دیدم قدری در خیابان مرکزی قدم زدیم و می‌خواستیم بنشینیم و خستگی در کنیم که چهار نفر سیاست باف آشنای خود را مشاهده کردیم که در کناری نشسته‌اند و آهسته صحبت می‌کنند. بالاکاداش قاه‌قاه خندید و به من پیشنهاد کرد نزد ایشان برویم. من با کمال میل رضا دادم. مانند پیش دوستانه تعارف کردیم و پس از احوالپرسی‌های متقابل نشستیم. آن روز اخبار هیجان‌انگیز تازهٔ ذیل را داشتند: اولاً لُرد کرزن اولتیماتوم تازه‌ای به چیچرین داده است؛ ثانیاً کشتی‌های جنگی انگلیس در نزدیکی باطوم ظاهر شده‌اند و می‌توان گفت که همین روزها بمباران آن شهر شروع می‌شود و از حالا اهالی شهر به ترکیه فرار می‌کنند.

من خبرهای هیجان‌انگیز تازه را شنیدم و تفریح خود را کردم و برخاستم. بالاکاداش هم بعد از من بلند شد و مشغول خداحافظی شدیم. در این موقع حاجی حسن آقا دست مرا فشرد و گفت:

ـ آی خدای رحمان، انشاءاللّه پس می‌دهند!

اینجا بالاکاداش که عادت داشت روی صحنه بخواند و برقصد در برابر چشمان عابرین شروع به بشکن زدن و رقصیدن و خواندن کرد:

انشاءاللّه پس می‌دهند!

انشاءاللّه پس می‌دهند!

خنده‌کنان از بولوار خارج شدیم و نزدیک میدان پاراپت خداحافظی کردیم و هر یک به سوئی رفتیم.

ناگهان بالاکاداش از دور مرا صدا زد و وقتی برگشتم این مرد بی‌حیا یک بار دیگر به صدای بلند با آهنگ چنین خواند:

انشاءاللّه پس می‌دهند!

و من خنده‌کنان به خانه رفتم.

سال ۱۹۲۶

اوستا زینل

موغدوسی هاکوپ که ارمنی معروفی بود از پسر بزرگش تلگرامی دریافت داشت که از تفلیس حرکت کرده است. این جوان در دارالفنون مسکو چهارسال و نیم به تحصیل اشتغال داشت و درسش را تمام کرده بود و اکنون به وطن بازمی‌گشت و در این مدت چهارسال و نیم، فقط سه سال پیش یک بار به دیدن والدین خویش آمده بود.

موغدوسی هاکوپ و زن و پسر کوچکش بسیار از این خبر خوشحال شدند. دیدار فرزند آن هم پسری که دارالفنون را تمام کرده ـ پس از سه سال فراق، واقعاً مایه خرسندی است.

موغدوسی هاکوپ دست زنش را گرفته بود و در اطاق‌ها گردش می‌کرد. زن و شوهر مصلحت چنین دیدند که در اطاق کوچک تخت

خوابی برای مهمان عزیز بگذارند تا آنجا خوابگاه او باشد و در اطاق کوچک دیگری که متصل به آن بود میز تحریری بنهند تا اطاق تحریر مهمان عزیز باشد. در اطاق بزرگ هم فرش پهن کنند و تـالارپذیرایـی مهمانش سازند و اطاق چهارم ناهارخوری بشود و پنجمی اطاق خواب خودشان باشد و ششمی را برای پسر کوچکشان معین کردند.

اطاق‌ها هیچ نقصی نداشت. زیرا که کاغذ دیوارها تازه و تمیز بود و کف چوبی اطاق‌ها را تازه رنگ زده بودند. ولی چند روز پیش بر اثـر باران شدید قطعه گچی از کنار قلاب چراغ سمت پنجره، خیس شده فرو ریخته بود.

موغدوسی هاکوپ و زنش مشورت کرده مصلحت دیدند که بنایی صدا کنند تا ریختگی سقف را گچ کشیده تعمیر کند.

موغدوسی منتظر نبود که پسرش به این زودی بیاید زیرا که حـین عزیمت از مسکو نوشته بود که دو هفته در تفلیس نزد دایی‌اش مهمان خواهد بود.

موغدوسی هاکوپ در نظر داشت سقف را که بر اثر رطوبت بـاران خیس شده و چکه می‌کرد، پس از خشک شدن درست کـند. والاّ اگـر می‌دانست که پسرش به این زودی سر می‌رسید بدون تأخـیر، قـبل از ورود او تعمیر می‌کرد.

از تفلیس تا آنجا سه روز راه بود. هاکوپ و زنش سرانجام چـنین مصلحت دیدند که هر چه زودتر استاد بنایی صدا کنند تا دو روزه سقف را مرمت و تمام کـند. مـوغدوسی از مـدتی پـیش مـی‌دانست کـه در همسایگی او استاد جعفر نام بنایی ماهر و گچ‌کار با سلیقه‌ای زنـدگی می‌کند. موغدوسی به خانهٔ استاد جـعفر رفت و در کـوبید و اسـتاد را

خواست. زن پابرهنه‌ای درآمد و جواب داد که: «اوستا جعفر رفته خانه محمد آقا، سر کار و شب می‌آید.»

موغدوسی اندکی اوقاتش تلخ شد. چون دیگر امید نداشت استاد بیکاری پیدا کند و تا فردا هم نمی‌خواست صبر کند. آخر نمی‌شد در ظرف یک روز هم سقف را تعمیر کرد و هم خاک و گل را از درون اطاق بیرون برد و تمیزش کرد.

موغدوسی به دکان رفته دردش را به هم چراغش حاجی رسول گفت و حاجی رسول از «اوستا زینل» که تازه از ایران آمده بود تعریف کرد.

کسی فرستادند و استاد زینل آمده و به گردن گرفت که در مقابل روزی دو منات سقف اطاق موغدوسی هاکوپ را تعمیر کند و شرط کرد که همان روز شروع کند و فردا عصر کار را به اتمام رساند و گچ و خاک را از اطاق بیرون برده، تمیز و پاکیزه تحویل دهد. موغدوسی هاکوپ هم تعهد کرد که اگر استاد زینل این شرط را سر موعد عمل کند. شش ذرع و نیم ماهوت به استاد تقدیم نماید.

یک ساعت بعد استاد زینل به اتفاق قربان شاگرد خود به خانهٔ هاکوپ آمده خورجینی را که در دست داشت روی بالکون گذاشت و وارد اطاق شده سرش را بالاکرد و سپس رو به موغدوسی هاکوپ چنین گفت:

ـ ارباب، می‌ترسم تا فردا شب تمام نکنم.

موغدوسی هاکوپ جواب داد: «این که کاری نیست تا فردا شب تمام نکنی!»

استاد زینل باردیگر به دقت سقف را نگاه کرد و گفت که امروز تا عصر صرف خریدن گچ و آوردن نردبان و بستن تخته و آوردن لوازم کار

خواهد شد. این کارها خودش کم نیست!

موغدوسی هاکوپ قول داد که همهٔ این‌ها را در ظرف یک ساعت فراهم کند و از استاد زینل خیلی خواهش کرد اندکی کوشش کند و کار را عقب نیندازد.

موغدوسی به قربان پول داد و فرستاد یک بار گچ بخرد و بیاورد و خودش و زنش و پسر کوچکش فرمایشات استاد بنا را یک یک انجام دادند. استاد زینل روی بالکون نشست و چپقش را درآورد و چاق کرد و کشید. موغدوسی هاکوپ هم به کمک پسر کوچکش نردبان را از حیاط برداشت و آورد توی اطاق و زنش هم از اطاق یک بسته سیگار و یک قوطی کبریت آورده جلوی استاد زینل گذاشت.

پسر موغدوسی نیز چند قطعه تخته بزرگ و کوچک از حیاط آورده توی اطاق نهاد. آنگاه بنا به فرمایش استاد رفت و نردبان دیگری از همسایه گرفته آورد.

پس از یک ساعت الاغی با بار وارد حیاط شد.

خرکچی که از سر تا پا گچی شده بود به اتفاق شاگرد استاد زینل هر یک یک طرف جوال گچ را گرفته از پشت الاغ برداشتند و توی اطاق آورده، گچ را روی زمین خالی کردند و خرکچی جوال‌ها را روی خر انداخت و نجاقی به کفل حیوان زد و از حیاط بیرون رفت. استاد زینل چپقش را کشید و خاکسترش را خالی کرد و به پا خاست و نیم تنهٔ کهنه ماهوتش را درآورد و تا کرد و کناری گذاشت و از زن موغدوسی الک خواست. پس از آنکه الک را آورد. قربان در کنج اطاق نشسته مشغول الک کردن گچ شد. موغدوسی هاکوپ با استاد زینل کمک کرد و یکی از نردبان‌ها را به یکی از دیوارهای اطاق تکیه دادند و نردبان دیگر را به

بدنه مقابل گذاشتند و استاد زینل تخته‌ای دراز و محکم را برداشت و گذاشت روی پله‌های بالای نردبان‌ها و بیرون رفت و از بالکن یک سیگار و قوطی کبریت را برداشت و سیگار را آتش زد و روی به موغدوسی هاکوپ کرده گفت:

ـ ارباب، این اطاق‌ها را کدام استاد ساخته است؟

موغدوسی هاکوپ جواب داد نمی‌داند، چون اطاق‌ها را پدرش ساخته و اطلاع ندارد به کدام بنا رجوع کرده است.

استاد زینل کلاه از سر برداشت و عرق چین چرکین از درون آن درآورد و بر سر کچلش گذاشت و کلاه را توی پنجره نهاد و از موغدوسی هاکوپ پرسید:

ـ ارباب، پسرت که از روسیه می‌آید چند سال دارد؟

موغدوسی هاکوپ گفت پسرش که از روسیه می‌آید بیست و چهار سال دارد و از استاد زینل خواهش کرد اندکی در کار عجله کند.

ـ ارباب، هیچ ناراحت نشو، چرا غصه می‌خوری؟ مردهٔ من هم این کار را تا فردا عصر تمام می‌کند.

بعد استاد زینل قدری فکر کرد و روی به قربان کرده گفت:

ـ قربان، یادم رفت، زود برخیز، برخیز! ننشین، برو خانهٔ ما... یک لگن سفالی هست و یک ابریق بردار و بیا.

قربان «یا اللّه» گفت و به پا خاست و گچ را از دامنش پاک کرد و کفش‌هایش را پوشید و یواش یواش به راه افتاد.

موغدوسی هاکوپ به استاد زینل گفت: این چیزهائیکه گفتی همه را ما داریم. چه لازم بود که زحمت بکشد و وقت تلف کند. استاد زینل اول ندانست چه جواب بگوید. سیگاری را که در دست داشت به کنج

پنجره انداخته خاموش کرد و گفت:

ـ ارباب، عیبی ندارد... چه عیب دارد؟... الساعه قربان زیل زبیل‌ها را می‌آورد... چه عیبی دارد؟

و پس از گفتن این سخنان از پنجره به دقت حیاط را نگاه کرد و از موغدوسی پرسید:

ـ ارباب، توی حیاط آب جاری هست؟

موغدوسی هاکوپ جواب داد که: «آن آب جوی را که می‌بینی همیشه جاری است.»

استاد زینل گفت: «عجب!» بعد مشغول بازکردن شال خود شد. موغدوسی هاکوپ رفت نزد زنش. زن از او پرسید که «استادها در چه کارند؟». موغدوسی جواب داد که «چشمش از این اوستاها آب نمی‌خورد. خیلی یواش کار می‌کنند و خواب سنگینند.»

پس از نیم ساعت قربان آمد. ابریق و لگن و کوزه و یک لولهنگ آورد. استاد زینل شالش را گشود و به قربان گفت نایستد و زود آب بیاورد و گچ درست کند. قربان رفت روی بالکن و ابریق را برداشت و رفت توی حیاط و سر جوی پر کرد و آورد و توی لگن آب ریخت و گچ را مشت مشت در لگن ریخت. استاد زینل آرخالق خود را کند و تا کرد و گذاشت توی پنجره و رفت سر بالکون و ماله را از خورجین درآورد و آمد توی اطاق و «یا علی» گفت و از نردبان بالا رفت و روی تخته قرار گرفت. قربان گچ را درست کرد و رفت روی پلهٔ چهارم نردبان و لگن را گذاشت روی تخته و پائین آمد. استاد زینل «بسم اللّه» گفت و با دست چپ گچ را برداشت و گذاشت روی ماله و زد به سقف و شروع کرد به صاف کردن و ماله کشیدن.

موغدوسی هاکوپ که دید کار شروع شده است اندکی آسوده خاطر شد. حتی زنش از فرط شادی چای به استاد زینل تکلیف کرد. استاد زینل دربارهٔ چای حرفی نداشت ولی خواهش کرد «بی‌زحمت یک سیگار و کبریت به او بدهند. چون دست‌های قربانعلی گچی بود.» موغدوسی هاکوپ سیگار و کبریت را روی دست بلند کرد و به استاد داد و او هم سیگار را آتش زد و به لب نهاد و مشغول کار شد و گفت:

ـ ارباب، پسرت چند سال درس خوانده؟

موغدوسی جواب داد که چهار ده سال درس خوانده است.

ـ ماشاءاللّه، ماشاءاللّه. ارباب، یقین خیلی کتاب خوانده؟ نه؟

ـ البته که خیلی خوانده.

ـ ماشاءاللّه، ماشاءاللّه، ارباب، یقین خطش هم باید خوب باشد؟

موغدوسی هاکوپ پرسید:

ـ خطش، یعنی چه؟

ـ یعنی خط نوشتنش، قلمش!

ـ البته که خوب است.

استاد زینل ماله را گذاشت روی تخته و سیگار خاموش را آتش زد و چمباتمه زد و چنین آغاز سخن کرد:

ـ ارباب، هر قدر هم خطش خوب باشد، می‌توانم قسم بخورم که محال است مثل خط درس خوانده‌های ما باشد. به خالق هر دوی ما قسم... در وطن، برادرم پسری دارد... آی، ۱۳ـ۱۴ سال دارد. نمی‌شود گفت که خیلی درس خوانده... نه... اول تا آخر، هفت هشت سال به مسجد رفته، گلستان را تا باب دوم خوانده... امّا، بیا و خطش را ببین... خدا ببخشدش. خداوند به حق جلال و عظمت خودش به تو هم داغ اولاد نشان ندهد... حیفی!

موغدوسی هاکوپ فرصتش نبود که استاد زینل صحبت را مختصر کند و مشغول کار شود. قربان فهمید گچی که توی لگن درست کرده بود ضایع شده است. رفت روی نردبان و لگن را برداشت و گچ ضایع شده را تراشید و روی زمین ریخت و گچ تازه ساخت و باز رفت روی نردبان. استاد زینل ته سیگار را توی گچ انداخت و صدای جلزی برخاست و ته سیگار خاموش شد. بعد اوستا مشغول ماله کشیدن شد و چنین سختن آغاز کرد:

ـ ارباب، چرا شما ارمنی‌ها پادشاه ندارید؟

موغدوسی هاکوپ جواب نداد و از اطاق بیرون رفت.

پس از نیم ساعت موغدوسی هاکوپ نزد استادان آمد و دید استاد زینل پائین آمده است و قربان از ابریق آب می‌ریزد و استاد دستهایش را توی لگن می‌شوید. موغدوسی از استاد زینل پرسید پس چرا کار نمی‌کند. استاد جواب داد که وقت نماز عصر می‌گذرد و الساعه می‌رود و نماز می‌گزارد و برمی‌گردد کار می‌کند.

پس از نیم ساعت استاد زینل بار دیگر روی تخته رفت و قربان هم مشغول گچ درست کردن شد. موغدوسی دید استادان شروع به کار کرده‌اند. نزد آنها نیامد و در اطاق جلویی نشست که شاید مشغول صحبت نشوند و تندتر کار کنند. موغدوسی روزنامه را برداشته تاریخ حرکت قطارهای راه‌آهن را به این سمت مطالعه می‌کرد تا ببیند پسرش با کدام قطار ممکن است حرکت کرده باشد و کی به وطن می‌رسد.

صدای استاد زینل آمد که:

ـ قربان گچ درست کن...

موغدوسی هم حساب می‌کرد:

ـ اگر قطار راه‌آهن صبح ساعت پنج از تفلیس حرکت کرده باشد، عصر می‌رسد به ایستگاه «آلمالی» باز صدای استاد زینل شنیده شد:

ـ قربان تو از که تقلید می‌کنی؟

قربان جوابی نداد. موغدوسی حساب کرد که: فردا عصر قطار به ایستگاه «قوریلار» می‌رسد. به این حساب فردا نه، پس فردا صبح ساعت نُه می‌توان چشم به راه قطار بود.

استاد زینل به قربان چنین می‌گفت:

ـ اگر مسلمان‌های ولایت شما به قدر سر سوزن به مسلمان شبیه باشند، بر پدرم لعنت! آن آقا صادق بی‌ناموستان را نگاه کن! هفتهٔ پیش خانه‌اش کار می‌کردم. دولت و ثروت ملعون از حد و حساب گذشته است. گفتم، برادر جان، آقا صادق، این همه ثروت را چرا جمع کرده‌ای؟ چرا یک زیارت کربلا نمی‌روی؟... بی‌حیای بی‌شرم، به دوازده امام قسم می‌خورد که ممکن نیست، وسایل فراهم نیست. چرا ممکن نیست؟ آی، لوند! پس چرا عمارت ساختنت ممکن است؟ پس تو از ارمنی چه چیزت بهتر و بیشتر است؟ غرض، قربان. مسلمان‌های ولایت شما خیلی بی‌غیرتند... گچ بده!

قربان آهسته از پله‌ها بالا رفت و گفت:

ـ استاد، خدا پدرت را بیامرزد، آقا صادق هیچ تقصیر ندارد. چه کند؟ امام خودش باید آدم را طلب کند. اگر امام طلب نکند، چطور می‌شود زیارت رفت؟

استاد زینل که غضبناک و جوشی شده بود به صدای بلند گفت:

ـ مردکه، تو را به خدا، برو پی کارت، احمق، احمق، حرف نزن. امام چه جور باید طلب کند؟ اگر محبت امام در دل آدم نباشد امام چطور

چنان ملعونی را طلب کند. امام خیلی احتیاج دارد و دلش بند است که احمق‌هایی مثل آقا صادق به زیارتش می‌روند یا نمی‌روند؟

قربان آهسته لگن گچ را بالا برد و گفت:

ـ استاد هر چه می‌خواهی بگو، اما اگر امام آدم را طلب نکند، نمی‌شود زیارت رفت.

استاد زینل با اخم نگاهی به قربان کرد و روی تخته چمباتمه زد و مشغول آتش‌زدن سیگار شد و در حالی‌که دست و بازو را حرکت می‌داد گفت:

ـ نگاه کن، مرا می‌بینی؟ من یک بنای زحمت کشم. جز یک ماله و یک خورجین چیزی از مال دنیا ندارم. چون که از اول در فکر مال دنیا نبودم. مال دنیا در دنیا می‌ماند. «جهان ای برادر نماند به کس». خداوند مردگان تو را هم بیامرزد. پدر خدابیامرز من. حاجی حیدر زنجانی یکی از آدم‌های معتبر زنجان بود، ثروت و دم دستگاهی به هم زده بود. وقتی که پدرم وفات یافت من دوازده ساله بودم. خواستند دامادم کنند ـ از همه بیشتر عمویم کربلایی غلامعلی که می‌خواست دخترش را به من بدهد ـ در این فکر بود... دخترش کمی بچه بود... بیا لگن را بردار گچ درست کن... دخترش... آی، هفت هشت سال داشت. من گفتم اگر دارم بزنید تا به زیارت نروم زن نمی‌گیرم. چون دختر هنوز یک خرده بچه بود. هر چند عمویم حرفی نداشت زیارت بروم. ولی من دیدم میلش این است که اول داماد بشوم و بعد مرا روانهٔ زیارت کند. گفتم واللّه، باللّه، می‌خواهید بکشیدم، می‌خواهید گرسنه‌ام بگذارید، در هر حال می‌روم.

موغدوسی هاکوپ وارد اطاق شد و دید که استاد زینل روی تخته

چمباتمه زده مشغول صحبت است. موغدوسی سخت بر آشفت و سرش را بلند کرد و رو به استاد زینل نموده، هر دو دست را بالا برد و گفت:

ـ استاد زینل، تو را به خدا مشغول کار خودت باش که شاید تا فردا شب تمام کنی. والاّ اگر تمام نکنی باید نیمه‌کاره ول کنیم. چون پس فردا صبح زود مهمان‌ها می‌آیند.

استاد زینل به پا خاست و ماله را به دست گرفت و زد به گچ سفت شده و به قربان گفت:

ـ قربان، گچ درست کن.

بعد به موغدوسی هاکوپ گفت:

ـ ارباب، آخر من چه خاکی به سر کنم؟ این جور احمق‌ها آدم را دیوانه می‌کنند. مگر می‌گذارند آدم سرش را پائین بیندازد و مشغول کار خودش باشد؟!

موغدوسی هاکوپ خشمگین رو به استاد زینل کرد و گفت:

ـ آخر، ای پدر آمرزیده‌ها، شما اینجا برای کارکردن آمده‌اید یا جنگ و دعوی. اگر همه‌اش دعوی کنید، پس کار را که باید بکند؟

استاد زینل برگشت به طرف موغدوسی و ماله‌ای را که به دست داشت دوبار به سینهٔ خود زد و گفت:

ـ کار را من می‌کنم، من! چرا، ارباب، غصه می‌خوری! تنت سالم باشد. این چه کاری است، که من نتوانم تا فردا عصر تمام کنم؟ مگر من مرده‌ام که کار تو نیمه تمام بماند؟ اگر کارت را فردا تمام نکنم یک کپک هم از تو نمی‌خواهم.

ـ خوب، استاد زینل، گرفتیم که تو یک کپک از من نخواستی. ولی

برای من چه فایده دارد که کار نیمه تمام بماند و مهمان‌ها آمده خانهٔ مرا به این ریخت ببینند؟

ـ هیچ غصه نخور. ارباب، خدا بزرگ است. امیدت به خدا باشد که خالق زمین و آسمان است. چرا غصه می‌خوری؟ اگر لطف خدا باشد، این کار که سهل است صد تا اینجور کار را، در یک دقیقه تمام می‌کنم و اگر نباشد... گناه من چیست؟... قربان گچ بده...

یک ساعت به غروب مانده دست‌ها را شستند و از کار دست کشیدند. آی، تقریباً یک ششم خرابی سقف را تعمیر کرده بودند. موغدوسی هاکوپ هنگام رفتن استاد زینل و شاگردش خواهش کرد که فردا صبح زودتر سر کار بیایند.

استاد زینل در جواب موغدوسی فقط گفت:

ـ ارباب، غصه نخور، خدا بزرگ است.

صبح تازه سپیده زده بود که استاد زینل و قربان به سوی خانهٔ موغدوسی هاکوپ راه افتادند و استاد زینل به شاگردش چنین گفت:

ـ قربان من عمداً تو را به این زودی صدا کردم. برادر، یک خرده تندتر قدم بردار، برویم و کار این مرد را تمام کنیم. چون کار است، اگر تمام نشود، باید خجالت بکشیم. اولاً پسر مردک می‌آید، مهمان به ایشان وارد می‌شود. دوم این که، آخر قول داده‌ایم. مرد آن است که به قولی که داده است عمل کند. یکی هم این که در مقابل حاجی رسول عیب است. هر چه باشد او هم برای خودش توی ولایت آدمی است.

قربان سخنی نگفت و پس از چند لحظه پرسید:

ـ خوب، اوستا، حالا تو این کار را مقاطعه کرده‌ای که تا امشب تمام کنی. حالا گرفتیم تمام نکردی. آن وقت چطور می‌شود؟ ارمنیه بابت اجرت و پول گرفت و گیر نخواهد کرد؟

ـ عجب آدمی هستی! حرف مفت نزن! حرفهایی می‌زنی که مرغ پخته توی دیگ خنده‌اش می‌گیرد. مرد! چطور می‌شود تمام نکنم؟ این که کاری نیست، تمام نکنم؟

ـ آخر، اوستا، نمی‌گویم که تمام نمی‌کنی. ولی، خوب، کار است، یک دفعه دیدی تمام نکردی...

ـ ول کن، خودت را مسخره درست نکن.

استاد و شاگرد به خانهٔ موغدوسی هاکوپ رسیدند و پس از نیم ساعت استاد زینل روی تخته رفت و قربان هم مشغول گچ درست کردن و صحبت شد.

ـ اوستا، مثل این که این اربابمان آدم خوبی است.

استاد زینل گچ را با دست راست از لگن برداشت و جواب داد:

ـ آدم خوبی است. خدا خودش به راه راست هدایتش کند. ولی چه فایده.

ـ اوستا. من از یک چیز مات مانده‌ام. که ارمنی‌های خوب چطور چیزی به این آشکاری را نمی‌بینند؟ نمی‌فهمم این‌ها چرا مسلمان نمی‌شوند؟

استاد زینل گچ را با ماله به سقف زد و گفت:

ـ قربان، این کارها همه سرّ است. هیچ کس سر از آن در نمی‌آورد. این اسرار، همه پیش خداست. چون که... همچین فرض کن همه ارمنی‌ها از دین خودشان برگردند و مسلمان شوند، پس خدا جهنم را برای کی آفریده است؟ چه کسی را به جهنم بفرستد. تمام این چیزها سببی دارد. والاّ ارمنی‌ها خودشان خوب می‌دانند که مذهب ما از مذهب آنها بهتر است. خدای عزّ و جلّ...

ـ اوستا، میان کلام تو شکر،... حالا گرفتیم، خوب، تو سرشان بخورد، مسلمان نشوند... ولی نمی‌فهمم... اینها چطور گوشت خوک دلشان را به هم نمی‌زند.

استاد زینل ماله را گذاشت روی تخته، چپقش را برداشت و مشغول چاق‌کردن آن شد و آهسته گفت:

ـ من می‌گویم که ارمنی‌ها خودشان هم دیده‌اند که گوشت خوک لذتی ندارد ولی گردنشان مانده... نمی‌توانند دست بکشند. بیچاره‌ها چه کنند؟... آخر، آدم خوراک آدمی دارد و حیوان خوراک حیوانی، به اضافه همهٔ این چیزها کار خداست. بیا این لگن را بردار و گچ درست کن.

قربان از نردبان بالا رفت و گفت:

ـ بلی، وقتی آدم از پل صراط باید بگذرد تماشا دارد!... استاد زینل پُکی به چپقش زد و چنین گفت:

ـ قربان، می‌دانی چیست؟ اصل کار این است که آدم راه حق را بشناسد. آدم که راه حق را پیدا کرد، انسان که خدای تعالی را...

موغدوسی هاکوپ وارد اطاق شد و چیزی نگفت و زُل زُل به استاد زینل نگاه کرد و استاد زینل هم روی به او کرده پرسید:

ـ آی، ارباب، تو را به انجیل قسم، بگو ببینم، از آن زهرماری چه لذتی می‌برید که می‌خورید؟ کاسهٔ صبر موغدوسی هاکوپ لبریز شد و دست به طرف بالا بلند کرد و به لحن محکم گفت:

ـ مرد! تو بگو ببینم، مگر ملایی و برای تبلیغ اینجا آمده‌ای یا بنایی؟

ـ ارباب، تصدقت بشوم، چرا جوشی شدی؟ حرفی است، به ذهنم رسید و پرسیدم. این که جوشی شدن ندارد... قربان، گچ درست کن!

موغدوسی چیزی نگفت و رفت. استاد زینل چپقش را روی تخته گذاشت و ماله را برداشت و مشغول کار شد.

موغدوسی اول خواست کار را نیمه تمام بگذارد و حساب استادها را بپردازد و مرخصشان کند. امّا زنش رضا نداد و گفت: «حالا بعد از این از کجا بنا پیدا کنیم که تا شب سقف را تمام کند. حالا دیگر کار را نمی‌شود ناتمام گذاشت. یا می‌بایست تعمیر را شروع نکنیم... حالا که کرده‌ایم باید تمام کنیم»

زن و شوهر مصلحت این دیدند که موغدوسی هاکوپ برود و احوال را به حاجی رسول بگوید و حاجی رسول یا خودش بیاید و یا کسی را بفرستد نزد استاد زینل و تأکید کند که یک منات هم اضافه بر مبلغ مقرر بگیرد و کار را تا شب تمام کند. موغدوسی پیش حاجی رسول رفت و درد دلش را گفت. حاجی علی الظاهر از رفتار استاد زینل بی‌نهایت ابراز نارضایی کرد و به پسر خود گفت که فی‌الفور برخیزد و برود و به آن «فلان فلان شده» بگوید که «اگر همین امروز تا شب کار را تمام نکند نه حقش را خواهند پرداخت و نه بعد از این حاجی او را به کسی معرفی خواهد کرد.» نیم ساعت بعد پسر حاجی برگشت و جواب آورد که استاد زینل به قبر پدرش قسم خورد و گفت که حاجی‌آقا هیچ غصه نخورد و اگر لطف خدا باشد همین امروز تا شب سقف را تمام می‌کند و اگر تمام نکرد یک کپک هم اجرت نمی‌گیرد.

موغدوسی هاکوپ در مقابل این حرف‌ها دیگر چیزی نگفت و سر را به زیر انداخت و خواست از دکان حاجی خارج شود و پی کار خود

برود. ولی حاجی رسول صدایش کرد و چنین گفت:

ـ کجا می‌روی، موغدوسی؟ بیا قدری صحبت کنیم. تازه مازه چیست؟ چه خبر است؟ از دعوا معوا چه می‌گویند؟

موغدوسی در دکان ایستاده بود و نخست جوابی نگفت و ساعتش را از جیب درآورد و سپس اظهار داشت:

ـ حاجی باید بروم بازار. کمی کار دارم. به خانه هم باید سری بزنم ببینم استادها چه می‌کنند.

ـ ای بابا... تو را به مذهبت ول کن! پس اینجور؟ مثل اینکه حرف‌های مرا شوخی حساب می‌کنی؟ آخر، من که به استاد زینل سفارش کردم. او هم قول داد. محال است به قول خودش عمل نکند. کاملاً مطمئن باش و بیا بنشین قدری صحبت کنیم.

ـ حاجی، راستش را بخواهی، چشمم را از این استادها آب نمی‌خورد. می‌ترسم کار را نیمه تمام بگذارند.

ـ آی، موغدوسی، تو را به مذهبت حرف پوچ نزن. بیا بنشین ببینم.

پسر حاجی رسول صندلی‌یی به موغدوسی تعارف کرد. موغدوسی نشست و حاجی رسول بار دیگر سوگند یاد کرد تا موغدوسی را متقاعد کند که استاد زینل آدمی است که سر حرفش می‌ایستد، استاد زینل را از مدت‌ها پیش می‌شناسد، استاد زینل مؤمن است، بندهٔ واقعی خداست، غیرتمند است، صادق است، کاربر است، زیرک است، عاقل است، فوق‌العاده وفادار است و تاکنون یک بار هم نمازش قضا نشده...

استاد زینل در آن هنگام با قربان چنین می‌گفت:

قربان، این ملت ارمنی را می‌بینی؟ صد هزار مرتبه به امام و پیغمبر قسم بخور... هرگز حرفت را باور نمی‌کنند. آخر، بگو، ای تخم کافر، این که کاری نیست که تو حرف مرا باور نکردی و رفتی حاجی رسول را

واسطه آوردی... بیا لگن را بردار، گچ درست کن!

قربان آهسته آهسته از نردبان بالا رفت و گفت:

ـ اوستا، کسی که از خدا برگشت، لامذهب شد، به هیچ چیز اعتقاد نداشت، مشکل است حرف توی کله‌اش فرو کرد...

قربان ابریق را برداشت که توی لگن آب بریزد و گچ درست کند و دید که آب ابریق تمام شده است و اندکی دقت کرد و بعد متوجه شد که آب از ابریق جاری شده به زمین ریخته است. ابریق را به این طرف و آن طرف برگرداند و نگاه کرد و دید یک طرفش ترک خورده است. قربان روی به استاد کرده پرسید:

ـ اوستا، ابریق شما از پیش آب می‌داد یا تازگی شکسته است؟

استاد زینل جواب داد:

ـ نه، ابریق ما شکسته نبود. شاید تو شکسته باشی؟

استاد زینل شروع به فرود آمدن کرد و ابریق را برداشت و روی به قربان کرده گفت:

ـ قربان، این که مال ما نیست؟! مال ما کهنه بود و یک کمی هم از این بزرگتر.

قربان کمی توی فکر رفت و بعد سری به بالکن زد و ابریق به دست برگشت. استاد زینل آن را از دست قربان گرفت و با حیرت به صورت او نگاه کرد و آهی عمیق از ته دل کشید و گفت:

ـ قربان خدا لعنتت کند!

پس از گفتن این سخنان استاد زینل باز بروبر. مات و مبهوت به صورت قربان نگاه کرد و قربان هم خاموش و متحیر به استاد می‌نگریست. استاد زینل بار دیگر آهی کشید و گفت:

ـ قربان، خدا لعنتت کند. توی ظرف ارمنی آب آوردی و گچ درست

کردی و عالم و دنیا را نجس و مردار کردی. خدا لعنتت کند!

قربان مات و حیران ایستاده توی صورت استاد زینل نگاه می‌کرد و استاد زینل رو تُرُش کرد و با غیظ و غضب دو بار به زمین و یک بار به صورت قربان تف انداخت و رفت توی حیاط و کنار جوی نشست و مشغول شستن دست‌هایش شد و بعد به اطاق برگشت و به قربان گفت ابزار و لوازم را جمع کند و لباسش را از جلوی پنجره برداشت و یک دفعه دیگر هم توی صورت قربان تف انداخت و به راه افتاد که برود. قربان هم پشیمان و سرخورده، سر به زیر انداخته خورجین را برداشت و افتاد پشت سر استاد. زن موغدوسی خیال کرد که استادها می‌روند ناهار بخورند.

حاجی رسول در همان لحظه توی دکان با موغدوسی مشغول صحبت بود و می‌خواست متقاعدش کند که استاد زینل را از مدت‌ها پیش می‌شناسد و استاد زینل مردی است مؤمن، بندهٔ خوب خدا، غیرتمند، بی‌نهایت وفادار و تاکنون یک بار هم نمازش قضا نشده است.

... آن روز موغدوسی هاکوپ و زنش و پسر کوچکش، تا غروب، نردبان‌ها و تخته‌ها و گچ و خاک را بیرون برده مشغول تمیز کردن اطاق بودند و موغدوسی هر لحظه نگاهی به سقف نیمه تمام کرده به یاد استاد زینل می‌افتاد.

... آن روز تا غروب زن استاد زینل لباس‌های شوهرش را شسته مشغول خشک کردن آن‌ها بود و استاد زینل هم در گوشهٔ خانهٔ خود کز کرده منتظر خشک شدن لباس‌ها بود که بعد به حمام رفته پاک شود.

... صبح ساعت نه پسر موغدوسی هاکوپ با قطار راه‌آهن به وطن بازگشت.

ژونیه سال ۱۹۰۵ ـ تفلیس

قصاب

شنیدم که همسایه‌ام مشهدی محمد علی خیال دارد دخترش را به شمیل قصاب بدهد.

بعد اطلاع پیدا کردم که پدر عروس منصرف شده و عروسی به هم خورده است، ولی اخیراً باز شایع شد که مشهدی محمد علی بار دیگر به عروسی دخترش با شمیل راضی شده.

بالأخره باز بگو مگو افتاد که مشهدی محمد علی از داماد رنجیده و عروسی واخورده است.

چند روز پیش، شمیل قصاب ـ که به گفتهٔ خود خویشی دوری با ما دارد ـ پیش من آمد و گفت که خیلی از دختر مشهدی محمد علی خوشش می‌آید ولی پدر عروس معلوم نیست چرا باز راضی به دادن دختر نیست. شمیل از من خواهش کرد در این امر خیر میانجی‌گری کنم، شاید انشاءالله مشهدی محمد علی راضی و دلش نرم شود.

من گفتم ـ مشهدی محمد علی از من چیزی دریغ نمی‌کند و اگر خود دختر مخالف نباشد امیدوارم که این کار را رو به راه کنم.

روزی برای مشهدی محمد علی پیغام دادم که خیال دارم به خانهٔ او بروم و بُزباشی بخورم. مطمئن بودم که دل مشهدی محمد علی را نرم می‌کنم و علقهٔ محکم خویشی او را با شمیل قصاب، برای همیشه می‌پیوندم.

رفتم، دلم روشن بود و کاملاً امیدوار بودم که کار شمیل را انجام دهم. ضمناً می‌دانستم که زن مشهدی محمد علی در بُزباش پختن استاد بی‌نظیری است.

وقتی وارد سر سرای خانه مشهدی محمد علی شدم دیدم سفره پهن است و ظرف‌ها و لواش‌های نازک بازار پزی و تربچه و پیاز را چیده‌اند.

همین که سر سفره نشستیم من تأخیر را جایز ندانستم و خواستم نطقی را که قبلاً در ذهنم حاضر کرده بودم ـ راجع به لزوم وفای به قولی که به شمیل قصاب داده شده و اینکه باید دختر را به او بدهد ـ ایراد کنم و چنین گفتم:

ـ دوستم، مشهدی! می‌دانی که من خیر خواهتم و هیچ وقت ممکن نیست راهی پیش پایت بگذارم که ـ خدای ناکرده ـ باعث پشیمانی تو شود. بیهوده این بندهٔ خدا شمیل را اذیت نکن. آدم خوبی است و خویشاوندی با او هم باعث سرافکندگی‌ات نخواهد شد و اگر عذر موجهی که مانع نکاح باشد نداری دخترت را به او بده و کار را تمام کن.

مشهدی محمد علی با نرمی گفت:

ـ ملاً به همان قرآنی که من و تو اعتقاد داریم قسم، من به هیچ وجه با این عروسی مخالفتی ندارم! دخترم را به قصاب دادم و تمام شده و رفت. ولی تو هم کاری بکن که این بی‌چشم و رو قدری انصاف داشته باشد و به‌اش بگو حالا که داماد من شده قدری بیشتر توجه به من کند ـ

قدری بیشتر احترام بگذارد و واقعاً یک خرده هم شده بین من که پدر زنشم و سایر مشتری‌هایش فرقی بگذارد. حالا بیا و گوش کن! پیش از عید قربان ازش خواهش کردم یک گوسفند چاق برایم بفرستد و پول آن را هم پرداختم. هفت منات و نیم دادم. من مفت ازش چیزی نمی‌خواهم. تو خیال می‌کنی این حرامزاده با من چکار کرد؟ بدتر از یک آدم بیگانه رفتار کرد. به خدای لاشریک قسم گوسفندی برام فرستاد که جز پوست و استخوان چیزی نداشت. بالأخره من که سگ نیستم! همچین نیست؟ من هم جوشی شدم. امّا این‌ها دیگر گذشت. خاطرت آسوده باشد، ملاّ! یقین تو حالا از گشنگی هلاک شدی و من هم همه‌اش حرف به خوردت می‌دهم. حالا که تو صلاح می‌دانی. خاطر جمع باش، مخالفت نخواهم کرد. دخترم را می‌دهمش و تمام شد و رفت. خداوند به تو عمر و عزّت بدهد و تا دنیا دنیاست دوست من باشی. بروم ببینم ناهار چطور شد؟

مشهدی بیرون رفت و اندکی بعد با یک کاسه بزرگ بُزباش که بخار غلیظی ازش برمی‌خاست برگشت. نان را توی آبش ترید کرد و خوب به هم زد و وقتی همه چیز حاضر شد به من پیشنهاد کرد که مشغول خوردن شوم.

بسم الله گفتم و دست دراز کردم و لقمه اول را که خوردم فهمیدم که بُزباش بد نیست نه این که خیلی خوشمزه باشد و نه آن طور هم که خیلی بی‌مزه باشد، بالأخره بُزباش بود یعنی به مذاق من این جور آمد.

امّا راجع به مشهدی محمد علی... همین که لقمهٔ دوم را توی دهان گذاشت. آهسته، مثل این که با خودش حرف می‌زند گفت: خیلی چرب هم نیست!

یک دقیقه بعد. یک خرده بلندتر گفت:

ـ حرامزاده، باز گوشت بد داد!

بعد یک لقمهٔ دیگر برداشت و رو به طرف پنجره زنش را صدا کرد. آی توکزبان، توکزبان! همین الآن پسره را بفرست به این حرامزادهٔ متقلّب بگوید که تصمیم قطعی گرفته‌ام دخترم را ندهمش.

من از تعجب خشکم زد و به قدری ناراحت شدم که اشتهایم به کلی کور شد. خواستم دوباره نصیحتش کنم و حتی از بُزباشش تعریف کنم ولی از چهرهٔ صاحب خانه چنان خشم و عصبانیتی نمودار بود که نصیحت بی‌ثمر به نظر می‌رسید. معهذا وظیفه خود دانستم مداخله کنم و گفتم:

ـ مشهدی! بُزباش واقعاً بد نیست ـ چرا عصبانی شدی؟

ولی مشهدی محمد علی طوری از جا در رفته بود که اصلاً گوشش بدهکار حرف من نبود سرش را از در بیرون کرد و فریاد زد!

ـ اُهوی زنکه! فهمیدی؟ این حرف آخرم بود. شوخی نمی‌کنم. دخترم را نمی‌دهمش. نه، نه، نمی‌دهم! خوب گوشهایت را بازکن و آخرین حرفم را بشنو!

دست مشهدی می‌لرزید. من ناراحت و پشیمان شده بودم که چرا به این خانه آمده‌ام. از سفره کنار رفتم، دستم را شستم و شکر خدا کردم.

در این لحظه مشهدی مثل این که از خواب بیدار شده باشد، ظاهراً حس کرد که این رسم مهمان نوازی نیست. بیاد آورد که خودش هم گرسنه مانده است و فی‌الفور حرارتش فرو نشست. خشم و غضبش را فراموش کرد و بنا کرد به عذرخواهی:

ـ ملاّ! تو را به خدا عفوم کن، همین حالا می‌گویم نیمرو برات درست کنند ـ آخر تو چیزی نخوردی!

به طرف خیاط برگشت و بدون خشم و غضب فریاد زد:

ـ توکزبان، زود نیمرو درست کن. ملاّ بُزباش نخورده است ـ گرسنه مانده. خدا والدین آن ناکسی را که گوشت بد برایمان فرستاده است لعنت کند. به خاطر او ما گرسنه مانده‌ایم.

من از خوردن نیمرو عذر خواستم. اشتهایم کور شده بود و به اضافه، اصلاً نیمرو دوست ندارم. خواستم برخیزم ولی مشهدی محمد علی به سوی من دوید و هر دو دست را روی شانه‌هایم گذاشت و روی زمینم نشاند و نگذاشت بلند شوم.

ناچار اطاعت کردم.

بعد از مدّت کمی مشهدی نیمرو آورد. بعد هم چای نوشیدیم و حتی از این در و آن در صحبت کردیم.

بالأخره درصدد رفتن برآمدم. موقع خداحافظی نگاهی به مشهدی محمد علی کردم و فکر کردم یک بار دیگر در خصوص کار شمیل با او صحبت کنم و بکوشم که غضبش را فرو نشانم. ولی بلافاصله منصرف شدم زیرا تصور کردم که مشهدی صاف و پوست کنده از شمیل بیچاره بدش می‌آید و موضوع گوسفند لاغر و گوشت بی‌چربی بهانه است. پنداشتم که مداخلهٔ من سودی ندارد و چنانچه امروز مشهدی محمد علی با شمیل قصاب آشتی کند و یکدیگر را ببوسند، باز هم فردا به بهانهٔ کمی چربی گوشت دعوا و قهر می‌کنند.

یک ماه یا یک ماه و نیم بعد به من اطلاع دادند که مشهدی محمد علی دخترش را به قصاب داده و عروسی و بزن و بکوب راه انداخته است.

مرا هم به عروسی دعوت کردند ولی یک بیماری ناگهانی مانع از شرکت من در تشریفات این جشن و عروسی شد.

نگرانی

در اطاق شماره ۳ مهمانخانهٔ اسلامیهٔ تفلیس دو مسافر منزل کرده بودند. هر دو از مردم نخجوان بودند. یکی مشهدی حیدر بزاز و دیگری مشهدی غلامحسین پیله‌ور.

همان روز شخص دیگری هم وارد آن مهمانخانه شد. او هم مشهدی محمد باقر شیروانی بود که چون در اطاق‌های دیگر جا نبود قبلاً دو تا مشهدی را راضی کرد و در اطاق شماره ۳ تخت خوابی گذاشتند و هم اطاق ایشان شد.

به سبب جنگ اروپا ازدحام عجیبی در شهر برپا بود و در مهمانخانه‌ها جای سوزن انداختن پیدا نمی‌شد. مجال اینکه شخص در پی فراخی منزل و آسودگی و راحتی باشد نبود و این‌گونه جا تنگی‌ها و ناراحتی‌ها را همه قبول داشتند. امّا گرانی قیمت‌ها که دیگر جای خود داشت.

مسافر سوم یعنی مشهدی محمد باقر شخصی معارف پرور بود و در تفلیس آشنایان فراوان داشت. همان شب دو نفر از جوانان فرهنگ

دوست مسلمان به دیدن او آمدند. یکی میرزا رضا تبریزی مخبر روزنامه و جوانی غیرتمند و صاحب معلومات بود و دیگری حسن بک گنجوی شاعر و ادیب که مدرسه روسی را تمام کرده دانش و ادب مسلمانی (مقصود از «مسلمانی» اینجا زبان ترکی آذری است. زیرا مسلمانان قفقاز آن زبان را «مسلمانی» می‌خواندند.) را هم پیش خود آموخته بود.

از اطاق شماره ۳ سماوری خواستند و این پنج آقا پس از اندک مدتی با هم آشنا و مهربان شده و از این در و آن در صحبت می‌کردند. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که شخص سومی هم به دیدن نخجوانی‌ها آمد و او میرزا محمد قلی معلم بود. آقایان صحبتشان گل انداخته بود و چای می‌نوشیدند. میرزا محمد قلی قند در استکان چای انداخته روی به همشهریان خویش کرد و گفت:

ـ مشهدی غلامحسین، از خانه خیلی نگرانم. قریب یک هفته پیش، برادرم از نخجوان نوشته بود که صادق مریض است. طفلک از همان بچگی رنجور و علیل بود. ولی آن‌جور که در کاغذ نوشته بود واقعاً من ترسیدم. اول کاغذ نوشتم و بعد طاقت نیاوردم و تلگرامی هم زدم. تا حالا نه جواب کاغذ آمده، نه تلگرام. این است که وقتی خبر ورود شما را شنیدم خود را به اینجا رساندم و گفتم شاید شما اطلاعی داشته باشید. اولاً بلکه جعفر ما را در بازاری جایی دیده باشید یا این که از خانهٔ ما چیزی شنیده باشید. غرض، خیلی نگرانم.

مشهدی غلامحسین و مشهدی حیدر جواب دادند که از بیماری صادق نه در نخجوان چیزی شنیده‌اند و نه جعفر را در بازار دیده‌اند و هر دو اظهار تأسف کردند که از این بابت خبری ندارند. آقایان در این

گفتگو بودند که درِ اطاق یواشکی باز شد و مجدداً بسته شد. دو نفر از کسانی که در اطاق سرگرم صحبت بودند متوجه این گونه گشوده و باز شدن در شدند ولی دیگر مهمانان دقت نکردند و آن دو نفر هم که دیده بودند اهمیت ندادند. آن کسی که در را آهسته گشود و سپس بست مأمور پلیس بود. او تغییر لباس داده توی کوچه میان جمعیت، مشغول گردش بود و می‌کوشید کسی نداند او چه کاره است. این شخص ساعتی پیش ضمن گردش در خیابان متوجه شده بود که چند نفر مسلمان در مهمانخانهٔ اسلامیه جمع شده‌اند و ظنین شد که اینها بی‌کار نیستند و کسانی که در اطاق شماره ۳ گرد آمده‌اند، یقین به صحبت‌های پُلیتیکی و یا ملّی سرگرمند و دارند تدابیری اتخاذ می‌کنند و این خود بدیهی است که پاره‌ای از جوانان به بعضی مسایل می‌پردازند. مأمور پلیس پس از آن که در را اندکی گشود و نگاه کرد آقایان را دید ولی ندانست که چه می‌گویند و توقف در دالان مهمانخانه را بیش از آن جایز ندید. زیرا که ممکن بود صاحب مهمانخانه و مستخدمین بگویند: «تو کیستی و چه می‌خواهی؟». بدین سبب مأمور مزبور یواشکی راه افتاد و وارد کوچه شد.

آقایانی که در اطاق شمارهٔ ۳ گرد آمده بودند از نگرانی میرزا محمد قلی نخجوانی اظهار تأسف کردند. چون دیدند بیچاره واقعاً مضطرب است. مشهدی محمد باقر شیروانی استکان دوم چای را به طرف خود کشید و روی به میرزا محمد قلی کرده گفت:

ـ میرزا، می‌دانم حالا تو چه می‌کشی. چون به سر خودم هم آمده، واقعاً نگرانی بد چیزی است خدا نصیب نکند. پارسال، یعنی تقریباً هشت نه ماه پیش ـ تابستان بود، بچه‌ها را فرستاده بودم دِه، خودم هم

در شهر مانده بودم، هوا هم هر قدر بخواهی گـرم بـود. غـروب بـود، نشسته بودم، چای می‌نوشیدم. ادیب خرمی هم منزل ما بود... در باز شد و نوکرمان قاسم آمد تو... مـن یکّـه خـوردم. گـفتم: «قـاسم چـه خبرشده؟» قاسم جواب داد که: «آقا، خانم گفت زود بیائید دِه.»

گفتم: «چیه، چه شده؟ راستش را بگو ببینم. بچه که مریض نشده؟»

گفت: «نه، نه، واللّه، آقاجان، هیچ کس مریض نشده، امّا بچهٔ کوچک تا صبح نخوابید. لاینقطع گریه کرد. نمی‌دانم قولنج کرده بود، چه بود. خانم مرا فرستاده که هر کاری داری بگذار و تشریف بیاور دِه.» گفتم: «قاسم، یقین، پیش آمدی کرده؟ از من پـنهان مکـن، راسـتش را بگـو ببینم. شاید از من پنهان می‌کنی. شاید بچه طوری شده؟»

نوکرمان دیگر بیش از این چیزی به من نگفت. امّا، آخر آدم عقل دارد. فکر کردم که، راستی، اگر واقعهٔ خوفناک یا مـصیبتی رخ نـداده باشد، زن که مرا به دِه احضار نمی‌کرد. چون بیش از یک هفته نبود که از دِه آمده بودم. خلاصه هر چـه فکـر کـردم، عـقلم بـه جـایی نـرسید. برخاستم و درشگه گرفتم و قاسم را هم برداشتم و راه افـتادیم. در راه بودیم که هوا تاریک شد. هزار جور خیال به سرم زد و در نظرم مجسم شد، گاه به خود می‌گفتم که یقین بلایی به سر بـچه آمـده است. گـاه می‌گفتم که شاید مادرش بیمار باشد و نوکر از من پنهان می‌کند. خلاصه تا رسیدیم خون خونم را خورد. وقتی وارد شدم دیگر مرده بودم. جان توی تنم نمانده بود. سرانجام رسیدیم و پرسیدم چه شده. چـه پـیش آمدی کرده؟ معلوم شد که بچه، شب، قدری درد دل داشت. بـالأخره یک قاشق چای‌خوری روغنش دادنـد و خـوب شـد. خـلاصه ایـنکه: نگرانی بد چیزی است.

همین که مشهدی باقر حرفش را تمام کرد، همه به یک صدا گفتند: «بلی، در دنیا از نگرانی بدتر چیزی نیست»

حسن بک گنجوی، شاعر و ادیب، به پا خاست و دو تکه قند توی استکان خالی‌اش انداخت و برای خودش چای ریخت و ضمناً چنین گفت:

ـ مشهدی، حالا تو این را میگی! ولی آن نگرانی که من کشیدم، خدا نصیب هیچ بنده‌اش نکند. سه یا چهار سال پیش بود. درست یادم نیست. بخشعلی بک ما عازم گنجه بود. بردمش به ایستگاه راه‌آهن، بلیط برایش خریدم و راهش انداختم و رفت. صبح روز بعد از تفلیس خبر رسید که یکی از واگن‌های قطار چپه و داغان شده، مسافرین چند نفرشان زخمی و چند نفر کشته شده‌اند. من که این را شنیدم، راستی ـ مُردم. هر چند معلوم نبود کدام واگن چپه شده ولی گویی به من یقین شده بود که واگن داغان شده همان است که بخشعلی بک نشسته بود. برداشتم و به برادرم در گنجه تلگرام زدم. خدا رحم کرد که همان روز خبر آمد. خود بخشعلی بک جواب داد که «نگران نباش سلامت به گنجه رسیدم.» ولی بالأُخره معلوم نشد واگونی که چپه شده مال کدام قطار بود. مربوط به قطاری بود که از باکو می‌آمده، یا به باطوم می‌رفته است. غرض، هر که هر چه می‌خواهد بگوید. از نگرانی در دنیا بدتر چیزی نیست.

در این موقع باری دیگر در اطاق اندکی باز شد و بسته شد. ولی آنان که در اطاق بودند اعتنایی نکردند.

باز هم چند نفر از آقایان گفتند: «بلی، نگرانی بد چیزی است»

مشهدی حیدر نخجوانی سیگارش را زیر پا انداخت و چنین آغاز

سخن کرد:

ـ حسن بک! حالا باز دلواپسی تو زود تمام شد. خداوند یاری کرد و نگرانی‌ات بیش از یک روز طول نکشید. امّا امان از وقتی که آدم یک هفته تمام نگران باشد. نه میل به خواب داشته باشد نه اشتهای خوردن و نوشیدن... نوروز گذشته، یک هفته بعد از عید به ایروان رفته بودم و قرار بود خانهٔ مشهدی سلیم پسرِ عمویم حاجی معصوم وارد شوم. چون مرحوم عمویم حاجی معصوم با مرحوم حاجی نعمت اللّه دوست صمیمی بودند به محض رسیدن من به ایروان، مشهدی علی اکبر پسر کوچک حاجی به پیشواز من آمد و به زور مرا به خانهٔ خود برد و لازمهٔ احترام و مهربانی را بجا آورد. خلاصه مقصودم این نیست، شب خوردیم و نوشیدیم و خوابیدیم. راستی من شخصاً به خواب هیچ اعتقاد ندارم. ولی آن شب به خواب دیدم که مشهدی کاظم ما مرده است. صبح از خواب برخاستم. به کسی چیزی نگفتم. چای نوشیدم و به اتفاق مشهدی علی اکبر به بازار رفتم. خواستم وقعی به آن خواب نگذارم. اعتنا نکنم. امّا دیدم دست و دلم به کار نمی‌رود. به هر کاری می‌خواهم دست بزنم، خوابم جلوی چشمم می‌آید. دیدم چاره‌ای نیست، برداشتم و یک تلگراف فرستادم. آن روز تا شب قرار و آرام نداشتم. نمی‌دانستم چه می‌کنم. خوردن و نوشیدن را به خود حرام کردم. خلاصه شب را یک جور گذراندم. صبح شد، ولی از تلگرام خبری نشد. تا بعد از ظهر چشم به راه ماندم. وقت ناهار بود که سرانجام تلگرافچی آمد و «تِل» را به من داد. باز کردم و خواندم. از خانه بود. از طرف مادرم نوشته بودند که «بی‌درنگ به نخجوان بیا» به محض اطلاع از مضمون تلگرام در جا خشکم زد. خلاصه سرتان را درد نیاورم ـ همان

روز اثاثیه را جمع کردم و راه افتادم. غروب روز بعد به نخجوان رسیدم. امّا تو نگو، بی‌انصاف‌ها به من خبر ندادند... مشهدی کاظم سر و مر و گنده و همه تندرستند. فقط معامله‌ای داشتیم بر سر یک باغ ـ باغ را به کس دیگر می‌خواستند بدهند ـ اگر من خودم را نمی‌رساندم باغ از دست ما می‌رفت. خلاصه، ببینید در آن چند روز من چه کشیدم. باری چیزی سخت‌تر از نگرانی در دنیا وجود ندارد.

چهار ساعت از شب گذشت. هر سه مهمان به پا خاستند و «خداحافظ» و «سفر بخیر» گفتند و از مهمانخانه خارج شدند و در راه می‌گفتند «واقعاً نگرانی بد چیزی است». مشهدی حیدر و مشهدی غلامحسین و مشهدی محمد باقر که در مهمانخانه مانده بودند خواستند لباس کنده بخوابند و ضمناً به یکدیگر می‌گفتند که «راستی در دنیا از نگرانی بدتر چیزی نیست.»

امّا مأموری که لباس تغییر داده بود... او هم مدتی در اطراف مهمانخانه پرسه می‌زد تا بداند این «ملت پرست‌ها» به چه منظوری در مهمانخانه جمع شده‌اند و چه مسایل سیاسی را طرح کرده، چه تدابیری اندیشیده‌اند. ولی هر قدر کوشید چیزی درک نکرد و چون چیزی درک نکرد نگران شد.

حقیقتاً در دنیا از نگرانی بدتر چیزی نیست.

مشروطه

دم دروازه مسجد پیرمرد پنجاه و پنج ساله‌ای نشسته است. کارش این است که برای مسلمانان بی‌سواد نامه می‌نویسد. اغلب این‌ها اتباع ایرانند که در جستجوی کار به باکو آمده‌اند. نام پیرمرد ملاّحسن است. سرتاسر سال مشهدی را می‌توان در کنار مسجد، همین جا که نشسته، دید. تابستان‌ها سرش را به دیوار تکیه داده چرت می‌زند. گاهی هم اتفاق می‌افتد که یک نفر ایرانی رو به رویش چهار زانو نشسته است و مشهدی عینک را سوار بینی کرده، یک تکه کاغذ کثیف پستی بر زانوی راست نهاده و سر را به عقب انداخته نامه‌ای را که به زبان فارسی نوشته است می‌خواند:

«... ثانیاً اگر از اوضاع اینجا خواسته باشید به حمدالله همه سلامت و دعاگو هستیم و جز دوری شما ملالی نداریم... و از خداوند تبارک و تعالی تقاضا داریم سعادت دیدار عنایت فرماید...»

زمستان مشهدی ملاّحسن عبا را به سر می‌کشید و چنان روی منقل آتش دمرو می‌شد که گویی می‌خواهد بغلش کند... گاهی دیده می‌شد که یکی از «مشتریان» مشهدی ملاّحسن خود را به منتقل چسبانده و

آتش زغال‌های سرد را به هم می‌زند و خود مشهدی ملاّحسن دست راست را زیر بغل گرم می‌کند و در دست چپ نامه‌ای را که تازه نوشته است می‌خواند:

«... به پسر عمویم کربلایی قاسم و پسر عمویم جعفر و عمه بزرگ و عمه سکینه و دختر خاله‌ام کلثوم از طرف من سلام برسانید. به حیدر و کربلایی علی دعا برسانید. به مشهدی خلیل و مشهدی اسکندر و حسین و غلامعلی و مشهدی ذوالفقار و استاد زینل عرض سلام دارم، به دایی مشهدی رستم و نجفعلی و بایرام و کربلایی اوروج علی و سبز علی و کربلایی اسماعیل و محمد سلام فراوان برسانید. به محمد بگوئید که برادرش مرتضی قلی سلامت است و در ایروان پیش حاجی حمید باغبان است و اینجا زن گرفته است و بچه‌دار شده است و دعا می‌رساند و بچه‌اش درد چشم گرفته ولی خودش بحمدالله سلامت است و سلام می‌رساند...»

مشهدی ملاّ حسن اهل ایران است. ده سال پیش چندی در ایروان مشغول معلمی بوده و چند شاگرد داشته ولی چیزی نگذشت که شاگردانش پراکنده شدند. مشهدی ملاّ حسن توی صورتشان تُف کرد ـ زیرا درسشان را بلد نبودند. بچه‌ها به والدینشان شکایت کردند که معلم با ایشان بد رفتاری می‌کند و گاهی هم پدران بچه‌ها نزد معلم می‌آمدند تا علت بد رفتاری او را سئوال کنند و خودشان توی صورت معلم تُف می‌کردند. با این حال اگر بچه‌ها پراکنده نمی‌شدند این چیزها را می‌شد تحمل کرد.

بعد از آن مشهدی ملاّ حسن کتابفروشی کرد. و حالا هم در کنارش روی سنگ چند تا کتاب گذاشته است. دو جلد گلستان و چهار جلد

مجمع عباسی و قرآن و دو جلد زهوار در رفتهٔ تُرسل و تعبیر خواب.

ولی در تجارت هم بخت با مشهدی ملاّحسن یاری نکرد. در ظرف یک سال نمی‌تواند بیش از هفت هشت جلد کتاب بفروشد.

این است که نامه نویس شده و از این راه نان می‌خورد. روزی نمی‌گذرد که چند نفر روستایی از مردم محلی و یا از ایران آمده‌ها به مشهدی ملاّحسن برای نامه‌نویسی مراجعه نکنند. برای نوشتن هر نامه مشهدی ملاّ حسن دو سه کپک ـ و گاهی هم تا پنج کپک می‌گیرد ـ اگر مشتری خیلی فقیر باشد مشهدی ملاّ حسن در برابر یک کپک هم کاغذ می‌نویسد ولی در عوض کاغذ را خود مشتری باید بیاورد.

شکر خدا کار خوبی است! در عالم شغلی پرمداخل‌تر از کارِ نامه‌نویسی وجود ندارد. در آناطولی گاهی عبور از کنار مسجد دشوار است زیرا همیشه معبر را مسلمانانی که پهلوی یکی دو ملاّی نامه‌نویس گرد آمده سدّ کرده‌اند. در تهران و تبریز و ایروان و تفلیس و باکو و سایر شهرهایی که جمع کثیری مسلمان در آنجا زندگی می‌کنند نیز وضع چنین است.

سر هر صفهٔ مسجد گنجه یک نامه‌نویس محترم و معززی مانند مشهدی ملاّ حسن نشسته است. گاهی بیست سی نفر اینها را محاصره کرده‌اند و منتظر نوبهٔ خود می‌باشند تا نامه‌ای سفارش دهند و نه می‌شود وارد مسجد شد و نه از آنجا بیرون آمد.

خدا را شکر! جای شکایت نیست و نان و آبی درمی‌آید و فقط یک نکته جای تأسف است که تنها مردم فقیر از نامه‌نویس‌های سر کوچه استفاده می‌کنند.

گاهی کارگری با لباس پاره‌پاره نزد مشهدی ملاّحسن می‌آید و

می‌گوید:

ـ مشهدی، نامه‌ای برایم بنویس!

مشهدی ملاّحسن دست راستش را دراز می‌کند.

ـ درآر... ببینم، توی جیبت چه خبره؟

کارگر دو کپک در می‌آورد. مشهدی می‌گوید: «کم است.»

گارگر قسم می‌خورد که دیگر پول ندارد.

مشهدی خدا و ائمه را شاهد می‌آورد که به این قیمت. حاضر نیست نامه بنویسد.

بالأخره کارگر ناچار تسلیم می‌گردد و از یکی از اطرافیان یک کپک قرض می‌گیرد.

مشهدی ملاّحسن عینک را به بینی زده قلمدان و دوات را گشوده، قطره‌ای آب در آن ریخته و نوک قلم را روی ناخن امتحان می‌کند. بعد از لای کتاب یک ورق کاغذ کثیف پستی درمی‌آورد و آن را به دو نیم می‌کند و نیمی را باز لای کتاب گذاشته نیم دیگر را روی زانوی چپ می‌گذارد و قلم را توی دوات فرو برده مشغول ترسیم حروف پیچیدهٔ رسم‌الخط عربی روی کاغذ می‌گردد.

نامه را مطابق نمونهٔ مقرر و معمول آغاز می‌کند:

«جناب مستطاب... اولاً... و ثانیاً... سلام می‌رسانم و دعا می‌رسانم...» و با جملهٔ عربی «آمین یا رب‌العالمین!» ختم می‌کند. مشهدی ملاّحسن ـ پس از نوشتن این مقدمهٔ اجباری ـ رو به مشتری می‌کند:

ـ خوب چه بنویسم؟

و مشتری پس از بیان مطالب خود پولی به مشهدی ملاّحسن

می‌پردازد و نامه را گرفته در جیب بغل پنهان نموده می‌رود کسی را پیدا کند که نامهٔ او را به وطن برساند.

روزی ـ روز ۱۳ سپتامبر سال ۱۹۰۶ بود ـ مشهدی ملاّحسن دو نامه نوشت:

یکی برای کربلایی محمد علی اهل دِه عربلر (در ایران) و دیگر برای استاد جعفر تبریزی. امّا لعنت بر شما نامه‌های شوم! به کلی همه چیز را واژگون کردید! خداوند انگشتی که شما را نوشت خشک کند که دیگر باعث بدبختی مردم نشود!

برویم سر مطلب.

کربلایی محمد علی دو سال و نیم بود که پی کار از ایران رفته مادر و زن و پسر هفت‌ساله‌اش را در دهکدهٔ مسقطُ الرأس گذاشته بود. او کارگر ساده‌ای بود و با این که مزد ناچیزی می‌گرفت توانسته بود در ظرف دو ماه سه چهار منات ذخیره کند و علاوه بر آن چند ذرع چیت هم برای خانواده‌اش بخرد.

سال گذشته کربلایی محمد علی به وطن رفت و قدری پول هم با خود برد. هشت ماه از آن تاریخ گذشت ولی کربلایی محمد علی در تمام این مدت فقط دو منات به خانه فرستاد. مادر و زنش دو بار نامه نوشتند و دو بار هم به وسیلهٔ آشنایان پیغام دادند که زندگی روز به روز گران‌تر می‌شود و تقاضا کردند که قدری پول بفرستد. کربلایی محمد علی در پاسخ نامه‌ای نوشت و توسط آشنایی که به خانه بازمی‌گشت هم پیغام داد که اینجا آرام نیست و کار کم است و باید قدری دیگر هم صبر کند و به امید خدا انشاءاللّه امور رو به راه می‌شود و او هم پول می‌فرستد.

کربلایی محمد علی که نوشته بود روسیه آرام نیست حق داشت. در آن سال‌ها واقعاً در روسیه وقایع مهمی جریان داشت. ولی اینکه نوشته بود کار ندارد برخلاف حقیقت بود. هیچ روزی نبود که هشتاد کپک و حتی یک منات مزد نگیرد. نمی‌شود گفت که کربلایی محمد علی خانواده‌اش را دوست نمی‌داشت. خیلی میل داشت پول به خانه بفرستد. ولی هر قدر کوشش می‌کرد که لااقل چند مناتی جمع کند موفق نمی‌شود. همیشه جیبش خالی بود.

هر روز به خود می‌گفت:

ـ انشاءاللّه امروز یکی از همشهری‌ها را که به ولایت برمی‌گردد پیدا می‌کنم و دو منات به وسیلهٔ او برای خانه می‌فرستم.

ولی این نیات خیر بلااجرا می‌ماند. نمی‌توانست پول بفرستد زیرا خرجش زیاد شده بود زیرا که او طبق گفتهٔ خداوند و اجازهٔ مطالع شریعت زن دیگری را صیغه کرده بود.

روزی یکی از رفیقان کربلایی محمد علی ـ که او نیز کارگر ساده‌ای بود ـ کربلایی را به منزل دعوت کرد. و کربلایی محمد علی اتفاقاً خواهر بیوهٔ او را دید و چیزی نگذشت که او را صیغه کرد.

اول کماکان در زاویه‌ای که در کاروانسرای «شیر» کرایه کرده بود زندگی می‌کرد و طبق شرط عقد ماهی یک منات به زنش می‌پرداخت. ولی کم‌کم به پرنیسه (اسم آن زن بود) علاقه پیدا کرد و به منزل او نقل مکان نمود.

روزی با نشاط و خوشحالی دوان دوان به خانه رفت و از در خانه تو نیامده فریاد زد:

ـ پرنیسه، پرنیسه! مشتُلق حاضر کن!

پرنیسه با تعجب پرسید:

ـ مگر چه اتفاق شده؟

کربلایی محمد علی تکرار کرد:

ـ مشتُلق حاضر کن!

پرنیسه دوباره پرسید:

ـ آخر مگر چه شده؟

ولی کربلایی از حرف خود برنمی‌گشت:

ـ اگر مُشتُلق ندهی ـ نمی‌گویم.

پرنیسه نزدیک کربلایی محمد علی آمد و دستش را گرفت و خواهش کنان گفت:

ـ تو را به خدا بگو چه واقع شده است؟

ولی کربلایی محمد علی تسلیم نمی‌شد:

ـ به خدا قسم که بدون مُشتُلق نمی‌گویم.

پرنیسه که از شدت کنجکاوی آتشی شده بود گفت:

ـ خوب ـ مشتُلق طلبت ـ فقط بگو چه واقع شده است؟

آن وقت کربلایی محمد علی با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

ـ به ایران مشروطه داده‌اند.

پرنیسه از تعجب خشکش زد و پرسید:

ـ چه دادند؟

ـ مشروطه! مگر نمی‌دانی؟

ـ مشروطه چیه؟

کربلایی محمد علی دست پرنیسه را کنار زد و رو برگرداند و با لحن عدم رضایت گفت:

ـ حالا بیا... چطور بگویم که بفهمی؟ همهٔ دنیا می‌داند که به ایران مشروطه داده‌اند. حتی بچه‌های توی کوچه هم از این خبر اطلاع

دارند... امروز قونسول تمام اتباع ایران را به مسجد احضار کرد. من هم رفتم. آنقدر مردم جمع شده بودند که سوزن می‌انداختی به زمین نمی‌رسید. همهٔ همشهری‌ها خوشحال بودند.

آخر تاکنون ما رعایا روز خوش به روزگار خودمان ندیده‌ایم و در زیر بار رنج حمالی پشتمان دو تا شده، تماشا کن، در روسیه از روس‌ها کسی حمالی می‌کند؟ همهٔ حمال‌ها از ما هستند! امّا حالا - پرنیسه - انشاءاللّه پول زیادی گیرمان می‌آید. تو ولم نمی‌کردی که آرخالق مخمل روسی برایت بخرم. حالا دیگر حتماً می‌خرم! خودت دیدی که برای آرخالق پول نداشتم. ولی حالا دیگر انشاءاللّه پول زیاد خواهیم داشت. همشهری‌هایم خیلی خوشحال شدند و می‌خواستند کلاه‌هایشان را به هوا بیاندازند. می‌گویند فردا قونسول همهٔ ما را جمع می‌کند و مشروطه تقسیم می‌کند. آی جانت را بنازم! زنده باد سلطان ما! هورررررا!

و کربلایی محمد علی شروع به رقصیدن و بشکن زدن کرد.

روز بعد کربلایی محمد علی نزدیک غروب مأیوس و غمگین به خانه برگشت و به زنش گفت:

- قونسول چیزی به ما نداد و گفت سهم مشروطهٔ خودمان را باید در ولایت بگیریم.

پرنیسه ابرو در هم کشید و خاموش شد و با لحن عدم اعتماد گفت:

- دروغ می‌گویی!

کربلایی محمد علی جواب داد:

- بر پدرم لعنت اگر دروغ بگویم!

- نه، دروغ می‌گویی!

ـ به خدا قسم هیچ چیز نداد...

ـ نه، دروغ می‌گویی!

ـ به خدا قسم هیچی نداد!

ـ البته که نمی‌دهد... این هم از بخت بد من است!... اینجا هیچ چیز تقسیم نمی‌کنند و هر چه هست گیر زن ایرانی تو ـ آن پتیارهٔ پیر ـ می‌افتد. بخت من بهتر از این نیست!...

و پرنیسه عنان اختیار را به دست اقبال داد و با خشنونت گفت:

ـ کربلایی محمد علی می‌دانی، من این چیزها سرم نمی‌شود. اگر زنتم که خودت را بُکش و خرجم را بکِش. دو ماه است ازت آرخالُق مخمل می‌خواهم ـ همه‌اش مِن و مِن می‌کنی که «پول ندارم».

حالا هم می‌گویی که قونسول چیزی نداد و در ایران می‌پردازند. من حاضر نیستم که سهم مشروطهٔ مرا آن زن پتیاره ایرانی تو بگیرد. همین الساعه نامه‌بنویس که سهم تو را اینجا بفرستد.

کربلایی محمد علی سعی کرد زنش را راضی کند:

ـ تو را به خدا، زن، چرند نگو! هر چه در ولایت بپردازند سهم مرا به مادرم می‌دهند و او هم اینجا می‌فرستد. به خدا که می‌فرستد و ما هم به سهم خودمان می‌رسیم. مادرم خیلی دوستم دارد و حتماً فکر این کار را می‌کند. نگران نباش. سهمت تلف نمی‌شود. بهتر است شام بخوریم.

پرنیسه به شوهرش شام داد ولی خودش قهر کرد درگوشه‌ای نشست و چیزی نخورد.

کربلایی محمد علی ناچار تسلیم شد و قسم خورد که همین فردا نامه‌ای به خانه می‌نویسد که سهم مشروطهٔ او را بفرستند.

فقط بعد از این سخنان پرنیسه قدری آرام گرفت.

فردا کربلایی محمد علی صبح زود بیرون رفت و نمی‌دانست چه کند که هم پرنیسه نرنجد و هم توکزبان ـ زن ایرانی‌اش ـ هم ظنین نشود.

کربلایی محمد علی با دقت تمام می‌کوشید که تجدید فراش خود را پنهان کند. وقتی که از ایران حرکت می‌کرد برادران زنش خبرش کردند که اگر در غربت زن بگیرد می‌آیند. و کله‌اش را خُرد می‌کنند. و توکزبان وعده داد که سر و پای برهنه از ایران خواهد آمد و موهای سر هوویش را یکی یکی می‌کند. خدا نکند که پس از دریافت نامه حدس بزند که شوهرش سهم خود را می‌طلبد. تا به زن دیگرش بدهد.

کربلایی محمد علی دربارهٔ این نکات می‌اندیشید که به مسجد رسید. درست همین وقت ملاّ حسن نامه‌ای را برای استاد جعفر تبریزی تمام کرده بود. مضمون نامه چنین بود:

ـ «اولاً... سلام و دعا... ثانیاً... آمین یا رب‌العالمین... والدهٔ مکرمه! اگر چه از تاریخی که به ولایت غربت آمده مشغول کار شده‌ام مدت مدیدی گذشته است ولی همیشه به یاد تو هستم. والدهٔ مکرمه! از این که پول نمی‌فرستم مرنج. می‌خواهم بفرستم ولی موفق نمی‌شوم. نمی‌دانی زندگی اینجا چقدر گران است، پیشتر که تنها بودم و مخارجم کمتر بود می‌توانستم گاهی چند منات بفرستم... ولی در قرآن مجید آمده است که مرد مؤمن نباید مجرد باشد... به این جهت به متابعت از امر خداوند و اظهارات ملاّ که می‌گفت مرد مسلمان نباید بی‌زن زندگی کند. جسارت نباشد ـ به گفتهٔ خدا و امر شریعت مطهره عمل کرده و بلا نسبت صیغه منقطعه گرفتم ـ و حالا هر چه درمی‌آورم صرف زندگی خودمان می‌شود و چیزی باقی نمی‌ماند که برای تو بفرستم. پسرمان را از طرف من ببوس و به تمام خویشاوندان سلام برسان.»

مشهدی ملاّ حسن تازه از نوشتن نامه فارغ شده بود کـه کـربلایی محمد علی نزد او آمد و سلام کرد و تقاضا کرد:

ـ ملاّ! برای من هم نامه‌ای بنویس!

مشهدی ملاّحسن گفت: «با کمال مسرت!» بعد نامهٔ استاد جعفر را به طرف او دراز کرده گفت: «قلم را بردار و امضاء کن.»

استاد جعفر جواب داد:

ـ بگذار مرکب خشک شود، من می‌روم پاکت بخرم.

و رفت. کربلایی محمد علی چهار زانو رو به روی مشهدی ملاّ حسن نشست. ملاّ نامه‌ای را که نوشته بود روی سنگ توی آفتاب گذاشت و از لای کتاب یک ورق کاغذ درآورد و دست راست را به طرف کـربلایی دراز کرده گفت:

ـ خوب، بده ببینم چه آورده‌ای؟

کربلایی محمد علی سه سکهٔ یک کپکی درآورد و جلو ملاّ گذاشت او نیز پول‌ها را شمرد و توی جیبش ریخت و زانوی چپ را بلند کرد و کاغذ را روی آن گذاشت و قلم را در دوات زد و شروع به نوشتن کرد:

«اولاً... سلام و دعا... ثانیاً... آمین یا رب‌العالمین!». سپس رو بـه کربلایی محمد علی کرده گفت:

ـ خوب، حالا بگو چه بنویسم.

کربلایی دست جلوی دهان گرفت و سرفهٔ آهسته‌ای کرد و چـنین آغاز سخن کرد:

ـ ملاّ، فقط مطلب میان خودمان بماند.

ملاّ، بر سبیل رضا سر تکان داد و خواست مشغول نوشتن شود که کربلایی محمد علی دستش را گرفت.

ـ نه، نه! ننویس. اول گوش کن.

ملاّ قلم از کاغذ برداشت و گوش کرد. کربلایی محمد علی گفت: ـ بنویس: «مادر عزیزم! می‌گویند به ایران مشروطه داده‌اند...»

ملاّ نوشت: «مادر عزیزم. به ایران مشروطه داده‌اند...»

کربلایی محمد علی ادامه داد:

ـ بنویس «مادر جان... من خودم چیزی لازم ندارم... ولی...». ملاّ، اینجا را چه جور بنویسم؟ راستش را بخواهی، اینجا، بلا نسبت، صحبت اهل خانه است...

مشهدی ملاّحسن خواست بنویسد ولی کربلایی محمد علی مجدداً مانعش شد و دستپاچه گفت:

ـ ننویس! ممکن است چیز زیادی بنویسی... ملاّ، رحم کن، زندگی را بر من تلخ مکن.

مشهدی ملاّ حسن قلم را به کناری گذاشت و به حرف‌های کربلایی گوش داد. کربلایی محمد علی مجدداً مطلب نامه را بازگو کرده چنین گفت:

ـ «آنچه سهم من می‌شود اینجا بفرست...»

مشهدی ملاّ حسن نوشت. کربلایی محمد علی اندکی فکر کرد و چنین ادامه داد:

ـ «اگر چه نمی‌دانم سهم من چقدر است ولی هر چه باشد ـ کم هم باشد ـ بفرست.» ملاّ، راستش را بخواهی من هرگز ممکن نبود مطالبهٔ سهم خودم را بکنم، ولی آخر مگر از عهدهٔ این زن‌ها می‌توان برآمد؟

مشهدی ملاّحسن باز قلم به دست گرفت ولی کربلایی محمد علی مانعش شد:

ـ تو را به خدا دست نگهدار. چه کار می‌کنی؟ راجع به زن هیچ چیز ننویس. می‌ترسم یکهو بنویسی که من زن گرفته‌ام و آن وقت خر بیار و معرکه بار کن. بنویس سهم مرا اینجا بفرستد والسلام شد تمام.

مشهدی ملاّ حسن نوشت.

ـ «از طرف من پسرمان را ببوس. جسارتاً از اهل خانه احوال پرسی کن به تمام خویشاوندان و همسایگان عرض سلام دارم»

آنچه گفتم بنویس و تمام کن.

کربلایی محمد علی خواهش کرد که ملاّ آنچه نوشته برای او بخواند. مشهدی ملاّ حسن شروع کرد.

ـ «اولاً... سلام و دعا... ثانیاً... آمین یا رب‌العالمین. والدهٔ مکرمه به ایران مشروطه داده‌اند. دیروز قونسول گفت که سهم ما را در ولایت می‌دهند. مادر جان از تو خواهشمندم سهم من هر چه باشد اینجا بفرستی و از طرف من پسرمان را ببوس و جسارتاً از اهل خانه احوال پرسی کن و به تمام خویشاوندان و همسایگان عرض سلام دارم»

مشهدی ملاّ حسن پس از خواندنْ نامه ـ آن را توی آفتاب پهلوی نامهٔ دیگری که مرکبش داشت خشک می‌شد گذاشت.

در این موقع استاد جعفر پاکتی کثیف آورد. مشهدی ملاّ حسن نامه‌اش را برداشت و با قلم به طرفش دراز کرد که امضاء کند.

ولی در این موقع استاد جعفر نامه‌ای را که برای کربلایی محمد علی نوشته بود دید و مشغول تماشای آن شد.

ـ مشهدی ملاّ! میان خودمان باشد. آن نامه قشنگ‌تر نوشته شده. حروف نامهٔ من به آن قشنگی نیست.

بعد هر دو نامه را به دست گرفت و با یکدیگر مقایسه نمود...

کربلایی محمد علی نیز گردن کشید و مشغول تماشای نامه‌ها گشت. ملاّ هر دو نامه را از دست استاد جعفر گرفت و نگاهشان کرد و با لحن تحسین و به صدای بلند گفت:

ـ به، به، به! این شد خط! این شد نامه! یکی بهتر از دیگری...

سپس اشتباهاً نامه‌ای را که برای کربلایی محمد علی نوشته بود به طرف استاد جعفر دراز کرد. استاد جعفر نامه را روی زانوی چپش گذاشت و مشغول ترسیم امضای خود شد. ده دقیقه تمام نفس نفس زد و خُرخُر کرد تا بالأخره خط خطی کشید و بعد تو گویی از کار پر رنجی نجات یافته نفس تازه کرد و قدری خاک برداشت و روی کاغذ ریخت و در پاکت را بست و در جیب گذاشت و رفت.

مشهدی ملاّ حسن به کربلایی محمد علی گفت برود پاکت بیاورد ولی کربلایی تصمیم گرفت نامه را پیش از فرستادن به پرنیسه نشان بدهد. آن وقت مشهدی ملاّ حسن نامهٔ استاد جعفر را چهار تا کرد و به کربلایی محمد علی داد و گفت:

ـ وقتی پاکت آوردی نشانی را می‌نویسم.

کربلایی محمد علی به زحمت نامه را امضاء کرد و توی جیب بغل گذاشت و رفت.

وقتی به خانه برگشت نامه را به طرف زنش درازکرد و گفت: پرنیسه، بیا! نامه نوشته شده است. حالا باید فرستادش. نوشته‌ام که سهم مشروطهٔ مرا اینجا بفرستند. اگر باور نداری بگیر و به هر که می‌خواهی بده بخواند.

پرنیسه نامه را گرفت و باز کرد و این دست و آن دست کرد و باز تا کرد و روی طاقچه گذاشت و بعد از ظهر با نامه نزد برادرش کربلایی

رضا رفت و از او خواهش کرد:

ـ برادر جان! تو را به خدا، این نامه را بده یکی بخواند که چه نوشته است.

کربلایی رضا از خواهرش موضوع نامه را پرسید و قاه‌قاه خندید و گفت:

ـ پرنیسه، گوش کن ـ تو بکلی دیوانه شده‌ای.

پرنیسه با تعجب پرسید:

ـ برادرجان، چرا؟

ـ عجب زن ساده لوحی هستی! کجا دیده شده است که از ایران به اینجا مشروطه بفرستند.

پرنیسه مخالفت کرد:

ـ برادرجان! چه می‌گویی؟ مگر ایران آنقدر دور است که نفرستند؟ ده عربلر کنار ارس است ـ خیلی نزدیک است ـ منتها دو سه روز راه است.

ـ عربلر نزدیک است ولی آخر از آنجا چطور می‌شود مشروطه فرستاد.

پرنیسه کم‌کم عصبانی شد.

ـ برادر جان، تو را به خدا اینجور حرف نزن! خیلی هم خوب می‌توانند بفرستند ـ چرا نفرستند؟ تو همیشه مسخره‌ام می‌کنی. هر حرفی می‌زنم به نظرت احمقانه می‌آید. اگر نمی‌خواهی، نامه را بده خودم یک نفر را پیدا می‌کنم که برایم بخواند...

کربلایی رضا نامه را پس نداد و خنده‌کنان گفت:

ـ خوب، خوب. فردا می‌دهم بخوانند. بگذار محمد علی بفرستد و

تو خودت خواهی فهمید که حق با من بود! آخر کی گفته است و کجا گفته‌اند که از ایران به اینجا مشروطه حمل کنند. از آنجا حنا و وسمه و کشمش و مغز بادام و توتون و چای و تریاک و از این قبیل چیزها می‌فرستند ولی هرگز نشنیده‌ام که از ایران مشروطه برای اینجا بار کنند. هرگز با این جنس معامله نکرده و نمی‌کنند.

ولی پرنیسه همچنان اصرار می‌ورزید که برادرش کسی را پیدا کند که نامه را بخواند و برادرش هم وعده داد که چنین خواهد کرد.

روز بعد کربلایی رضا نامه را پیش ملاّ اروجعلی معروف برد که دو سال پیش اینجا مکتبی باز کرده چند شاگرد جمع کرده سواد یادشان می‌داد.

ملاّ اروجعلی نامه را گرفت و به دقت نگاه کرد و گفت:

ـ این نامه به خط ترسل نوشته شده و به هیچ وجه هم خوانا نیست. من این خط را نمی‌خوانم. به یک نفر دیگر رجوع کن.

کربلایی رضا نامه را نزد میرزا حسن معلم مدرسهٔ روس و ترک که دارالمعلمین را تمام کرده بود و زبان ترکی تدریس می‌کرد برد.

میرزا حسن به نامه نظر کرد و زیر لب گفت:

ـ خداوند دستی که این نامه را نوشته خشک کند. به قدری خطش ریز و ناخواناست که آدم هیچ چیز ازش نمی‌فهمد...

کربلایی رضا به کلی مأیوس شد و نمی‌دانست دیگر به کی رجوع کند. بعد مشهدی حسین یادش آمد. که گرچه حلواهای ولایتی می‌فروخت ولی معروف بود که مرد دانشمندی است و همیشه از شریعت و حکمت صحبت می‌کرد و حرفهای گنده گنده می‌زد. هر وقت که کربلایی رضا به حرف‌های او گوش می‌داد پیش خود می‌گفت: این

مشهدی حسین هم خیلی دانا و کتاب خوانده است.

وقتی که کربلایی رضا در دکان مشهدی حسین رفت او داشت برای یک مشتری آب نبات می‌پیچید و با لحن عالمانه‌ای چنین حکایت می‌کرد:

- جدّ مرحومم - خداوند اموات تو را هم رحمت کند، مرا در طفولیت بغل می‌کرد و به پدرم می‌گفت:

«پسرجان، کربلایی اسماعیل، مواظب این طفل باش - از چشمانش نور علم می‌بارد، عالم خواهد شد.» حالا من می‌فهمم که جدّ مرحومم چقدر عاقل بود که از آن زمان طفلی آیندهٔ مرا پیش‌بینی کرد. ولی علم چیزی نیست که خود به خود وارد مغز انسان شود. باید علم را آموخت، باید استخوان خُرد کرد و الاّ آدم به جایی نمی‌رسد! تا بیایی و علم یاد بگیری شیر مادر از لولهٔ بینی‌ات بیرون می‌ریزد. اگر بدانی به چه قیمتی تحصیل علم کرده‌ام - چقدر به کف پایم تازیانه زدند و چقدر کتک خوردم! ...چقدر کتاب خواندم، چشم‌هایم را ضایع کردم و بعد از این همه رنج بالأخره وارد جرگهٔ علما شدم. آره عزیزم. شوخی نیست! به اضافه باید آدم استعداد داشته باشد. هر کسی که علم می‌آموزد نمی‌تواند عالم و دانشمند بشود.

کربلایی رضا از آستانهٔ درگذشت و از مکث مشهدی حسین استفاده کرده نامه را به سوی او دراز کرد.

- مشهدی - خدا پدرت را قرین رحمت خود بسازد، خواهشمندم این را بخوان ببین چه نوشته؟

مشهدی حسین مشتری را راه انداخت و نامه را با دقت نگاه کرد و پرسید:

- این را که نوشته است؟

ـ یقین ملاّیی که کنار مسجد نشسته نوشته است.

مقدمهٔ نامه به زبان فارسی و کم وبیش خوانا نوشته شده است.

ـ اولاً از خداوند متعال مسئلت می‌نمایم که سالم و تندرست باشید و ثانیاً اگر از حال ما بخواهید به حمدالله سلامتی حاصل است و دعاگو هستیم و جز مفارقت شما ملالی نیست و امیدواریم خداوند به کرم خود توفیق دیدار عنایت فرماید. آمین یارب العالمین!»

مشهدی حسین به اینجا که رسید به تته پته افتاد.

ـ «در غربت»... «زیرا که»...

مشهدی حسین به خِرخِر افتاد و عرق کرد و ورق کاغذ را این رو و آن رو کرد و جلو نور نگهداشت و نگاه کرد و دیگر نتوانست بخواند. بالأخره نامه را انداخت روی کفهٔ ترازو و با تعجب گفت:

ـ می‌دانم نامه را که نوشته! این را مشهدی ملاّ حسن نوشته. این شیطان چنان می‌نویسد که هیچ کس نمی‌تواند بخواند. مشهدی ملاّ حسن واقعاً مرد عالمی است! گمان می‌کنم حتی در تبریز هم چنین مرد دانشمندی پیدا نشود... کمتر کسی است که خط او را بخواند. ماشاءالله. آفرین و بارک الله. به خدا قسم که این مرد استعداد غریبی دارد که در کمتر کسی یافت می‌شود! آخر خطش را نگاه کن! این را می‌گویند خط! کربلایی رضا نامه را در جیب گذاشت و به سوی خانه رفت. وقتی که از کنار مسجد می‌گذشت مشهدی ملاّ حسن را، که مرد دکاندار با چنان احترامی از او یاد می‌کرد ـ مشاهده کرد ـ و کربلایی رضا رو به او کرده گفت:

ـ ملاّ، سلام علیکم، تو را به خدا بگو ببینم این نامه را تو برای کربلایی محمد علی نوشته‌ای؟ مشهدی ملاّ حسن از بالای عینک

نگاهش کرد و پرسید:

ـ کدام کربلایی محمد علی؟

ـ آن که خواست سهم مشروطه‌اش را اینجا بفرستند.

مشهدی ملاّ حسن جواب داد:

ـ بلی، بلی، دیروز برایش نوشتم. خیلی خوب و واضح، مطمئن باش، حتماً می‌فرستند. مثل اینکه تو خودت بودی؟

ـ نه، شوهر خواهرم بود.

ـ آره، آره، نگران مباش ـ حتماً می‌فرستند...

ـ خدا پدرت را رحمت کند ـ خداحافظ!

کربلایی رضا که دیگر خاطر جمع شده بود نامه را به پرنیسه داد و قسم خورد که پیش خود ملاّیی که نامه را نوشته رفت و او با زبان خودش گفت که کلمه به کلمه هر چه کربلایی محمد علی گفته نوشته است.

شب پرنیسه نامه را به شوهرش داد که به ولایت بفرستد.

کربلایی محمد علی به دکان حاجی علی تاجر ماکویی رفت و نامه را داد تا به وسیله شخصی که به شاه تختی می‌رود بفرستد و از آنجا هم توسط مشهدی اسکندر قهوه‌چی به قریهٔ عربلر ارسال دارند.

یک ماه گذشت. هر شب پرنیسه کربلایی را با این سئوال تغییر ناپذیر استقبال می‌کرد که:

ـ خوب، چیزی رسیده است یا نه؟

کربلایی محمد علی هم پاسخ می‌داد:

عجالةً چیزی نرسیده.

اول‌ها، پرنیسه باور نمی‌کرد و خیال می‌کرد شوهرش گولش می‌زند.

آن وقت کربلایی محمد علی قسم می‌خورد:

به خدا، به پیغمبر، به دوازده امام قسم دروغ نمی‌گویم.

و چون پرنیسه کماکان شک داشت کربلایی محمد علی اضافه می‌کرد:

- بر پدرم لعنت اگر دروغ بگویم.

ولی پرنیسهٔ دیر باور همچنان کوشش می‌کرد از او حرف دربیاورد و می‌گفت:

- شاید اصلاً نامه را نفرستادی؟

- اگر باور نداری بگو کربلایی رضا از حاجی علی ماکویی بپرسد که نامه را فرستاده است یا نه.

در این اواخر پرنیسه بر اثر انتظار زیاد عصبانی و شکاک‌تر شده بود و بیش از پیش به شوهرش حمله می‌کرد و سرزنش و ملامتش می‌نمود.

- یقین جواب آمده است و تو از من پنهان می‌داری!

کربلایی محمد علی جز قسم خوردن کاری نمی‌توانست بکند.

روزی هنگام سپیده دم پرنیسه کربلایی محمد علی را بیدار کرد و وقتی او بیدار شد و توی بستر نشست و با دست چشمان را مالید. پرنیسه گفت:

- کربلایی محمد علی امروز حتماً جواب خواهد رسید. اگر برسد چه به من می‌دهی؟

کربلایی محمد علی با آمادگی گفت:

- هر چه بخواهی می‌دهم!

پرنیسه چنین ادامه داد:

- جواب مساعد خواهد بود!

- از کجا می‌دانی؟

پرنیسه گفت که «خواب دیده‌ام» و در پاسخ شوهر که پرسید چه خواب دیده گفت:

«به تو چه کار؟ من یقین می‌دانم که امروز حتماً جواب می‌آید.»

کربلایی محمد علی به اصرار از او خواست که خوابش را تعریف کند ولی پرنیسه امتناع می‌ورزید.

ـ نمی‌توانم تعریف کنم. اگر بگویم خواب تعبیر نمی‌شود.

کربلایی که دید اصرارش نتیجه ندارد لباس پوشید و سر کار رفت... و وقتی برگشت پرنیسه او را با این سئوال استقبال کرد:

ـ خبر تازه چه داری؟

شوهر جواب داد: هیچ

پرنیسه نان و پنیر برداشت و جلوی شوهرش گذاشت و در کنارش نشست.

کربلایی محمد علی غذا خورد و بعد پرسید:

ـ خوب، خوابت چطور شد. تو می‌گفتی که امروز حتماً جواب می‌آید...

ـ کربلایی محمد علی، باز هم می‌گویم که امروز جواب مساعد می‌رسد. هر وقت هندوانه خواب ببینم ـ خوشحالی پیش می‌آید. هفته پیش خواهرم سارا هندوانه خواب دید. وقتی که شوهرش خواب را برای ملاً تعریف کرد او گفت که تعبیر هندوانه پیش‌آمد خوب است. این مدت‌هاست که به خود من ثابت شده. دیشب به خواب دیدم که خدا بیامرز شهربانو خانم عمه‌ام پیش ما ـ دور از جان ـ مهمان است. او خیلی ـ دور از جان حالام باشد ـ دوستم می‌داشت. سوار خر بود و از چپ و راست خر کیسه‌هایی آویزان بود ـ خدا پدر دروغ‌گو را لعنت کند

ـ کیسه‌های خیلی خیلی بزرگ درست به قدر این خانه ـ... بعد من ـ دور از جان حالام باشد به استقبال آن خدابیامرز رفتم و گفتم: «عمه جان، چرا زحمت کشیدی؟». خدابیامرز مرا در آغوش کشید و بوسید و یک هندوانه را که از همه بزرگتر بود به من داد... دور از جان حالام باشد ـ خدا بیامرز خیلی دوستم می‌داشت.

در این لحظه کربلایی محمد علی شنید که کسی نزدیک خانه خری را متوقف ساخته. ـ هُش، هُش! ـ

زن و شوهر به طرف پنجره برگشتند و خری را که وارد حیاط می‌شد دیدند. زنی سوار خر بود و مردی در کنارش حرکت می‌کرد.

کربلایی محمد علی اول حتی شوخی کرد و گفت:

ـ خوب، خوابت هم تعبیر شد. عمه شهربانو دارد برات هندوانه می‌آورد. ولی پرنیسه نگاهی به طرف مهمانان کرد و دستپاچه از جا برخاست و کربلایی محمد علی ناگهان فریادی برآورد و ترسان و لرزان به دورترین زاویهٔ اطاق پناه برد.

پرنیسه که خود را گم کرده بود به دنبال شوهرش شتافت... کربلایی محمد علی به سوی پنجره دوید و خواست توی حیاط بپرد. ولی نگاهی به حیاط کرد و تغییر رأی داد و به یک ضربه در اطاق را باز و دو تا پا داشت ـ دو تا هم قرض کرد و بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند...

زن از خر پیاده شد و سنگی از زمین برداشت و ناسزاگویان و دوان دوان کربلایی محمد علی را پی کرد.

ـ کُپی اوغلی، زن گرفتنت کم بود ـ توی کاغذ مرا مسخره هم می‌کنی!...

مردی که همراه آن زن بود نیز کربلایی محمد علی را دنبال کرد. زن سنگ را پرتاب کرد ولی سنگ به مرغی اصابت کرد. مرد هم چماقش را پرتاب کرد ولی چماق به دیوار خورد و کربلایی محمد علی توانست از دیوار کوتاه توی کوچه بپرد.

پرنیسه جیغ می‌کشید و کمک می‌طلبید... و توی حیاط چنان فحاشی و غوغایی به پا شده بود که فقط وقتی قمار بازهای ولگرد توی کوچه دست و یقه می‌شوند چنین جنجالی شنیده می‌شود.

زن که کربلایی محمد را پی کرده بود زن او بود و از دهِ عربلر آمده بود و آن مرد هم برادر آن زن بود.

این داستان پر سر و صدا چگونه پایان یافت؟ من تاکنون هم نفهمیدم.

سال ۱۹۰۶

تسبیحِ خان

جاده شوسه از ایستگاه یولاخ بین تفلیس و باکو، از باردو و آقدام می‌گذرد و از آنجا سربالاست و به شهر شوشه پایان می‌یابد. از آقدام، جاده به سمت چپ برمی‌گردد و به طرف قره‌بولاغ یا به اصطلاح روس‌ها گاریاگین می‌رود. از اینجا به جبرئیل می‌رود و بالأخره به ساحل رود ارس و پل مشهور خدا آفرین می‌رسد که خاک روسیه را به ایران متصل می‌کند.

اینجا ایالت قره داغ ایران که تا خود تبریز ممتد است آغاز می‌گردد.

اول تابستان بود، گرمای توان فرسایی حکم‌فرما بود. ما از پل گذشتیم و در دهکدهٔ لفجان بیتوته کردیم و صبح سفرمان را در کوهستان ادامه دادیم هر قدر بالاتر می‌رفتیم هوا خنک‌تر می‌شد و کوه‌ها زیباتر به نظر می‌رسید.

پس از یک سفر دو روزه به دهکدهٔ کلبر رسیدیم و می‌خواستیم از راه اهر به تبریز برویم. ولی نظر علیخان اکرم الدوله حاکم این ایالت سه

سوار پی ما فرستاد و دعوتمان کرد که در ییلاق مهمان او باشیم. رد دعوت خان شایسته نبود و ما به سوی منزل او روان شدیم.

آقای اکرم الدوله تابستان‌ها را در دهکدهٔ کور مسجد به سر می‌برد. این دهکده در دامنهٔ بلندترین کوه‌ها واقع شده است و ییلاق بسیار خوبی به شمار می‌رود. مردم این دِه از دویست نفر بیشتر نیستند. آب چشمهٔ معجزه‌آسا و مراتع و مرغزارهای خرّمی دارد و برای آسایش هنگام تابستان بسیار جالب و جذاب است. ولی متأسفانه اختلافات و جنگ و دعواهایی که اغلب بین خان‌های محلی پدید می‌آید به اهالی محل اجازه نمی‌دهد در سایه امنیت و آسایش از این مواهبی که طبیعت با کمالِ کرامت در پیرامونشان پراکنده است بهره بگیرند.

اینجا چند سال پیش بیماری حصبه و قحطی بیداد می‌کرد و قریب سه چهارم اهالی تلف شدند. دهکده‌ها ویران شد و در هر قدم ساختمان‌های نیمه خراب و خالی از سکنه که جای پنجره‌ها و درهای آن سیاهی می‌زد دیده می‌شد.

آقای اکرم الدوله با مهربانی از ما پذیرایی کرد و نهایت مهمان نوازی را مبذول داشت.

به امر وی، خانه‌ای به ما اختصاص دادند و روی بام خانه دو چادر وسیع و راحت برایمان برپا کردند.

نظر علیخان بین خان‌های قره داغ به خوبی و خوش‌رویی مشهور بود، مردم محل هم دربارهٔ وی بد نمی‌گفتند ولی ما رفتاری بی‌رحمانه‌تر از آن را با مردم نمی‌توانستیم تصور کنیم. گرچه در رفتار خان خشونت و بی‌رحمی بارزی مشهود نبود.

در سراسر این ناحیه حتی چیزی که دورادور به قانون و عدالت شبیه

باشد وجود نداشت و هیچ رابطه‌ای با مراکز اداری دولت ایران یعنی تهران و تبریز موجود نبود...

نظر علیخان نمایندهٔ مختار و تام‌الاختیار و مطلق‌العنان بود و قدرتش در آن ایالت حدّی نداشت. او مشاغل قضایی و قانون‌گذاری و اداری و اجرایی را در وجود خویش متمرکز ساخته بود و می‌توانست بنا به نظر خویش کسی را اعدام و یا عفو کند.

هر دهکده‌ای کدخدایی داشت که مستقیماً تابع اکرم‌الدوله بود. خلاصه دستگاه اداری دولتی خیلی ساده بود.

یک دسته فراش جانشین وزیران شده بود و این فراشان به خانه‌ها و حیاط‌ها سر زده و شلاّق را به صدا درآورده و ارادهٔ خان را به مردم اعلام می‌کردند.

میرزا صادق منشی صدر اعظم خان شمرده می‌شد و دهقانان او را به نام ملاّصادق می‌خواندند.

ملاّصادق نیز مانند نظر علیخان در حدود شصت سال داشت.

نظر علیخان خوش‌رو بود و در رفتار شخصی او با مردم آثار بی‌رحمی و خشونت دیده نمی‌شد ولی فراشان مانند صاعقه‌ای بر سر مردم فرود می‌آمدند، بعد از آنچه در ظرف چند روز اقامتم در این دهکده دیدم ایمان راسخ پیدا کردم که ظالم‌تر و شریرتر از فراشان خان قره‌داغ در عالم پیدا نمی‌شود.

صبح تازه بیدار شده بودیم که فریادهای عجیبی از حیاط همسایه به گوشمان خورد.

معلوم شد یکی از فراشان پیش دهقان آمده و دو فونت (هر فونت ۴۳۰ گرم) کره برای سفره‌خانه مطالبه می‌کند. صاحب خانه حضور

نداشت و زن او تمام ائمه را به شهادت طلبیده، قسم می‌خورد که شیر را بچه‌ها خورده‌اند و کره هم «نگرفته» است.

فراش چند تا فحش آبدار به این زن داد و رفت و چیزی نگذشت که با تسبیحِ خان برگشت. حالا دیگر آن دهقان چاره‌ای جز تسلیم نداشت و می‌بایست از زیر خاک هم شده کره در بیاورد و به فراش بدهد. زیرا در مقابل این تسبیح ـ که نشانهٔ قدرت خان بود ـ امتناع از اجرای فرمان ممکن نبود.

این نظمی بود که خان مستقر ساخته بود. فراش اول می‌آمد و فلان چیز را از دهقان مطالبه می‌کرد. اگر تقاضای او اجابت نمی‌شد فراش چند ضربهٔ شلاق به دهقان امتناع کننده می‌زد و می‌رفت تا با تسبیحِ خان برگردد. معنی آوردن تسبیح این بود که حکم فراش باید به هر قیمتی شده اجراء شود والاّ فراش حق دارد هر جور که بخواهد با دهقان خطاکار رفتار کند و حتی خنجر از کمر بکشد و سر کسی را که امر حاکم را اطاعت نکرده ببُرد.

من بارها گواه تأثیر عجیب تسبیح بودم.

روزی فراش نزدیکی از دهقانان آمد و گوسفندی برای خان خواست. دهقان گوسفند نداشت. فراش رفت و با تسبیح برگشت. فی‌الفور مرد دهقان تنها چهارپایی را که داشت یعنی خرش را ـ با همسایه‌اش مبادله کرد و یک گوسفند و یک بز در مقابل گرفت و گوسفند را به فراش داد و بز را توی حیاط ول کرد بچرد.

تسبیح خان تشکیل شده بود از دانه‌های ریزی که نخ قرمزی داشت و هیچ امتیاز خاصی نداشت و فقط تفاوتش با تسبیح‌های دیگر این بود که نشانهٔ قدرت آقای نظر علیخان اکرم‌الدوله به شمار می‌رفت.

خانه‌ای که به ما اختصاص داده بودند متعلق به زن بیوه‌ای بود که چند طفل کوچک داشت. این زن بیوه را پری می‌خواندند. ما انبار و بام خانه را اشغال کرده بودیم و پری و کودکانش در اطاق عقبی منزل کرده بودند و دوابشان نیز با ایشان در آن اطاق بودند زیرا دزد فراوان بود و رها کردن دواب در حیاط ـ هنگام شب ـ خطر داشت. دارایی این زن عبارت بود از یک خر و یک گاو و چند گوسفند و بز.

گاهی صبح‌ها ـ وقتی که پری گاو را دوشیده کنار اجاق می‌نشست که برای بچه‌ها آش بپزد، من پیش او می‌رفتم. پری دهان را با روسری پوشانده شیر را که داشت می‌جوشید هم می‌زد و ضمناً برای من از امور محلی صحبت می‌داشت.

من با کمال علاقه به داستان‌های سادهٔ او گوش می‌دادم. پری تقریباً پنجاه سال داشت ولی خوب مانده بود. گندم‌گون و بلند قامت و رعنا و سالم بود و پنجاه ساله نمی‌نمود.

روزی دیدم میرزا صادق منشی ـ پیش گفته ـ کنار اجاق پری نشسته، چپق می‌کشد و با او صحبت می‌کند.

چندی بعد بار دیگر او را همانجا دیدم. وقتی مرا دید با دست اشاره کرد و من نزدیک رفتم و سلام کردم.

پری یک توشکچهٔ کهنهٔ بچه‌ها را پهن کرد و من به دعوت میرزا صادق نشستم. میرزا صادق منشی پک به چپق زد و چنین گفت:

ملاّ! تو را که مرد شرافتمند و خداپرستی هستی دعوت کرده‌ام تا با گوش خودت حرف‌های صحیح مرا بشنوی و وقتی به وطنت برگشتی نویسی که در قره باغ، خان‌ها و وزیران مردم را اذیت می‌کنند. برای این که من بتوانم اینجا بیایم و به آسودگی خاطر با تو صحبت کنم و تو که

وارد به ما هستی از تنهایی دلتنگ نشوی من در حضور تو به این زن بیوه پیشنهاد می‌کنم که طبق قوانین شریعت مطهره به عقد من درآید.

میرزا صادق می‌خواست کلمهٔ صیغه را بگوید و هنوز این کلمه را تلفظ نکرده بود که پری از جا جست و تو گویی پا به روی آتش سرخ و گداخته گذارده است و فریاد برآورد:

ـ ملاّ صادق منشی! ملاّ صادق منشی! این حرف را نزن، نزن!

پری این سخنان را با چنان هیجان گفت که من از جا برجستم. می‌خواستم به دو از آنجا فرار کنم... ولی ندویدم و آهسته از اطاق خارج شدم.

میرزا صادق منشی هم خاموش به دنبال من بیرون آمد.

چند ساعت گذشت و میرزا صادق برگشت. فراشی همراه او بود که دم در ماند و پری را صدا کرد. همین که پری در آستانهٔ در نمایان شد فراش تسبیح خان را بلند کرد و نشان داد و به صدای بلند و مؤثری گفت:

ـ پری، پری، پری! طبق شکایت میرزا صادق منشی، خان مرا فرستاده است که تسبیحش را نشانت بدهم. نگاه کن... خوب نگاه کن. این همان تسبیح است که دو سال پیش مهدی آسیابان را که امر خان را اطاعت نکرده بود از بالای صخره بلند به زیر انداخت. و بچه‌های آسیابان حتی جنازه او را هم نتوانستند پیدا کنند. این همان تسبیح است که خانه اوروجعلی را آتش زد و بر سر بچه‌هایش خراب کرد. خوب نگاه کن ببین این همان تسبیح است یا نه؟

پری که چانه‌اش را با دستمال پوشیده بود ـ کنار آستانه در نشست و بدون این که کلمه‌ای بگوید، به دقت تسبیح را نگاه کرد ـ

همسایه‌ها هم جمع شده ایستاده بودند. همه خاموش بودند و بعد از آن که حرف فراش را شنیدند بدون اینکه سخنی بگویند متفرق شدند.

بعد از این پیش آمد، چند بار میرزا صادق، منشی را دیدم که پیش پری آمد و روی توشکچه کنار اجاق نشست و با کمال آرامی با پری صحبت کرد.

میرزا صادق درست پیش از حرکت من از آنجا، مرا دید و گفت:

ـ ملاّ، پریِ ما وعده کرده است امروز شیرین پلو درست کند. اگر لطف کنی خواهش می‌کنم برای ناهار سرافرازم بفرمایی.

ولی نمی‌دانم چرا میل نکردم از این دعوت محبت‌آمیز صدراعظم خان استفاده کنم!

سال ۱۹۲۸

صندوق پُست

روز ۱۲ نوامبر بود و هوا خیلی سرد. امّا هنوز اثری از برف دیده نمی‌شد. آخرین باری که حکیم از زوجهٔ بیمارخان عیادت کرد گفت که حال مریض دیگر خوب است و پس از یک هفته می‌تواند بیرون برود. خان بسیار عجله داشت به ایروان حرکت کند. چون در آنجا کارهای لازمی در انتظارش بود. به اضافه می‌ترسید برف ببارد و هوا سردتر شود و مسافرت برای بیمار دشوارتر، بلکه محال ـ گردد. خان قلم برداشت و نامه‌ای مختصر به این مضمون به جعفر آقا، دوست ایرانی خود نوشت:

«عزیزم، امیدوارم پس از یک هفته با زن و بچه به ایروان بیایم. این است که از جناب شما خیلی‌خیلی خواهشمندم امر فرمایی اطاق ما را

فرش کنند و البته بخاری‌ها را آتش کنند که هوای اطاق‌ها پیش از وقت گرم و تمیز شود ـ تا از این جهت برای بیمار ناراحتی پیش نیاید ـ جواب این کاغذ را به من تیلغراف بزن. کارهایی را که گفته بودی روبراه کردم. خدانگهدار ـ مخلصت.

ولی خان. ۱۲ نوامبر.»

خان کاغذ را تاکرد و در پاکت گذاشت و روی پاکت را نوشت و تمبر چسباند و خواست نوکرش را صدا کند تا نامه را به پست برساند که به یاد آورد نوکر را پی کار دیگری فرستاده است. در آن موقع در خانه را زدند و خان رفت و دید که نوروز علی یکی از رعیت‌های دِه «ایت قاپان» خودش است.

این شخص از مدتی پیش به خانهٔ خان آمد و شد می‌کرد و هر بار که می‌آمد محال بود که آردی، رشته‌ای، عسل یا کره‌ای، چیزی نیاورد. این سفر هم نوروز علی دست خالی نیامده بود. زیرا که به محض دیدن خان چوب دستی‌اش را کنار گذاشت و مشغول گشودن لنگهٔ دیگر در شد و آنگاه الاغی را با بار «چش چش» گویان به درون حیاط راند و از سَرِ بار سه چهار تا جوجه برداشت و زمین گذاشت و بار را باز کرد و جوال‌های پُر را به زمین افکند و بعد رو به خان کرد و دو بار خم و راست شد و سلام کرد. خان جواب داد و گفت:

ـ آی، نوروز علی! آخر باز چرا زحمت کشیدی؟

نوروز علی ضمن گشودن طناب جوال‌ها پاسخ داد:

ـ خان، این چه فرمایشی است... تا عمر دارم غلامتم...

نوروز علی این سخنان را می‌گفت و گرد و غبار از صورت پاک می‌کرد... در این هنگام خان فکر کرد نامه‌ای را که نوشته است به نوروز

علی بدهد تا برود به پست بیندازد... چون یک ساعت از ظهر گذشته بود و وقت پُست می‌گذشت... خان روی به مهمان کرده گفت:

ـ نوروز علی پُستخانه را بلدی؟

نوروز علی جواب داد:

ـ آی، خان. من آدمی دهاتی‌ام. پستخانه چه می‌دانم چیه؟

ـ عجب... دیوانخانه نچرنیک (مقصود ناچالینگ یا رئیس ـ به زبان روسی) را که بلدی؟

ـ بله، خان، دورت بگردم. بلدم. چرا بلد نباشم. هفتهٔ پیش آمده بودم پیش نچرنیک شکایت کنم. خان، به سر تو قسم، کدخدا خیلی اذیتمان می‌کند. اصلاً مثل این که این کدخدای دِه ما از جنس و طایفهٔ دیگری است. چشم ندارد ما را ببیند. هفتهٔ پیش دو گوساله‌ام گم شده بود. رفتم...

ـ خوب، این حرف‌ها را بعد می‌زنی... گوش کن، ببین چه می‌گویم. رو به روی دیوان خانهٔ نچرنیک یک عمارت سنگی بزرگ است. جلوی آن عمارت صندوقی به دیوار کوبیده است. آن قوطی صندوق پست است، یک دریچهٔ باریک و دراز دارد. این کاغذ را الساعه می‌بری و درِ آن صندوق را بلند می‌کنی و کاغذ را می‌اندازی توی صندوق و دریچه را می‌بندی و زود می‌آیی...

نوروز علی هر دو دست را گشود و به طرف خان دراز کرد و ترسان و لرزان کاغذ را گرفت و اول کمی به کاغذ و بعد به خود خان نگاه کرد و به سمت دیوار رفت و خم شد و خواست کاغذ را پای دیوار بگذارد. خان به صدای بلند گفت:

ـ آنجا نگذار! کثیف می‌شود. زود ببر و بینداز توی صندوق و بیا.

ـ خان، دورت بگردم. بگذار سر الاغ توبره بزنم. حیوان است، گرسنه نماند. از راه رسیده... خسته شده...

ـ نه، نه... هیچ عیبی ندارد... وقت کاغذ می‌گذرد... توبره را بعد سر الاغ می‌زنی...

ـ پس بگذار پاهایش را ببندم... والاّ می‌رود و درخت‌ها را می‌خورد.

ـ نه، نه. هیچ عیبی ندارد... بدو برو کاغذ را بیانداز و بیا...

نوروز علی کاغذ را یواشکی گذاشت توی جیب بغلش و باز گفت:

ـ خان، دردت به جانم. این خروس‌ها اینجا ماندند... حیوانند... کاش می‌گذاشتی پاهایشان را وا کنم و کمی دانه برایشان بریزم... دانه هم آورده‌ام.

نوروز علی دست به جیب کرد تا دانه بیرون بیاورد... خان بانگ زد:

ـ نه، نه، حالا بماند. بدو، کاغذ را بینداز پست.

نوروز علی چماقش را برداشت و مثل بچه‌ها شروع کرد به دویدن... بعد مطلبی یادش آمد و برگشت و روی به خان کرده و گفت:

ـ خان قربانت بروم. توی دستمال تخم‌مرغ است. مواظب باش. والاّ الاغ رم می‌کند تخم‌ها را می‌شکند.

خان باز بانگ زد:

ـ دیگر، پرحرف‌نزن، بدو برو کاغذ را بینداز... وقت می‌گذرد...

نوروز علی خواست برود که خان از پشت سر صدایش کرد:

ـ نوروز علی، مبادا کاغذ را به دیگری بدهی! به هیچ کس نده، به هیچ کس نشان نده. زود بینداز توی قوطی و برگرد!

نوروز علی هم به صدای بلند پاسخ گفت:

ـ چرا... من که بچه نیستم کاغذ را به دیگری بدهم. آنقدر هم مرا

خام ندان... خود نچرنیک هم نمی‌تواند کاغذ را از دستم بگیرد.

نوروز علی این سخنان را گفت و از چشم ناپدید شد...

خان برگشت به اطاق و روی به زنش کرد و به مهربانی گفت:

ـ حالا دیگر، عزیزم، حاضر باش. به ایروان کاغذ نوشتم که اطاق‌ها را مهیا کنند. حالا دیگر می‌توانیم برویم. ماشاءاللّه حالت خوب شده. حکیم خودش گفته، که تغییر آب و هوا برایت خیلی واجب است.

خان مجدداً اندکی دربارهٔ سفر با زنش صحبت کرد و بعد نوکر آمد و به خان گفت:

ـ خان، این الاغ مال کیست. این چیزها را کی آورده؟

خان جواب گفت:

ـ پسر، آن چیزها را جابجا کن! نوروز علی ایت قاپانی برایمان سوقات آورده.

نوکر جوجه‌ها و تخم‌مرغ‌ها را برد به آشپزخانه و الاغ را راند و چپاند توی طویله. بعد برگشت و درِ یکی از جوال‌های آرد را باز کرد و اندکی آرد برداشت و آورد و جلوی خان نگاه داشت و گفت:

ـ خان، خیلی آرد خوبی است.

خان پس از دیدن آرد به نوکر امر کرد ناهار بکشد و بیاورد.

صرف ناهار دو ساعت طول کشید. پس از ناهار، خان کاغذی را که به نوروز علی داده بود تا به پستخانه برساند به یاد آورد. خان نوکر را صدا کرد و از او پرسید و نوکر جواب داد که هنوز مرد روستایی از پستخانه برنگشته است. خان از این که نوروز علی این قدر دیر کرده متعجب شد و فکر کرد که شاید کاغذ را توی صندوق پست انداخته به بازار رفته است نان و پنیری بخرد و بخورد و یا اینکه خریدی، کاری داشته، انجام دهد. یک ساعت دیگر هم گذشت و نوروز علی نیامد.

خان نوکرش را صدا کرد و گفت به طرف پستخانه برود و ببیند نوروز علی کجا گیر کرده، چه چیز باعث دیر آمدنش شده است. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که نوکر برگشت و گفت که مرد دهاتی را ندیده است. خان روی بالکن رفت و سیگاری آتش زد و مشغول قدم زدن شد و یقین کرد که بلایی به سر نوروز علی آمده است که این قدر دیر کرده. در این فکر بود که سرجوخهٔ پلیس کنار در خانه ایستاد و چون خان را دید گفت:

ـ خان، رئیس پلیس فرموده است بیایید به اداره از دهاتی خودتان ضمانت کنید والاّ اگر ضامن نداشته باشد می‌فرستدش به زندانْ عمومی.

ـ خان چنان از این سخنان متعجب شد که زُل زُل به روی سرجوخه نگاه کرد و مات ماند و نمی‌دانست چه بگوید و سرانجام گفت:

ـ پسر جان، آن دهاتی آدم بیچاره‌ایست. چه کار کرده که رئیس پلیس گرفته نگاهش داشته...؟

سرجوخه جواب داد:

ـ من دیگر چیزی نمی‌دانم. خودت به اداره پلیس بیایی بهتر است. والاّ مردک بیچاره است. آدم دلش به حالش می‌سوزد...

خان از این ماجریٰ چیزی به زنش نگفت که ناراحت نشود.

لباس پوشید و رفت به ادارهٔ پلیس و اول از پنجره توی دوستاقخانه را نگاه کرد دید که نوروز علی بینوا با چند تا زندانی دیگر گوشه‌ای نشسته مثل بچه‌ها گریه می‌کند و اشک چشم را با دامن چوخا پاک می‌کند.

خان ماجرای نوروز علی را از رئیس پلیس شنید و ضامنش شد و مرد روستایی را پشت سر خود انداخت و به خانه آورد...

نوروز علی به محض ورود به حیاط گریه آغاز کرد و توبرهٔ کاه را زد به سر الاغ و پای دیوار چمباتمه نشست. خان وارد خانه شد و سیگاری آتش زد و سر بالکون رفت و نوروز علی را نزد خود خواند و گفت:

ـ نوروز علی! حالا احوالات را نقل کن! حکایتت خیلی شیرین است، باید توی کتاب نوشت.

نقل کن. و مفصل نقل کن! یعنی هر چه واقع شده، یک یک بگو و شروع کن از وقتی که کاغذ را از اینجا گرفتی به پستخانه ببری، تا زمانی که توی دوستاقخانه افتادی!...

نوروز علی بپا خاست و نزدیک خان رفت و اشک چشم را با دامن چوخا پاک کرد و چنین آغاز سخن کرد:

ـ خان، قربان سرت بروم! مرا دور سر بچه‌هایت بگردان و صدقهٔ سر آنها کن و ببخش! گناهی ندارم. آدمی‌ام دهاتی. چه می‌دانم کاغذ چیست، قوطی چیست، پست چیست؟ دورت بگردم، خان، مرا صدقهٔ سر آن بچه‌های مثل گُلت کن، هیچ ضرری ندارد. اگر نمردم، سالم ماندم، خدمت می‌کنم، تلافی می‌کنم، غلطی بود کردم تا... چه می‌شود کرد، حالا چیزی است شده... این‌ها همه کار خداست، بایستی این جور بشود... تا عمر دارم نوکرتم...

نوروز علی پس از گفتن این سخنان اندکی به خان نزدیکتر شد و خواست پای او را ببوسد.

ـ نوروز علی، غصه نخور. مگر من به تو چه گفتم؟ تو چه بدی به من کردی که ببخشمت.

ـ خان، قربانت بروم. بدی دیگر از این بیشتر چه می‌شود؟ کاغذ را از دست دادم و آن تخم کافر گذاشت توی جیبش و راه افتاد و رفت.

ـ کی کاغذ را گذاشت توی جیبش؟

ـ آن روس تخم‌کافر، دیگر.

ـ کجا رفت؟

ـ رفت آنجا........ یک عمارت سنگی بود، ها... همان که قوطی به درش زده بودند... رفت آن تو...

خان قدری نگران شد و گفت:

ـ پس تو کاغذ را توی صندوق نینداختی؟

چطور نینداختم! همین که کاغذ را توی قوطی انداختم آن تخم کافر آمد و نمی‌دانم چه جوری در قوطی را باز کرد و کاغذ را برداشت و بُرد.

ـ توی قوطی به غیر از کاغذی که تو انداخته بودی کاغذ دیگری نبود؟

ـ چطور نبود؟! خیلی هم بود. همهٔ آن‌ها را هم جمع کرد و بُرد.

خان قاه‌قاه خندید.

ـ نه، نوروز علی باید ماجریٰ را بالتمام نقل کنی... از اول تا آخر... چطور کاغذ را بُردی، چطور توی قوطی انداختی و سر چه با روسه دعوایت شد.

نوروز علی شروع کرد:

ـ خان، دورت بگردم... من کاغذ را از اینجا بردم و رفتم و رسیدم نزدیک دیوانخانهٔ نچرنیک. آن عمارت سنگی راکه تو نشانی داده بودی پیدا کردم و رفتم و جلوی قوطی ایستادم. خواستم کاغذ را بیندازم توی قوطی... یک خرده به کاغذ نگاه کردم، یک خرده به قوطی... راستش را بخواهی، از غضب تو ترسیدم... راستی، نمی‌دانستم، بیندازم یا نیندازم. چون یادم رفته بود از تو بپرسم که بعد از انداختن کاغذ،

همانجا پایش بمانم و یا راه بیفتم و برگردم خانه. فکر کردم که اگر کاغذ را بیندازم توی قوطی و بعد کنارش بایستم... تا چه وقت بایستم؟ آخر، تصدقت بروم، خان، خودت دیدی که الاغ را گرسنه گذاشتم و رفتم و جوجه‌های زبان بسته را همان طور پابسته ول کردم و رفتم و یک خرده آرد آورده بودم، هنوز هم اینجا مانده است. خان، دورت بگردم بگذار نوکر همین حالا بیاید و جوال‌ها را برداریم، بریم توی خانه، باران ماران میاد و آرد خیس می‌شود.

ـ نه نوروز علی، کارت نباشد. بگو، بعد چه شد؟

ـ کاغذ را نینداختم. در قوطی را بستم. رفتم آن کنار ایستادم اول خواستم برگردم و بیایم از تو بپرسم. ولی بعد، راستش را بخواهی، از غضبت ترسیدم. گفتم حالا فکر می‌کنی، نوروز علی آدم حیوانی است، خیلی آدم خری است. غرض، پای دیوار نشستم که یک خرده خستگی چاق کنم. یک مرتبه دیدم، یک بچه ارمنی، همچین به این قد و قواره، همچین دوازده، سیزده‌ساله، آمد و راست رفت پیش قوطی، درش را وا کرد و کاغذی، مثل همان که تو به من داده بودی، انداخت توی قوطی و درش را بست و راهش را گرفت و رفت. هر قدر بی‌مروّت را صدا کردم، بپرسم، ببینم پس حالا که کاغذ را انداخته، کجا می‌رود؟ نمی‌دانم، زبانم را نفهمید، چه بود، که هیچ جوابم نداد. تخم ظالم حتی نگاهم هم نکرد. همین که آن بچه ارمنی دور شد یک زنکه روس، تند و تند آمد پهلوی قوطی و کاغذی انداخت و رفت. آن وقت من کمی دل پیدا کردم. به خودم گفتم، همچین معلوم است کاغذهایی که توی قوطی می‌اندازند باید همان تو بماند. به قدری دل پیدا کردم که بسم‌اللّه گفته با جرأت رفتم و درِ قوطی را وا کردم و کاغذ را انداختم توش و خواستم برگردم و

خدمتت برسم. همچین، به قدر از اینجا تا آنجا از قوطی دور شده بودم که آن روسه آمد به طرف قوطی. من اول فکر کردم که او هم می‌خواهد کاغذی توی قوطی بیندازد. امّا دیدم که خیر! حقّه‌باز خیال دیگری دارد. همین که پهلوی قوطی رسید دست راستش را انداخت توی قوطی... فوراً فهمیدم که حریف می‌خواهد کاغذها را بدزدد... خان خیلی سرت را درد آوردم... مرا ببخش... به پسره بگو بیاد راهم بیندازد... بی‌وقت است... به دِه نمی‌رسم.

ـ ای بابا، مگر حالا می‌گذارم بروی دِه... بگو ببینم بعد چی شد؟

ـ خان، دورت بگردم. یتیم یسیرهایم به قربانت بروند، بی‌تو یک روز زنده نباشم... بله، دیدم حریف بی‌رودربایستی و خجالت یواشکی کاغذها را از توی قوطی درآورد و دسته کرد و زد زیر بغلش! بعد درِ قوطی را بست و خواست راه بیفتد. من زودی دویدم و بازوی روسه را چسبیدم و نگذاشتم برود. گفتم، یارو! کاغذها را کجا می‌بری؟ مردم کاغذها را برای خاطر تو توی این قوطی نینداخته‌اند! بی‌حرف و دعوی خودت کاغذهای مردم را سر جاش بگذار! گفتم: هنوز نوروز علی نمرده، که تو کاغذ اربابش را ببری. این کارها خوب نیست. آدم نباید به مال غیر طمع کند. مگر در شریعت شما دزدی گناه نیست؟... خان، تصدق سر بچه‌هایت کن، مرخصم کن، بگذار بروم. بی‌وقت است. هوا دارد تاریک می‌شود...

ـ حالا عجله نکن. می‌روی. خوب بعد چه شد؟

ـ صبر کن ببینم... کجاش رسیده بودم... اهوی، پسر، نگذار، نگذار... الاغ تنگ را می‌شکند...

نوروز علی خواست بدود و پیش الاغش برود. خان نگذاشت.

ـ ببینم کجا رسیده بودم. هر قدر خواهش کردم، اصرار کردم، گفتم: خان می‌کُشدم. باری گفتم: کاغذ خان مرا پس بده. گفت: نه، الاّ که نمی‌دهم. دیدم حریف می‌خواهد بگذارد و بگریزد. واللّه، جوشی شدم. با دو دست شانه‌های آن کافر لامذهب را گرفتم و چنان انداختم که با صورت به زمین خورد و از دهنش خون آمد. بعد از دیوانخانهٔ نچرنیک ریختند سر من و کتک زنان بردندم و چپاندندم توی دوستاقخانه. خان، تصدق قدمت بشوم، اگر تو نمی‌بودی حالا خیلی وقت بود که مرا به سیبیر فرستاده بودند. چون توی دوستاقخانه چند نفر دوستاقی بودند و گفتند که آن روسه آدم دولت بود و تا... حالا من چه کنم؟ خان، دورت بگرم، بگو ببینم گناه از کیست؟

خان مدتی قاه‌قاه می‌خندید. هوا تاریک شده بود. نوروز علی گرسنه و خسته جوال‌های خالی آرد را روی الاغ گرسنه افکند و حیوان را پیش انداخت و با ترکه می‌زدش و به راهِ دِه می‌رفت.

سه روز بعد تلگرافی از ایروان به خان رسید که «کاغذت واصل اطاق‌ها حاضر است.» خان ساز سفر آماده کرد و به ایروان رفت.

یک ماه و نیم بعد نوروز علی را به دیوانخانه بردند و «به اتهام توهین به مستخدم دولت» سه ماه حبس برایش بریدند. امّا نوروز علی گناه را به گردن نگرفت. سه ماه گذشت و تازه، خبر، در ایروان به خان رسید. خان بعد از شنیدنِ خبر اندکی اندیشید...

برّه

رفیق کربلایی محمد حسین برّه‌ای برایش هدیه آورد. کربلایی محمد حسین اوّل خواست خلاصش کند ولی وقتی به تیغهٔ پشت برّه

دست کشید با تأسف کارد را دور انداخت و به زنش گفت:

- پوست است و استخوان!

زنش مصلحت دید برّه را توی باغ ول کنند. بچرد و آب زیر پوستش بیفتد. برّه را توی باغ ول کردند ولی حیوانک بیگانگی کرد و حتی پوزهٔ خود را هم با علف‌های سبز و تازهٔ باغ آشنا ننمود.

از خانهٔ عزیز خان مالک که همسایه کربلایی محمد حسین بود آوازی به‌گوش می‌رسید. شخصی با صدای دو رگه می‌خواند.

کربلایی محمد حسین برّه را توی باغ گذاشت و به اطاق برگشت و شال کمر را بست و چوخا را پوشید و کیسهٔ توتونش را توی جیب گذاشت و چپق را پر شالش زد و به زنش گفت:

- برّه را می‌برم.

زنش پرسید:

- کجا می‌بری؟ یک منات هم نمی‌دهندت.

- نه، برای فروش نمی‌برم، می‌خواهم پیشکش خان کنم. شاید انشاءاللّه چیزیم داد...

این را گفت و برّه را زیر بغلش گرفت و به طرف خانهٔ عزیز خان راه افتاد.

صدای تصنیف و کف‌زدن واضح‌تر شنیده می‌شد.

دم دروازهٔ خانهٔ خان چند مرد دهقان ایستاده بودند. توی حیاط هم دهقانان دیده می‌شدند و به صدای بلند دربارهٔ موضوعی گفتگو می‌کردند برّه‌ها توی باغ زیر درختان توت مشغول چرا بودند و درگوشهٔ حیاط زیرشیروانی اسب لُختی بسته بود.

از مطبخ صدای کارد و ظرف می‌آمد. مستخدمین بین خانه و مطبخ

در رفت و آمد بودند و دیس‌های پر از غذا را می‌بردند.

کربلایی محمد حسین از پلکان بالا رفت و وارد سرسرا شد و به یکی از پیشخدمت‌ها گفت:

ـ صادق داداش! به خان بگو که محمد حسین برّه برایش آورده.

چند دقیقه بعد عزیزخان که کاملاً مست بود و با دستمال سفره لبانش را پاک می‌کرد وارد سرسرا شد و برّه را که از زیر بغل کربلایی محمد حسین نگاه می‌کرد دید و دستی به سر حیوانک کشید و گفت:

ـ برّه جان، برّه جان، برّه کوچولو! چه خوبی، چه زیبایی، بر ر ر... بع بع...

بالأخره به قدری قلبش از لطف و محبت پر شد که چشمان برّه را بوسید! کربلایی محمد حسین بدون اینکه وقت تلف کند بنا کرد از برّه تعریف و تمجید کردن.

ـ خان، نمی‌دانید چه برّه خوبی است! چه برّه نجیبی است! دیدم دهقانی او را به بازار می‌برد و به زحمت راضی‌اش کردم که به سه منات به من بفروشدش. می‌دانستم که شما مهمان دارید و فکر کردم برای لای پلو مناسب است. برّه بی‌مانندی است!

در اطاق مجاور کف‌زدن شدیدتر شد. یکی از مهمانان وارد سرسرا گردید و خان را صدا زد. خان به دنبال او رفت ولی چند قدمی برنداشته بود که برگشت و به کربلایی محمد حسین نگاهی کرد و سه منات از جیبش درآورد و توی دستش نگاهداشت و خواست دوباره توی جیبش بگذارد ولی فکری کرد و به طرف کربلایی محمد حسین دراز کرد و باز دست پس کشید و بالأخره اسکناس را کف اتاق انداخت و به شتاب پیش مهمانان رفت.

کربلایی محمد حسین پول را برداشت و توی حیاط رفت و خواست برّه را توی برّه‌های دیگری که داشتند در باغ علف می‌خوردند برای چرا ول کند. ولی دید دهقانان همچنان مشغول بحث و گفتگو هستند و نوکر خان هم مشغول رفت و آمد است و کسی متوجه او نیست ـ دامن چوخا را سر برّه کشید و به طرف دروازه رفت ـ به محض ورود به خانه سر برّه را بُرید و خورد.

معلوم شد اشتباه نکرده بود برّه واقعاً خیلی لاغر بود...

دو هفته گذشت. روزی کربلایی محمد حسین بیکار می‌گشت که نزدیک خانه عزیزخان رسید. نوکرخان داشت توی حیاط قالیچه می‌تکاند و همین که کربلایی محمد حسین را کنار دروازه دید قالیچه را زمین گذاشت و به طرف او آمد و صحبت شروع شد. ته حیاط دو برّه دیده می‌شد. کربلایی محمد حسین نوکر را ملامت می‌کرد که در را باز می‌گذارد و ممکن است برّه‌ها توی کوچه بروند و بچه‌های خیرندیده بدزدندشان. نوکر جواب داد:

ـ خاطر جمع باش! کدام پدر سگ است که جرأت کرده برّه خان را بدزدد؟

بعد کربلایی محمد حسین از حال و سلامتی خان پرسید. می‌خواست بداند دیگر خان کی سور و مهمانی دارد. نوکر گفت که خان پس فردا مهمان دارد: امین صلح و زن طبیب روسی. دو روز بعد باز از خانهٔ عزیزخان صدای موسیقی و آواز و پایکوبی شنیده می‌شد و از کف زدن مهمانان گوش فلک کر می‌شد. مردم بیکاره و کنجکاو دم دروازه گرد آمده بودند.

کربلایی محمد حسین بیکارانی را که دم در جمع شده بودند کنار زد و دروازهٔ باز را کوبید.

تصنیف خوانی و موسیقی و کف‌زدن و فریاد مستخدمین از طرف حیاط، توأم شده جنجال کرکننده‌ای بر پا شده بود.

کربلایی محمد حسین نوکری را که از آن سو می‌گذشت صدا زد و گفت:

ـ ولی قلی داداش! ولی قلی داداش! یک دقیقه بیا اینجا...

ولی قلی پیش کربلایی محمد حسین آمد و سلام و علیک کردند و کربلایی محمد حسین از او احوال پرسی کرد و گفت:

ـ ولی قلی داداش! لطفاً، از خان خواهش کن که سه منات قیمت برّه را بپردازد... به خدا قسم وضعم خیلی بد است و خیلی احتیاج دارم... یک پول توی جیبم نیست...

دو هفته است می‌خواهم یادآوری کنم، خجالت می‌کشم...

ـ خوب، می‌گویم. ولی خان حالا فرصت ندارد با تو صحبت کند. فردا می‌گویمش.

ولی قلی می‌خواست برود امّا کربلایی محمد حسین دامنش را گرفت و بغلش کرد و به استغاثه افتاد و گفت:

ـ نه، نه، خیلی خواهش می‌کنم ـ من اولوم همین حالا بگو ـ همین حالا!

ـ بابا تو چه به خیالت رسیده؟ چطور می‌توانم حالا از اینجور چیزها صحبت کنم. خودت می‌بینی که سرش با مهمان‌ها گرم است...

اوقات کربلایی محمد حسین تلخ شد.

ـ خدایا؟ این دیگر چه حرف‌هایی است؟ آمده‌ام دنبال پولم. مرا چه به مهمان؟ داداش، همین الآن برو پیشش و پولم را بیاور.

در این موقع آشپز ولی قلی را صدا زد. ولی قلی به کربلایی محمد

حسین قول داد یک جوری کارش را درست کند و به طرف مطبخ دوید و یک سینی بزرگ گرد را که پر از ظرف‌های پلو و خورش بود برداشت و به طرف خانه برد.

یکی از خان‌های جوان می‌رقصید. مهمانان دیگر کف می‌زدند.

کربلایی محمد حسین بدون اینکه منتظر ولی قلی بماند وارد سرسرا شد و مشغول تماشای مهمانانی که می‌رقصیدند گردید.

عزیز خان یک اسکناس سه مناتی از جیب درآورد و توی کلاه‌پوستی یک ساز زن که کمانچه می‌نواخت گذاشت. ولی قلی بشقاب‌های خالی را جمع کرد و از سالن بیرون آمد و به طرف مطبخ رفت ولی کربلایی محمد حسین جلوش را گرفت و با لحن استغاثه‌ای گفت:

ـ من اُولُم ـ همین الآن برگرد و سه منات مرا بیاور.

ولی قلی خودش را گم کرد و نمی‌دانست چه کند، کربلایی محمد حسین دنبال کرد.

ـ حسین بیچاره را نابود نکن ـ بیا و خواهشم را انجام ده.

ولی قلی ظرف‌ها را جلو پنجره گذاشت و به سالون برگشت و آهسته پیش خان رفت و زیر گوش او گفت:

ـ خان، این کربلایی محمد حسین وضعش بد است، بچه‌اش مریض است، باید طبیب صدا کند، خواهش می‌کند پول برّه را لطف کنید.

در این موقع عزیزخان به شدت تمام کف می‌زد و تمام زورش را در حنجره جمع کرده فریاد می‌زد و همچنان آواز خوانان آمد توی سرسرا و گفت:

ـ خوب کربلایی چرا آمده‌ای؟

ـ خان، خدمت رسیده‌ام که پول برّه را لطف کنید.

ـ چطور مگر باز برّه آورده‌ای؟

ـ نه، خان ـ دفعه پیش آوردم. آن بار پول خُرد توی جیبتان نبود.

عزیز خان دست توی جیب کرد و تته پته کنان پرسید:

ـ راستی، تاکنون پولت را نداده‌ام؟... چطور شده؟... خوب، می‌دهم، برو برو... چه برّه‌ای... کدام برّه؟... حالا پول خُرد ندارم... ولی قلی می‌دهد... می‌گویم بدهد...

و آنگاه خان مست ولایعقل همچنان آواز خوانان وارد سالن شد و یک بسته اسکناس از جیبش درآورد و یک سه مناتی توی کلاه ساز زن سومی که دایره می‌زد گذاشت و یکی دیگر را به طرف ولی قلی انداخت که به کربلایی محمد حسین بدهد.

کربلایی پول را گرفت و به شتاب به طرف خانه رفت.

نیمه شب مهمانان کم‌کم متفرق شدند.

و عزیز خان مدتی بود که خوابیده بود.

روزی کربلایی محمد حسین در بولوار نشسته بود. نیمروز بود. عزیزخان با چند نفر روستایی از محضر ثبت اسناد درآمد. کربلایی محمد حسین پیش خان رفت و تعظیم بلند بالایی کرد. وقتی خان نگاهش کرد، کربلایی دست‌ها را روی شکم گذاشت و با کمال ادب گفت:

ـ خان، خجالت می‌کشم ولی هنوز پول برّه را به من نداده‌اند.

خان تعجب کرد:

ـ پول چه برّه‌ای؟ مگر من نپرداختم.

ـ خان، جنابعالی سه منات بیرون آوردید که به من بدهید ولی به

ساز زن دادید. خدا را شکر که عزیز کمانچه‌کش نمرده است! اگر باور ندارید امر بفرمائید صدایش کنند و بپرسند سه منات قابل نیست که من دروغ بگویم! خدا را شکرا...

خان با عصبانیت گفت:

ـ چرا تاکنون این پول پرداخت نشده است؟ اصلاً ایـن چـه پـولی است؟ این برّه دیگر چیست؟ توی کوچه جلوی آدم را می‌گیری که برّه فلان و ساز زن بیسار شده! خجالت نمی‌کشی! یک مزخرفی را راجع به برّه توی دهن‌ها انداختی. بعد هم یک ساز زن پدر سگ احمق اوغلی احمق ـ و برّه... اصلاً نمی‌دانم برّه کدام است... من سرم مشغول است و هزار تا کار دارم و تو توی کوچه جلو آدم را می‌گیری که برّه فلان طور شد... گور پدر هر چه برّه!

خان با اوقات تلخ زیر لب سخنان نامفهومی گفت و دور شد.

کربلایی محمد حسین با کمال جسارت سر بلند کرد و به صـدای بلند گفت:

ـ خان! این سه منات مرا ثروتمند نمی‌کند و اگر هم نگیرم فـقیرتر نمی‌شوم. فدای سر شما چرا اوقاتتان را تلخ می‌کنید...

عزیزخان چند قدمی رفت و سه منات از جیب درآورد و کـربلایی محمد حسین را صدا زد:

ـ بیا بگیر! این هم پول برّه!

کربلایی محمد حسین پول را گرفت و توی جیب قایم کرد و آهی کشید و گفت:

ـ خداوند به خان عمر دراز بدهد.

بخش دوم

لطایف و حکایات ملاّنصرالدین

«ای برادران مسلمان، هنگامی که سخن خنده‌داری از من شنیدید و دهن خود را به هوا باز کرده و چشم‌ها را بر هم نهاده آن قدر قاه‌قاه خندیدید که از خنده روده بُر شدید و به جای دستمال چشم‌ها را با دامن خود پاک کرده و «لعنت به شیطان» گفتید... گمان نکنید که به ملاّنصرالدین می‌خندید... ای برادران مسلمان، اگر می‌خواهید بدانید که به که می‌خندید، آینه را دستتان بگیرید و جمال مبارک خود را تماشا کنید!...»

روزنامه ملاّنصرالدین شماره اول

هفتم آوریل ۱۹۰۶ میلادی

الاغ، نافرمانی مادر

هی ـ هاو! هی! هاو!

این صداها از اطراف ملاّنصرالدین برمی‌خاست. ملاّ به بازار مال فروشان رفته بود ـ این بازار در شهر قدیمی موطن او و بسیار دراز و کهنه بود ـ مال فروشان اطراف او را گرفته بودند و هر یک همکار دیگر خود را به عقب می‌راندند تا بهتر نظر ملاّ را جلب کنند. نعره‌های مال فروشان وضع غریبی به وجود آورده بود. صداهای ناهنجاری از حنجره‌های آنها بیرون می‌آمد امّا همه در معنی یکسان بود «در تمام دنیا الاغی بهتر از الاغ من یافت نمی‌شود. من می‌خواهم این الاغ ممتاز را بفروشم راستی که هر کس این الاغ نصیبش شود چقدر خوش اقبال است.»

ملاّ ریش خاکستری خود را نوازش می‌داد و به دنیای خران فرو رفته بود. الاغ کوچک او از همان روزی که پا به این دنیا نهاده تا این تاریخ که به سن پیری رسیده به او خدمت کرده بود و او اینک می‌اندیشید که یک کُرّه خر می‌تواند همین خدمت الاغ مسن او را بکند و خطر مرگ و میر هم ندارد.

نظر ملاّ از شکل و شمایل الاغ به سوی یک نفر که دستاری سفید بر سر و لباده بلند و سیاهی در تنش بود اوفتاد. این دستار و لباده او را به یک معلم و یا قاضی دهکده شبیه کرده بود. مرد الاغ فروش علاقه زیادی داشت که الاغ خود را به ملاّ بفروشد. الاغ سفید و جوان این مرد نظر ملاّ را جلب کرد و او که توجه ملاّ را دید با طبع شوخ خود متوجه گوش‌های نرم و بلند الاغ گردید و به نوازش آن‌ها پرداخت. الاغ جوان عرعر خود را سر داد و این عرعر چون ادامه پیدا کرد به ملاّ یقین شد که عیب و نقصی در این مال نیست به خصوص که پالان نیشکری هم بر روی آن بود.

ملاّ نیم ساعتی را به چانه‌زدن و ور زدن با دلاّل به سر برد و جزء به جزء اعضای بدن الاغ را وارسی کرد و دلاّل هم با چرب زبانی می‌کوشید که هر چه بهتر آن‌ها را نمایش دهد. امّا ملاّ خبره‌کار بود و پس از یک معاینه دقیق دانست که این الاغ به ظاهر قشنگ آن قدرها تعریفی ندارد امّا دلاّل ول کن معامله نبود و ملاّ را در محظور قرار داده بود، و در نتیجه توافق حاصل شد که الاغ او را با این کُرّه خر قشنگ عوض کند و یا بفروشد.

بالأخره رضایت جلب شد و اختلاف بر سر قیمت آمد. دلاّل می‌خواست که الاغ را کمی بیشتر از یک دینار و ملاّ می‌خواست اندکی کمتر بدهد و عاقبت در وسط آن مبلغ خاتمه یافت یعنی ملاّ الاغ جوان را به یک دینار خرید.

فروشنده که راضی به این معامله نبود به سینه‌اش می‌کوفت و آه می‌کشید که مغبون شده و کلاه به سرش رفته. و ملاّ نیز خود را مغبون شده می‌دانست و دست‌ها را به هم می‌زد و ناله می‌کرد که کلاه به سر او رفته است امّا هر دو در ته دل راضی بودند.

آخرالامر ملاّ از پولش صرف نظر کرد و افساری به گردن الاغ بسته لگدی به الاغ خود زد و بر آن سوار شد و آن الاغ جوان را هم به دنبال کشید.

در طی راه حادثه جالبی برایش پیش نیامد. همان مزارع گندم بود که با وزش باد به لرزه درمی‌آمد و همان گله‌های گوسفند و بز که مثل همیشه مشغول به چرا بودند و باز همان کوه‌های بلند که روی قله‌های آن برف وجود داشت.

ملاّ از الاغ خود اطمینان داشت و می‌توانست که افسار او را ول کند آن حیوان یک راست به طویله می‌رفت امّا این الاغ جوان احتیاج به کمک و راهنمایی او داشت و او افسار الاغ را گرفته به دنبال خود می‌کشید.

هوا خیلی گرم بود و او از بس چانه زده بود خسته شده بود و لذا همچنان که می‌رفت گاه‌گاه چشمانش بسته می‌شد.

در این موقع دو نفر شیاد به او رسیدند یکی از این‌ها مرد مسنی بود که مسعود نام داشت و دیگری پسر بچه‌ای بود به اسم سلیمان این دو نفر به هویت ملاّ وارد نبودند هر دو بر الاغ‌هایشان سوار بودند و به سمت شهر می‌رفتند وقتی این‌ها به ملاّ رسیدند تصمیم گرفتند که او را اذیت کنند آن‌ها متوجه شدند که سر ملاّ به سینه‌اش آویخته و در خواب سنگینی فرو رفته است.

مسعود با صدای بلندی به رفیقش گفت: این الاغی که ملاّ سوار است الاغ قشنگی است سلیمان در جواب رفیقش مثل این که در گوش او نجوا می‌کند گفت:

ـ این الاغ را می‌توان به قیمت خوبی در بازار مال فروشان فروخت.

مسعود گفت ملاً چرت می‌زند و به خواب سنگینی فرو رفته و ابداً ملتفت نخواهد شد و اگر خودت را به جای الاغ جوان او ببندی هیچ نمی‌فهمد. تو باید مثل این الاغ چهارپا شوی تا من مجال داشته باشم که افسار را از گردن او باز کنم و به گردن تو ببندم سلیمان گفت: پس تکلیف من چه می‌شود که مجبورم با این پای چلاقم این همه راه را پیاده بروم مسعود گفت: عیب ندارد هر چه باشد تو جوانی ولی من پیر هستم.

بعد از چند لحظه خواهش و تمنیٰ سلیمان طناب گردن الاغ را باز کرد و آن را به مرکب مسعود بست و سپس سر خودش را داخل حلقه طنابی که ملاً بر مرکب خود بسته بود انداخت مسعود الاغ خود را به سمت بازار برگرداند در حالی که الاغ خاکستری سلیمان و خر جوان ملاً را نیز به دنبال می‌کشید.

سلیمان چلاق بود و به سختی جاده را می‌پیمود افسار الاغ ملاً که به گردنش افتاده بود نفسش را بند آورده بود و غبار سفید رنگی که الاغ ملاً به پا می‌نمود گلویش را خشک کرد.

یک مرتبه گردن ملاً که مدتی آویخته بود درد گرفت و ناگهان چشم باز کرد امّا در همین موقع صدای پای الاغ خود را که می‌آمد شنید و خیالش راحت شد و لذا طناب را محکم‌تر به دست خود پیچید و دوباره به خواب شیرینی فرو رفت.

وقتی که پای الاغ به داخل کوچه‌ای که ملاً در آنجا خانه داشت رسید زنش کلون در را باز کرد:

ملاً مانند کسی که از انجام یک معامله سود سرشاری برده باشد رو به زنش کرده گفت بیا نگاه کن ببین چه الاغ قشنگی خریده‌ام از این معامله نفع زیادی بردم.

زن ملاّ نگاهی بـه سـلیمان انـداخـته از مـلاّ پـرسید: کـدام الاغ را می‌گویی؟

ملاّ از تعجب زنش متحیّر شده به عقبِ سرِ خود نگاه کرد و بـرای اولین بار دید در همان جایی که باید الاغ جوان او باشد یک پسر بچه جوان بسته شده است.

سلیمان در عقب الاغ پیر ایستاده بود و افسار هم در گردنش بود او حالت عجیبی داشت و مثل این بود که می‌خواست صدای عرعر الاغ را از حنجره خارج سازد.

ملاّ که او را دید فریاد کشید: تو کی هستی؟ الاغ بچه سال من کـه خریده‌ام کجا است؟ سلیمان گفت: من همان الاغ تو هستم.

او خیلی باهوش بود و فوری ادامه داد. من قبل از این که به صورت الاغ درآیم یک پسر بچه بودم و زیاد مادرم را اذیت می‌کردم و بالأخره او مرا نفرین کرد و به صورت الاغ درآمدم. وقتی که مورد توجه شـما قرار گرفتم و نظر محبت و نیکوکاری شما را جـلب کـردم و شـما مـرا خریدید این موضوع سبب شد که به صورت اول خود برگردم و بـچه آدمیزاد شوم. ای ملاّی نیکوکار از شما سپاسگزارم. زیرا که شـما ایـن محبت فوق‌العاده را دربارهٔ من مبذول داشتید.

ملاّ دستی به ریشش کشیده مات و مبهوت ماند. نمی‌دانست که از این واقعه که الاغ او به یک پسر بچه تبدیل شده خـوشحال بـاشد یـا غمگین بالأخره گفت:

من پول زیادی به خریدن تو داده‌ام و از تبدیل تو نفعی نمی‌برم امّا تو را آزاد می‌کنم ولی این آزادی یک شرط دارد.

سلیمان گفت: من حاضرم. هر شرطی که دارید بفرمائید شاید مـن آزاد شوم.

ملاّ گفت: تو باید رعایت حال مادرت را بکنی و به من قول بدهی که دیگر او را اذیت نکنی. حالا زود باش فوراً نزد مادرت برو و هرچه به تو گفت عمل کن و آن وقت انگشت خود را به سمت او گرفت و مانند یک معلم و یا یک قاضی عالیقدر به وی اشاره کرد و گفت: همیشه مطیع مادرت باش تا اینکه در سختی‌های روزگار تاب تحمل داشته باشی.

سلیمان با صدایی ملایم گفت: من قول می‌دهم.

آن وقت ملاّ افسار را از گردن سلیمان برداشت و گفت:

برو به سلامت.

روز دیگر ملاّ در صدد برآمد که دوباره به بازار رفته یک الاغ جدید در عوض الاغی که آدم شده بود بخرد و مثل روز قبل یک راست به بازار مال فروشان رفت و در حالی که دست به ریش خود می‌مالید الاغ‌های مورد معامله را نگاه می‌کرد که ناگاه چشمش به الاغ جوانی افتاد که به عینه الاغ دیروزی بود.

این الاغ جوان گوش‌های دراز و نرم خود را به سوی ملاّ دراز کرده بود و عرعر می‌کرد ملاّ به یاد عرعر روز قبل الاغ جوان افتاد و چیزهایی به خاطرش آمد. خوب دقت کرد دید همان الاغ دیروزی است که به پسر جوان مبدّل شده بود و اینک دوباره به جلد الاغ رفته است.

او به سرعت به آن الاغ نزدیک شد و در حالی که با انگشت به آن خطاب می‌کرد مثل یک قاضی و یا معلم گفت:

ـ تو پسر بدی هستی. تو به من قول دادی که رعایت حال مادرت را بکنی امّا حرف‌های مرا گوش نکردی و رفتی و دوباره او را اذیت کردی حالا سزای بدرفتاری با مادرت را می‌بینی، تو پسر بدی هستی. امّا الاغ سفید با پالان نیشکری در جواب اخطارهای ملاّ تنها به این قناعت کرد که گوش‌های دراز و نرم خود را تکان دهد و عرعر کند.

انار برای فروش

ملّانصرالدین درخت انار خوبی داشت و از داشتن آن به خود می‌بالید این درخت از دیوار گلی خانه سر به هوا کشیده و ملاّ خیلی از دیدن آن لذّت می‌برد. فصل بهار شد و این درخت شکوفه کرد و کم‌کم شکوفه‌ها بزرگ گردیدند. ملاّ هر روز و هر ساعت که چشمش به آن می‌افتاد به یاد وقتی می‌افتاد که انارهای این درخت را بار الاغ کرده به بازار ببرد و بفروشد او هر روز از حوضی که در وسط حیات بود و از جوی کوچه دهکده پر می‌شد آبیاری می‌کرد.

محصول فراوان این درخت او را به نخوت وا داشته بود ملاّ حق داشت که تکبّر کند برای اینکه این درخت از بهترین انواع انارهای مشهور شهر قم بود.

بالأخره انارها آبدار و بزرگ شد و او یک روزِ تمام با احتیاط آنها را چید و درشت‌های آن را در خانه نگهداشت و بقیه را در جوالی ریخته در پشت الاغ سفید خود نهاد و به سمت شهر اصفهان به راه افتاد.

با زحمت زیاد خود را به شهر رسانید و همین که پایش به کوچه‌های اصفهان رسید فریاد زد آی انار، آی انار خوب!

هر قدر به مرکز اصفهان نزدیک‌تر می‌شد صدای خود را آهسته‌تر می‌کرد او قبل از رسیدن به میدان عمومی سبز و خرّم اصفهان که حوض وسیعی پر از آب در وسطش بود هیچ میل نداشت که انارهایش را به فروش برساند. او می‌خواست که با خریدارانِ خُبرهٔ مرکز شهر مدت زمانی دربارهٔ این انارها صحبت کند و چانه بزند و به کلی از یاد برده بود که می‌بایست هر چه زودتر به مسجد دهکده برگردد و اذان بگوید و به

مکتب درس که بچه‌ها در آن مثل کرم می‌لولیدند حاضر شود و همچنین از یاد برده بود که اهل دِه به انتظار مراجعت او میل دارند که در مورد این سفر با او صحبت کنند و او ناچار است که دیدنی‌ها را با آب و تاب زیاد برای آنها بگوید.

او همچنان به دنبال الاغ خود می‌آمد و فریاد می‌کشید آی انار، آی انار، تا رسیدن به مرکز اصفهان فقط سه نفر مشتری زن که خودشان را در چادرها پیچیده بودند به سراغ او آمدند و آنها نیز چیزی نخریده رفتند بنابراین وقتی او به بازار بزرگ و سرپوشیدهٔ شهر رسید همچنان جوالش از انار پر بود.

او در مدخل بازار ایستاد و از آنجا نگاهی به میدان وسیع عالی‌قاپو و قصر شاه افکند قصر شاه پشت سر عالی‌قاپو بود و دیگر ابنیه‌های سلطنتی نیز همچنان نمایان بودند.

در اینجا ملاّ لحظه‌ای اندیشید ممکن است که شاه هم الآن در تالار آینه‌کاری نشسته و به تماشای شهر مشغول می‌باشد.

او همچنان که در این فکر بود صدا را بلندتر کرد: آی انار، آی انار شاه چین. او از صدای خودش خوشش آمده بود. او صدای خود را خیلی صاف و روشن و بلند می‌دانست مگر نه این بود که اذان‌گوی دهکده بود؟

بله و برای همین صافیِ صدا بود که هر روز به بالای مناره مسجد دهکده می‌رفت و اذان می‌گفت:

ملاّ ادامه داد: آی انار، انار خوب، انار ملس!

ناگهان صدایی در میان صدای او شنیده شد. این صدای عرعر الاغ بود که بسیار بلندتر و گوش خراش‌تر از صدای ارباب بلند شده بود. هی ها، هی ها.

ملاّ نگاه خیره‌ای به این الاغ فضول نمود و به همین نگاه قناعت کرد و حرفی نزد و حوصله به خرج داد تا عرعر الاغ پایان یافت و آن وقت مجدداً فریاد زد:

آی انار، آی انار خوب!

ولی در همین موقع دید که الاغ سم‌ها را به هم چسبانید و لب‌های درازش را به هم جمع کرد و به عقب آویخت و بنای عرعر را گذاشت.

«هی هاو! هی هاو!» این عرعر الاغ درست تقلید از صدای او بود و گویا که حیوان به شوق آمده مجدداً شروع کرد.

بچه‌های میدان اطراف الاغ ملاّ را گرفته بودند. زن‌ها خنده‌های شدید کرده و خنده این زن‌ها با خنده بچه‌ها مخلوط شده بود، آنها حق داشتند. درست مثل این بود که الاغ از ارباب و صاحب خود تقلید می‌کرد.

کم‌کم عدّه تماشاچیان زیادتر شد بعضی از کسبه کار خود را ترک گفته به تماشا و نظاره ایستاده بودند و از ته دل می‌خندیدند.

ملاّ این مرتبه با صدای گوش خراشی فریاد زد: آی انار، آی انار! و نگاهی غضبناک به عمارت عالی‌قاپو افکند و در دل آرزو کرد که شاه در آن لحظه در غرفه مخصوص به خود نشسته باشد.

صدای عرعر الاغ برخاست: هی هاو، هی هاو،

این مرتبه دیگر طاقت او طاق شد و با رنگی برافروخته و حالی عصبانی و غضبناک بینی الاغ را به چنگ گرفت. امّا باز عرعر الاغ قطع نمی‌شد و لب‌های آویخته‌اش همچنان به حال خود باقی ماند ملاّ لب‌های الاغ را به هم جمع نموده فریاد زد:

به من بگو ای الاغ بدبخت و گستاخ آیا تو می‌خواهی این انارها را بفروشی یا من؟

مردمی که ناظر این صحنه بودند قهقهه خنده را سردادند آن وقت همه هجوم آوردند و همه انارها را در ظرف چند دقیقه خریدند.

آن دنیا چه خبر است

روزی ملاّ از کنار قبرستان عبور می‌کرد ناگاه پایش به سنگ قبری گرفته به رو در افتاد و تمام سر و صورتش پر از گرد و خاک شد و در حال به خاطرش رسید که خود را مرده قلمداد کند بلکه نکیر و منکر بیایند ببیند چه شکل هستند در این خیال بود که از دور صدای پای چند قاطر به گوشش رسید و تصور کرد که صدای نکیر و منکر است که می‌آیند پس از ترس رو به فرار گذاشته در میان قبری مخفی شد و قاطرها که نزدیک شده بودند و در خورجین سواران آن‌ها شکستنی بود از صدای پای او رم کرده و بارها را به زمین افکنده پراکنده شدند مسافرین که این پیش آمد را دیدند خشمناک شده از او پرسیدند این چه رفتاری است که پیشه کرده‌ای ملاّ جواب داد من از عالم دیگر به تماشا آمده‌ام مدتی است که مرده‌ام مسافرین با چوب و چماق به او هجوم برده و کتک مفصلی زدند و ملاّ خُرد و خسته و خون‌آلود به خانه برگشت زنش پیش آمده از او پرسید کجا بودی که به این روزگار افتادی ملاّ گفت رفته بودم به آن دنیا ببینم چه خبر است، زنش پرسید خوب آنجا چه خبر بود؟

گفت: اگر قاطرها را رم ندهی هیچ خبری نیست.

آواز بالای مناره

ملاّنصرالدین هر وقت از پله‌های کوتاه و پست مناره بالا می‌رفت با اینکه خسته می‌شد خوشحال بود. حق داشت برای اینکه او از صدای

خودش خیلی خوشش می‌آمد و علاوه بر این اصل مسلم اوامر خیری انجام می‌داد یعنی با اذان خود مردم را به نماز دعوت می‌کرد.

یک روز او طبق معمول اذان می‌گفت و از صدای خودش که در زیر گلدسته مناره طنین انداخته بود بی‌اندازه لذّت می‌برد. در حالی که اذان می‌گفت با چشم به پشت بام‌های اطراف گلدسته نگاه می‌کرد و ضمناً چشم‌اندازهای زیبای دور و نزدیک و خرمن‌های گندم و پنبه اطراف قریه را می‌دید و باغ‌های با صفا را از زیر چشم می‌گذرانید و کوه خاکستری رنگ بلندی را که سر به فلک کشیده بود مشاهده می‌نمود.

ملاّ با دیدن این کوه به فکر جلگه با صفایی افتاد که در پشت کوه قرار داشت باری این مناظر بدیع و شگفت‌انگیز که بعضی را به عیان مشاهده می‌کرد و بعضی را به قوّهٔ تخیّل در پیش دیده مجسم می‌ساخت چنان او را به وجد آورده بود که بی‌اختیار اذان خود را سر داده بود.

آخرین قسمت اذان را نیز گفته و راه‌پله‌های مناره را گرفت و به سمت پایین آمد.

او پله‌ها را دو تا دو تا می‌پیمود و هنگامی که به کف مناره رسید پاهایش را در ارسی محکم کرد و پا به دویدن گذاشت، او همچنان می‌دوید تا به مزارع گندم رسید در اینجا سرش گیج رفت و تلوتلو خورد به طوری که نزدیک بود بیافتد دهقان‌ها به بیل‌های خود تکیه داده او را تماشا می‌کردند.

بچه‌ها که آب‌تنی می‌کردند کار خود را ترک کرده به دنبال او راه افتادند و فریادهای مسخره‌آمیزی سردادند. زن‌ها نقاب‌ها را به یک سو زدند تا بهتر او را تماشا کنند. شترهایی که بارهای سنگین به پشت

داشتند یک وری به او نگاه می‌کردند. گله‌های گوسفند که مشغول چرا بودند وقتی ملاّ را این چنین در حال دویدن دیدند در حالی که دنبه‌های بزرگ و چرب خود را می‌چرخانیدند به اطراف فرار می‌کردند.

یک خانواده دهقانی که از کوچک و بزرگ در پشت الاغ سوار بودند خود را به تشویش به هم چسبانیده راهی برای او باز کردند. بزرگ این خانواده با وحشت فریاد زد:

ـ ای ملاّ با این عجله کجا می‌روی؟

ولی ملاّ به قدری تند می‌دوید که باد نمی‌گذاشت جواب او را کسی بشنود. باد به زیر لباس او زده بود و او همچنان یعنی به قدرتی که امکان داشت می‌دوید بالأخره او به آقا مصطفی که سوار بر اسب بود و به باغ میوه خود می‌رفت رسید آقا مصطفی از ملاّ پرسید که با این شتاب کجا می‌روی؟ چرا این طوری می‌دوی؟

ملاّ همچنان که می‌دوید گفت: آواز من... از بالای مناره... امروز... خیلی خوش و گیرا بود.

آقا مصطفی رفیق ملاّ بود و بدیهی است که به این ادعا صحّه می‌گذاشت و گفت:

ـ این موضوع صحیح ولی حالا کجا می‌روی؟

ملاّ بدون اینکه لحظه‌ای قدم را آهسته‌تر کند جواب داد:

ـ من... می‌دوم... تا بفهمم... تا کجا آواز من شنیده می‌شود!

قطب نما

روزی ملاّنصرالدین داخل بازار سرپوشیده اصفهان شد. او از دیدن هیجان و ازدحام مردم لذّت می‌برد. وقتی می‌دید که مردم با حرارت

زیاد به این سمت و آن سمت می‌روند و دکان‌داران با نشاط و سرور زیادی اجناس خود را می‌فروشند و سرگرم چانه‌زدن با مشتریان هستند فوق‌العاده محظوظ می‌شد.

اصولاً وقتی یک تاجر غریب از تبریز یا همدان و یا کشوری دیگر می‌آمد هیجان بیشتری تولید می‌شد.

ملاّ در سر چهار سوق متوجه شد که عده‌ای دور چیزی جمع شده‌اند و به یک شیئی می‌نگرند. ملاّ از بالای سر آن گروه نظری به میان جمع انداخته دید که موسی شتردار ایستاده است و در دست خود چیزی را نگهداشته. ملاّ همه را به یک سو راند و وقتی چشم موسی به ملاّ افتاد سلام کرد. ملاّ جواب سلام او را داد و گفت چه خبر است؟

موسی گفت من سوار شتر بودم و از بیابان می‌گذشتم چشمم به چیزی خورد که در روی زمین افتاده و برق می‌زند. پیاده شدم و آن را برداشتم و یک سر به اینجا آمدم ولی کسی سر از آن در نمی‌آوَرَد. مصطفی که یکی از آن جمع بود به ملاّ گفت شما که از هر چیزی اطلاع دارید ببینید می‌توانید سر در بیاورید. مصطفی به بازار آمده بود که زردآلوی خود را بفروشد.

ملاّ آن شیئی را از دست موسی گرفت. این شیئی جعبه کوچک فلزی و بلوری بود وقتی جعبه حرکت می‌کرد سوزن هم به حرکت درمی‌آمد. ملاّنصرالدین جعبه کوچک را در دست گرفت و به این طرف و آن طرف حرکت داد سوزن نیز همراه با جعبه می‌چرخید ولی همیشه سر سوزن رو به شمال بود.

ملاّ طبق عادتی که داشت دست به ریش خود برد و کمی اندیشید و سپس جعبه را به موسی پس داد.

موسی شتربان دوباره سئوال کرد: بسیار خوب این شیئی چیست؟ و با دهانِ باز منتظر جواب ملاّ ماند.

علاوه بر موسی همه مردمی که به دور آن‌ها جمع بودند چشم به ملاّ دوخته انتظار داشتند که ملاّ این شیئی را به آن‌ها بشناساند. بعضی از کسبه دور و حوالی هم دست از کار و کاسبی کشیده نزدیک آمده بودند. جعبه همچنان در دست موسی بود و عقربک به روی صفحه می‌لغزید و به این طرف و آن طرف می‌رفت.

ملاّ همچنان دست به ریش خود می‌کشید و ساکت ماند ولی ناگاه فریادی زد و سپس خنده بلندی سر داد.

این خنده بیشتر مردم را تحریک کرد ولی او همچنان می‌خندید.

یکی از آن جمع پرسید ملاّ برای چه این طور می‌خندی. دیگری سئوال کرد چرا این طور داد می‌زنی؟

آقا مصطفی به سخن آمده گفت:

هیچ کس جز ملاّ نمی‌تواند که بدین طریق هم فریاد بزند و هم بخندد.

ملاّ به آنها گفت: الآن من علت فریاد و خنده خودم را می‌گویم.

چون ملاّ این را گفت کلیه مردم بازار و کسبه کار خود را ترک کرده به دور او جمع شدند آن‌هایی که به حال وی معرفت نداشتند از آن‌هایی که او را می‌شناختند دربارهٔ شخصیّت وی سئوال می‌کردند. زن‌ها نقاب از رخسار به یک سو افکنده در گوشه بازار جمع شده انتظار بیانات او را می‌کشیدند. ملاّ به سخن درآمد و گفت:

ـ امّا چرا فریاد می‌کشم؟ برای این است که در میان شماها یک نفر آدم فهمیده و دانا نمی‌بینم که بداند این جعبه که داخلش سوزن لرزان قرار دارد چیست؟

و تصدیق می‌کنید که حق دارم فریاد بکشم. نادانی شما واقعاً مرا به حیرت انداخته راستی که شما چقدر نادانید من به آخر و عاقبت شما بیمناک می‌باشم.

ملاّ بعد از این حرف با یک نظر سطحی همه مردم را برانداز کرده و آن‌ها در مقابل نگاه او خجل و شرمنده شدند.

زن‌ها فقط در این میان خوشحال بودند که طرف خطاب او واقع نشده بودند چون که آنها جز بچه‌داری و کارِ خانه وظیفه‌ای نداشتند.

آقا مصطفی که ملاّ را بهتر از هر کس می‌شناخت و از سایرین جلوتر بود گفت:

ـ خوب علت خنده شما چیست؟

ملاّ در حالی که دوباره خنده را از سر گرفته بود گفت: و امّا خندهٔ من هم از این است که خودم هم نمی‌دانم.

بالا و پائین مناره

ملاّ سر بالا کرده به آفتاب نگریست. خورشید در بالای سرش قرار داشت دید که چند دقیقه بیشتر به وقت نمانده و او می‌بایست که بالای مناره برود و اذان بگوید تا همه مردمِ دِه برای نماز ظهر به مسجد حاضر شوند پس به الاغ سفید کوچک خود هین کرد و همین هین باعث شد که الاغ تندتر برود و قدم‌های بلندتری بردارد.

ملاّ از اینکه در غیاب مؤذن مسجد بزرگ جامع که بیمار شده بود مردم او را برای اذان گفتن انتخاب کرده بودند به خود می‌بالید او پیش خود نقشه کشیده بود که از این فرصت استفاده کرده کم‌کم خودش را از اذان‌گویی در مناره دهکده به مناره مسجد جامع بزرگ اصفهان پایتخت

ایران بکشاند. تا آن روز صدای ملاّ را فقط مردم دهکده شنیده بودند که عدهٔ آنها نیز از صد نفر تجاوز نمی‌کرد و بیشترشان نیز از دوستان او بودند.

لابد صدای اذان ملاّ آنقدر دلچسب و بلند خواهد بود که شاه نیز از تالار آئینهٔ خود آن را شنیده خوشش خواهد آمد و از او دعوت خواهد کرد که از بالای مناره مسجد سلطنتی برای اهل حرم اذان بگوید، مسجد شاه که گنبد گرانبهایش از کاشی‌های فیروزه‌ای رنگ و مطلاّ مزیّن است!.

ملاّنصرالدین برای همچه روزی خود را آماده می‌ساخت.

آن روز او ریش خاکستری خود را آرایش داده با شانه به دو قسمت مساوی درآورده بود. دستار سفیدی به روی کلهٔ طاس او قرار داشت. لباده تن او بلند و سرتاپایش راگرفته و آن به دست زنش شسته شده بود و به علاوه عبائی از پشم سیاه به روی شانه و لباده‌اش افتاده که با ضربات چوب دم درِ خانه‌اش گردگیری شده بود.

خورشید هنوز به درستی در وسط آسمان قرار نگرفته بود که او پا از الاغ به زمین گذاشت و نگاهش به گنبد طلایی وسط مناره‌ها افتاد.

او صورت را با آستینِ بلندِ سفیدِ زیرِ جامه‌اش خشک کرد و سپس از درب بزرگ مسجد به داخل حیاط رفت و به سوی نزدیکترین مناره خرامید. افسار الاغ را همچنان در دست داشت تا به پای مناره رسید. پلکان‌ها مارپیچ و رو به بالا ادامه داشت هنگامی که از آن پائین سر به بالاکرد چنان به نظرش رسید که این پلکان تا آسمان امتداد یافته است.

در این موقع به خاطرش رسید حال که مؤذن مسجد شده خوب است که الاغش را با خودش به بالا برد امّا این کار عملی نبود و بر فرض

این که الاغ او از پله‌ها بالا می‌رفت چطور می‌توانست از پیچ‌های راه بگذرد بالأخره از این عمل صرفنظر نمود و چون خیلی خسته شده بود تصمیم گرفت که در همان پلکان زیرین اندکی بیاساید و رفع خستگی کند امّا زود ملتفت شد که خورشید در وسط آسمان قرار گرفته عنقریب موقع اذان خواهد گشت و مؤمنین منتظر اعلام وقت نماز بودند. بنابراین دامنه لباده را به دست گرفت با کوفتگی و خستگی تمام قدم به پله‌های مارپیچی نهاد. او یک قسمت را بالا رفت و ایستاد. زیرا به نفس‌نفس افتاده بود، پوف، پوف!

با خود می‌گفت که چه وقت آن بالا خواهم رسید افسوس می‌خورد که چرا این پلکان‌ها کوتاه نیست تا او به یک چشم هم‌زدن خودش را به آن بالا برساند. به هر صورت پلکان مارپیچی طی شد. درنک، درنک، پوف، پوف، پوف بالأخره ملاّ به بالا رسید. اکنون درست در همان نقطه‌ای از مناره بود که آفتاب به آن می‌تابید.

او به نرده تکیه کرده دستی به ریش خود کشید و خود را آماده اذان گفتن کرد که ناگاه نگاهش به پائین افتاد و یکّه خورد. چشم‌هایش سیاهی رفت و از این که توانسته بود آن قدر بالا برود به شگفت فرو رفت.

در این موقع در پائین پای او هیکل نامشخصی دیده شد. این شبح به او اشاره می‌کرد و دستش را به سمت بالا گرفته بود و چیزی می‌گفت.

ملاّ خوب دقت کرد. صدای ضعیفی شنید:

بیا پائین، ترا به خدا بیا پائین بیا.

حالا صاحب صدا خوب مشخص شده بود و ملاّ صدای او را به خوبی می‌شنید. این یک مرد ژولیده بود که با اضطراب تمام فریاد

می‌زد:

پائین بیا، می‌خواهم چیزی بگویم مطلب مهمی است.

ملاّ که صدای او را شنید سر را به سمت پائین گرفته فریاد زد گوشم به تو است حرفت را پرتاب کن بیاد بالا!

آن مرد گفت: غیر ممکن است. من باید با تو در پائین صحبت کنم. باید مقابل هم و رو به روی هم و در نزدیک هم باشیم.

ملاّ گفت: پس بگذار اوّل اذان ظهر را بگویم و آن وقت پائین می‌آیم و با تو حرف می‌زنم.

مخاطب ملاّ گفت: نه نه ممکن نیست من نمی‌توانم تا آن وقت انتظار بکشم همین الآن پائین بیا. خواهش می‌کنم.

ملاّنصرالدین دست به دهان گذاشت و نفس بلندی کشید و خواست اذان را شروع کند امّا چشمش به آن مرد مخاطب افتاد که با خشم و غضب فریاد می‌کشید و عدّه‌ای را به دور خود جمع کرده بود و اظهار می‌داشت که می‌خواهد به ملاّ درگوشی مطلبی بگوید.

ملاّ یک مرتبهٔ دیگر به خورشید نگریست. لابد خداوند متعال از تقصیر او خواهد گذشت اگر چند دقیقه اذان را دیرتر شروع کند و اگر نمازگذاران چند لحظه‌ای نماز را دیرتر شروع کنند گناهی به پای او نخواهد گذاشت.

و آناً به فکرش رسید که شاید پیغام این مرد خیلی پراهمیّت باشد که با این شتاب و عجله می‌خواهد به او مطلبی را بگوید. شاید از طرف شاه حامل پیغامی باشد. هر چند که ظاهر ژولیده او نشان می‌داد که حامل پیغام شاه نباید باشد در هر حال به ظاهر نمی‌شد چندان اعتماد کرد.

ملاّ با تأثّر و غم بی‌حدی آهی کشیده نگاهی به راه مارپیچی پله‌های مناره افکند، پله‌ها غرق در ظلمت بود و این طور نشان می‌داد که تا قعر زمین امتداد یافته است. بالأخره چاره‌ای نبود و فوراً تصمیم خود را گرفت و با سرعت زیاد به سمت پائین آمد به طوری که وقتی به پائین رسید سرگیجه‌ای به او دست یافته بود. لحظه‌ای توقف کرد تا چشمش به اوضاع و احوال آشنا شد آن وقت در مقابل خود مرد ژولیده مویی را دید. این مرد همان کسی بود که او را از بالای مناره به پائین کشیده بود. ملاّ رو به روی او قرار گرفت و گفت خوب چه کارداری؟

مرد ژولیده مو با لحنی ملتمسانه گفت: گرسنه‌ام، زنم مریض است. هفت تا بچه دارم که همه گرسنه‌اند به من کمک بکن یک در دنیا و صد در آخرت عوض بگیر.

ملاّ نگاه خیره‌ای به سراپای این سائل انداخت و به فکر فرو رفت.

آیا او برای اظهار همین مطلب او را از بالای مناره به پائین کشیده بود. این که موضوع مهمی نبود و او همه وقت می‌توانست در کوچه و بازار آن را بشنود.

برای یک دقیقه زبانش بند آمد. این ماجرا او را به بهت و حیرت انداخته بود و بالأخره از بهت بیرون آمد و با صدای زنگ داری به سائل گفت: بیا تا با من به سر گلدسته برویم.

سائل گفت: اوه، نه لازم نیست که من بالا بیایم شما می‌توانید هر چه که میل دارید در همین جا به من بدهید.

ملاّ گفت: نه، نمی‌شود! و آن وقت با صدایی که یک دنیا مهر و محبت همراه داشت افزود: بیا تا با هم برویم بالای گلدسته.

سائل که دست خود را به سوی او دراز کرده بود پس کشید. او

می‌خواست که با زحمت کم پول بدست بیاورد و صعود به بالای مناره کار پر زحمتی بود امّا چاره نبود شاید با تحمل بار این مشقت زندگانی‌اش رو به راه می‌شد. او نمی‌دانست چه نوع گنج و دفینه‌ای ملاّ برای او در بالای گلدسته تعبیه کرده است امّا اقلاً می‌دانست که بالأخره دست خالی برنمی‌گردد.

لبخند ملیحی که ملاّ بر لب داشت مرد سائل را تحریک و تشویق می‌نمود.

ملاّنصرالدین دوباره تکرار کرد: بیا به دنبال من، و خودش به راه افتاد، این مرتبه حین صعود کمتر نفس‌نفس می‌زد و شاید علت این امر این بود که خود او نیز شوق و رغبت زیادی داشت که مرد سائل را زودتر به بالا بکشاند و با دریای حیرت و تعجب رو به رو سازد. و بالأخره هر دو به بالای گلدسته رسیدند در این جا ملاّ قامت راست کرده رو به مرد سائل که به پوف، پوف افتاده و از شدت خستگی دست به نرده گرفته بود نموده گفت: خوب حالا به من بگو چه می‌خواستی؟

این جمله به نحوی با مهربانی و رأفت ادا شد که دست سائل بی‌اختیار به سمت او دراز گردید و گفت: ای ملاّی نیکوکار خدا به تو اجر بدهد که آنقدر توجه به حال آدم گرسنهٔ بیچاره‌ای مثل من داری ای ملاّی عزیز هفت بچه گرسنه من به تو دعا خواهند کرد.

ملاّنصرالدین دستی به ریش خاکستری خود کشیده گفت: تو از این پله‌ها بالا آمدی تا جواب مرا بشنوی؟

مرد سائل از فرط امید به لرزه افتاد و گفت: بله ای ملاّی مهربان انتظار کمک تو را دارم و دست خود را همچنان که پیش برده بود جلوتر برد. دست‌های او می‌لرزید.

آن وقت ملاّ قامت خود را راست‌تر گرفته نعره کشید: جواب من این است که چیزی ندارم تا به تو بدهم!

وقتی که مرد سائل از پلکان پائین می‌رفت ملاّ دست جلوی دهان گرفته اذان را شروع کرد.

اذان ملاّ با صدای سنگین و مطمئنی که لایق و شایسته یک چنین آدمی مثل او بود شروع شد. بیشتر این اطمینان از آن جهت بود که به آن مرد سائل درس عملی خوبی داده و نتیجه آن درس هنوز درگوش او صدا می‌کرد زیرا که صدای قدم‌های لنگان مرد سائل را که پائین می‌رفت می‌شنید.

بلبلی که زردآلو دوست داشت

روزی ملاّنصرالدین سوار الاغ سفید خود بود، از کنار باغ میوه مصطفی که بهترین باغ میوه قریه بود می‌گذشت. مصطفی دوست مهربان ملاّنصرالدین به شمار می‌رفت ملاّ دید شاخه‌های درخت که پر از میوه است از دیوار سرازیر شده و شاخه‌ها از فرط سنگینی مشرف به شکستن است و به اطراف نگریست جز الاغ خود کسی را ندید و آن وقت با خود گفت:

خوب مصطفی به من وعده داده بود که مقداری زردآلو به من هدیه کند من آدم منصفی هستم و راضی به زحمت او نمی‌شوم که آنها را بچیند و زحمت بکشد و تا خانه‌ام بیاورد، خودم این کار را می‌کنم.

در باغ بسته بود امّا ارتفاع دیوار آن قدرها زیاد نبود و اگر ملاّ به روی پالان الاغ خود می‌ایستاد خوب می‌توانست که خودش را به سر دیوار برساند.

در یک چشم به هم زدن ملاّ بالای دیوار قرار گرفت و از آنجا به روی درخت زردآلو رفت غافل از اینکه باغبان مصطفی زیر درخت بـه کـار مشغول بود.

بدبختانه این باغبان اهل قریه ملاّ نبود و از قریه دیگر بدانجا آمده بود.

یک باغبان عجیب بود. در نظر این باغبان لباس ملاّ هـیچ ارزش و احترامی نداشت. درکنار باغبان سگ بزرگی هم دیده مـی‌شد کـه بـه محض دیدن یک غریبه خیلی بدخلقی می‌کرد.

باغبان که ملاّ را دید فریاد زد: تو اینجا چه می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی که صاحب این زردآلوها آقا مصطفی است؟ به چه حقی بالای درخت رفته‌ای؟

سگ بزرگ مصطفی دندان‌های سفید خود را نشان داده بنای غرش را گذاشت ملاّ اگر مثل سایر مردم بود این جواب ساده را مـی‌داد کـه دوست من مصطفی به من اجازه داده که از زردآلوهای او بخورم امّا ملاّ مثل مردم دیگر نبود. نگاهی به سمت باغبان نمود و فوراً شناخت که او مرد قوی هیکلی است و هرگز دروغ ساده را باور نخواهد کرد و سپس نگاهی به سگ انداخت و دانست که این حیوان وحشی هم هـرگز بـه آسانی رام نخواهد شد و آن وقت دست به ریش خود کشیده تا بهانه‌ای بجوید، ناگاه سری تکان داد و مثل این بود که راه خلاصی را جست بعد از آن مثل یک پرنده شروع به جیرجیر کرد.

باغبان با تعجب به وی نگریست ملاّ که تعجب او را دید گفت مگر تو تا حالا بلبل ندیده‌ای که این طور تعجب می‌کنی؟ من بـلبل هسـتم ببین، آن وقت دست‌ها را تکان داده گفت: این هم بال‌هایم. آقا مصطفی خیلی بلبل دوست دارد.

باغبان ابتدا قیافه عبوسی گرفت و بعد شروع به خنده کرد. سگ هم بنای عوعو را گذاشت.

باغبان گفت، اگر تو بلبل هستی یک نغمه برای من بخوان!

سگ لاینقطع عوعو می‌کرد. ملاّ گفت چشم با کمال میل برایت آواز می‌خوانم و آن وقت شروع به آوازخوانی نمود.

ملاّ صدای گرم و جذّابی داشت مخصوصاً که روزی پنج مرتبه از بالای مناره قریه اذان می‌گفت یا این که در مکتب بچه‌ها با صدای بلند درس می‌داد امّا صدای بلبلی او خیلی بد بود. او کوشش می‌کرد که صدای خود را ملیح کند امّا هر چه بود و هر قدر صدایش خوب بود به صدای بلبل نمی‌رسید.

باغبان به شدت خندید و گفت من در عمرم بلبلی ندیده‌ام که مثل تو آواز بخواند ملاّ گفت ولی تو همه بلبل‌ها را ندیده‌ای. بلبل انواع مختلف دارد. یک باغبان معمولی مثل تو هرگز استعداد درک این موضوع را ندارد.

باغبان با خنده‌ای که عصبانیت از آن مشهود بود گفت: بگو ببینم تو از کدام نوع هستی؟

ملاّ گفت: من از دسته بلبل‌هایی هستم که...

او مکث کرد تا اسم جدیدی پیدا کند و آن وقت گفت:

از نوع بلبل‌هایی که بدصدا می‌باشند.

باغبان به شنیدن این حرف شلیک خنده را سر داد و سپس موهای بلند سگ را گرفت و رفت. ملاّ نیز با شتاب زردآلوهای رسیده را کند و در یقه پیراهن خود ریخت و کمر خود را محکم کرد سپس با جستی از درخت بر روی دیوار رفت و بر الاغ پرید و الاغ را تاخت کرد. او

همچنان آواز می‌خواند: او به دسته بلبلان درآمده بود امّا بلبل بدآواز حالا می‌کوشد که با تمرین خودش را به دسته بلبلان خوش‌آواز وارد کند.

گوشت یا گربه

روزی ملاّنصرالدین سه کیلو گوشت خرید. این گوشت را از گوسفند پرواری که در دهکده ذبح شده بود تهیه کرده بود و یک ذرّه آشغال نداشت و اندک استخوانی در آن نبود. یک من گوشت لخم خالص بود.

ملاّ پس از این که گوشت را به زنش داد گفت: امشب شام چلوکباب درست کن و آن وقت خود برای انجام دادن کارهای شخصی از خانه خارج شد زن نیز مشغول شد تا چلوکباب را هر چه زودتر تهیه کند. او ابتدا مقداری برنج خیس کرد آن را در یک دیگ مسی ریخت و سپس گوشت را کوبید به طوری که به صورت یک مُشته خمیر نرم درآمد آن وقت با ادویه معطّر آن را مخلوط نمود تا کاملاً مورد پسند ملاّ واقع شود بعد کمی آرد نرم با آن مُشته گوشت مخلوط کرد و خوب قابل کباب شدن نمود و آماده پختن گردید. اکنون موقع آمدن ملاّ بود. یعنی درست همان موقعی بود که او به خانه می‌آمد و ناهار می‌خورد.

چه بوی خوش و مطبوعی از کباب برمی‌خواست. باه، چقدر اشتهای ملاّ را تحریک می‌کرد این بوی مشهی و لذیذ از ورای دیوار گلین به اطاق همسایه‌ها نفوذ کرده همه را متوجه خانه ملاّ نمود.

در سمت مشرق آن‌ها دنیا نشسته و مشغول به گره‌زدن قالی بود. در قسمت غربی، توران در هوای آزاد نان می‌پخت. در قسمت جنوب ستاره در باغ خودش بود و هوای آزاد استنشاق می‌کرد.

صدای جلیزجلیز کباب در این زن‌ها اثر غریبی کرد. زن ملاّ نیز همچنان در کنار دیوار گلین چمباتمه زده به کار خود مشغول بود در این موقع صدای در بلند شد و زن ملاّ دم در رفت دید که این سه همسایه عزیز به دیدنش آمده‌اند آنها هر کدام چادری به سر داشتند که تا نوک پایشان را مستور کرده بود.

زن ملاّ به آن‌ها تعارف کرد که داخل شوند و آنها داخل شدند و به ورّاجی مشغول گشتند. زن ملاّ نیز فنجان چای داغ جلوی هر کدام آنها گذاشت.

آن‌ها همچنان حرف می‌زدند و ورّاجی می‌کردند که کباب پخته شد و برنج دم کشید. زن ملاّ مهماندار خوبی بود و می‌دانست که تعارف یک فنجان چای برای مرتبهٔ دوّم چه تأثیر زیادی در روحیه این مهمانان عزیز دارد و چقدر آن‌ها را به وجد و سرور می‌آورد به خصوص که بوی دلاویز کباب هم شامه این مهمان‌ها را نوازش می‌داد.

او با خود گفت اگر به این‌ها از این کباب تعارف کنم هم آن‌ها از من راضی می‌شوند و هم خواهند دانست که ملاّ هم از این چلوکباب‌ها می‌خورد. اشکالی ندارد کمی برای ملاّ می‌برم و مقداری هم جلوی این‌ها می‌گذارم.

بنابراین کباب‌ها را به روی سینی گذاشت و مقداری برنج روی آن ریخت و مقداری کره هم به روی برنج گذاشت.

زن ملاّ از پختن این چلوکباب بسیار راضی به نظر می‌رسید و به خود می‌بالید.

هر چهار زن گرد سینی مملوّ از چلوکباب نشستند و دست‌ها را بالا زدند و شروع به خوردن کردند.

آنچه که زن ملاّ حدس می‌زد به وقوع پیوست با این تفاوت که آنها از برنج کمتر خوردند و به عکس بیشتر توجهشان به کباب گوشت گوسفند معطوف شد.

یکی از زن‌ها همچنان که کباب را با دندان پاره می‌کرد و می‌جوید گفت: خیلی عجیب است راستی دست پخت شما چقدر لذیذ است.

توران گفت: شما را به خدا هر روزی که چلوکباب پختید مرا هم خبر کنید تا ببینم که چطور آن را می‌پزید.

ستاره در حالی که تکّه بزرگ کبابی در دهان می‌نهاد گفت: من هر چند که در طبخ برنج مهارت دارم امّا برنج دست پخت شما بهتر قد می‌کشد.

زن ملاّ از این مدح و ثنای مهمان‌ها مسرور شده به آن‌ها التماس می‌کرد که بیشتر بخورند.

به زودی آخرین تکّه‌های کباب ناپدید شد و با تمام شدن چلوکباب دنیا به خاطر آورد که بافتن قالی در خانه‌اش نیمه‌کاره مانده و باید هر چه زودتر برگردد. توران هم فوراً به یاد تنور مشتعل و نان‌های پخته افتاد. ستاره هم ناگهان به پیشانی کوفت و خود را ملامت نمود که فراموش کرده و موقع آب دادن گل‌های باغ می‌گذرد.

پس آن سه زن چادرها را به خود پیچیده و پس از چند کلمه تعارف که از زن ملاّ وعده گرفتند که به دیدنشان برود او را ترک کردند.

زن ملاّ بعد از رفتن آنها با شتاب باقیمانده برنج در سینی مسی را جمع کرد و در یک بشقاب کوچک ریخت و در همین موقع صدای ملاّ به گوش رسید.

زن کلون در را باز کرد تا شوهرش با الاغ داخل حیاط شود. ملاّ همچنان که الاغ را جلو آخور پُر از کاه می‌بست با بینی رایحه چلوکباب را بو می‌کشید و صدای موم‌موم از حنجره‌اش برمی‌خاست و با خود می‌گفت:

ـ به‌به چلوکباب عجب بوی دلاویزی دارد ای زن جواهر طبیعت و نایاب چه دست پخت خوبی داری!

ملاّ کنار سفره نشست ولی اثری از کباب نمی‌دید امّا ظاهر بشقاب نشان می‌داد که قبلاً کباب با برنج قاطی بوده است والاّ چگونه او بوی کباب را در هوا استشمام کرده است او یک چنگ خود را به میان بشقاب برنج فرو برد امّا خیر اثری از کباب مشهود نبود و چون هنوز شک و تردیدش برطرف نشده بود هر دو دست را با یک حرکت به میان بشقاب پلو فرو کرد ولی باز اثری از کباب نبود و پلو تنها در میان مشت‌های او ماند.

بهترین شوهرها هم وقتی خسته و گرسنه باشند تا اندازه معینی می‌توانند حوصله به خرج دهند بنابراین حوصله ملاّ تمام شده به زنش نهیب زد و گفت: چه معنی دارد؟ پس کباب‌ها چه شده؟ مگر یک من گوشت خالص گوسفند برایت نیاوردم که کباب درست کنی؟ از تمام در و دیوار خانه بوی کباب می‌آید آن وقت جلوی من بشقاب پلوی بی‌کباب می‌گذاری؟ گوشت‌ها چه شده؟

زن ملاّ از نهیب ملاّ به خود لرزید او جرأت نداشت مهمانی توران و دنیا و ستاره را به ملاّ فاش کند ملاّ در چنان غیظی فرو رفته بود که بیم کتک خوردن زنش می‌رفت و نزدیک بود که فریادهای خشم‌آلود او رگ غیرت شوهران مجاور را نیز نسبت به زنانشان به جوش آورد.

زن به خاطر می‌آورد که در بعضی مواقع یک دروغ مصلحت‌انگیز مانع تصادم و بروز مجادله میان دو نفر زن و شوهر یا دوست شده است. زن ملاّ نمی‌دانست که چه دروغی به ملاّ بگوید تا در محظور قرار نگیرد و لذا به اطاق مجاور رفت تا اینکه از چند دقیقه وقت استفاده کند و دروغی به هم ببافد در این موقع چشم او به گربه زردرنگی افتاد که در آفتاب کنارِ دَرِ اطاق دراز کشیده بود، اگر چشم زن ملاّ به این گربه نیفتاده بود شاید ناچار می‌شد که حقیقت ماجرا را به ملاّ بگوید امّا دیدن این گربه باعث شد که او در خلاف گویی و دروغ‌پردازی خود مصمّم گردد و آن وقت فوراً تصمیم خود را گرفت و در حالی که گربه را با دست نشان می‌داد گفت:

ـ امان از دست این گربه نابکار!

گربه زبان بسته در کنار در لمیده و چشم‌های خود را بسته بود.

زن ادامه داد: موقعی که برای تهیه ماست و خیار رفته بودم این گربه لعنتی همه کباب‌ها را خورده و موقعی که برگشتم لب و لوچه‌اش را پاک می‌کرد.

ملاّ یک نگاه به گربه و یک نگاه به زنش نمود و باز بار دیگر به گربه نگاه کرد و مجدداً قد و قواره زن را وراندازکرد و دستی به پیشانی نهاده و درباره این گربه‌ای که سه کیلو گوشت لخم را خورده بود فکر می‌کرد.

از چهرهٔ گلگون زنش به وضوح نمایان بود که از ته دل آرزو می‌کند که زمین دهان باز کند و او فرو رود و یا شراره‌ای برپا گردد و بسوزد تا این طور مورد خشم ملاّ واقع نشود.

ملاّ از جای برخاست و شروع به قدم‌زدن کرد او آرام‌آرام قدم برمی‌داشت و فکر می‌کرد و بالأخره راه چاره را جست و به سمت گوشه

اطاق رفت و از خورجین ترازوی خویش را درآورد. این ترازو وسیله کار او بود و هر وقت که می‌خواست در بازار انار یا توت خشک بفروشد از آن استفاده می‌کرد.

ملاّ به آرامی تمام سه قطعه وزنه یک کیلویی را در یک کفه ترازو نهاد و آن وقت با وقار و هیبت مخصوص به سمت گربه رفت گربه همچنان در جای خود خفته بود او گربه را گرفت و در کفهٔ دیگر ترازو گذاشت. کفه‌ای که سه وزنهٔ یک کیلویی داشت بالا رفت تا درست با کفهٔ حامل گربه در یک سطح قرار گیرد آن وقت او رو به زنش کرده با قیافهٔ عبوس تغیرکنان گفت: گوشتی که من خریدم سه کیلو وزن داشت حالا می‌بینیم که این گربه هم سه کیلو وزن دارد.

زن ملاّ متوجه نتیجه عمل نبود و این ماجرا را شانس و اقبال خود دانست و خوشحال شد و حرف ملاّ را تکرار کرد بله سه کیلو گوشت لخم.

آن وقت ملاّ گفت اگر من گربه را وزن کردم پس سه کیلو گوشت چه شده و اگر گوشت را کشیده‌ام پس گربه چه می‌شود؟

بیچاره زن ملاّ زبانش بند آمد و چون جوابی نداشت بدهد هاج و واج به او نگاه کرد.

لحاف

شب گرمی بود!. به قدری هوا گرم بود که نمی‌شد در اطاق خوابید. اطاق فقط پنجره کوچکی داشت و طبیعی بود که این پنجره کوچک نمی‌توانست هوای اطاق را خنک کند. ملاّ و زنش رختخواب خود را به بالای بام برده بودند تا در هوای خنک آنجا بخوابند، رختخواب ملاّ

یک لحاف کهنه بود که زنش به سختی و زحمت آن را وصله پینه کرده بود و آن‌ها مجبور بودند که در نزدیکی‌های صبح از این لحاف کهنه و وصله‌دار استفاده کنند تا از هوای خنک دم صبح ناراحت نشوند. چون که خواب دم صبح یعنی موقعی که ستاره‌ها هنوز در آسمان سوسو می‌زدند و خورشید از پشت کوه بالا نیامده بود برای ملاّ خیلی لذّت داشت ملاّ و زنش تازه به خواب رفته بودند که صدای فریاد بلندی که از کوچه برمی‌خاست آن‌ها را از خواب بیدار کرد. متعاقب این فریاد بلند نعره‌های پی در پی و تندی شنیده شد که صدای ضربات مشت و لگدی را هم به همراه داشت. همسایه‌ها از خانه‌ها به کوچه ریختند تا بفهمند که مطلب از چه قرار است.

زن ملاّ به صدا درآمده گفت اگر من مرد بودم هم‌اکنون بدون بیم و هراس به کوچه می‌رفتم تا ببینم که علت این همه هیاهو چیست و هرگز دلم آرام نمی‌گرفت که در میان لحاف و روی بام راحت بخوابم. ولی ملاّ در دل بــه حــرف‌های زنش ایـمان و اعـتقادی نـداشت و لذا بـدون کوچکترین دغدغه خوابیده بود.

صدای جار و جنجال ادامه یافت و زن ملاّ هم گفته خود را بار دیگر تکرار کرد و کم‌کم وسوسه او در ملاّ مؤثّر شد و با خود گفت:

هر چه باشد من یک ملاّ و علاوه بر آن قاضی دهکده هستم و حلّ و فصل امور مردم با من است بروم ببینم چه خبر است.

و آن وقت از رختخوب برخاست و به تفحّص در اطراف پرداخت تا لباس خود را پیدا کند امّا فوراً متوجه شـد کـه آن را در داخـل اطـاق گذاشته است دیگر معطّل نشد لحاف را به دوش افکند و کفش دم‌پایی را به پا نمود و خود را به صحن حیاط رسانید. کفش‌های او در حـین

خروج از خانه صدا می‌داد و لحافی که به سر کشیده بود به اطراف تلوتلو می‌خورد. ملاّ درِ خانه را باز کرد و سراسیمه به بیرون شتافت و فریاد زد: چه خبر است؟

و یک راست به طرف دعوا کننده‌ها رفت و صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد و فریاد می‌کرد: دست نگهدارید، آرام باشید! به خانه‌هایتان برگردید، دعوا نکنید. مگر حالا موقع دعوا و مرافعه است، چرا به حرف من گوش نمی‌دهید؟

ولی نزاع کنندگان خیره سر نمی‌خواستند که به آسانی دست از دعوا و مرافعه بردارند و به نزاع خود خاتمه دهند و هر لحظه جار و جنجال بیشتر می‌شد و بدیهی است که او وظیفه داشت این نزاع کننده‌ها را از هم سوا کند.

در همین موقع یقه یکی از نزاع کنندگان را گرفته گفت مگر من به تو نمی‌گویم مگر مرا نمی‌شناسی؟ چرا به خانه‌ات نمی‌روی؟

امّا هنوز حرفش تمام نشده بود که چوب دست طرف مقابل که به هوای رقیب خود بلند کرده بود بر سر ملاّ فرود آمد و به دنباله آن چند تکّه سنگ هم به سمت او پرتاب شد ملاّ خواست که در صدد دفاع برآید لحاف از سرش افتاد و در دست این و آن قرار گرفت.

این لحاف با دست زنش و با پنبه‌هایی که او رشته بود درست شده و لذا چندان دوام و استحکام نداشت و بدین جهت در اندک مدتی یعنی پس از یکی دوبار دست به دست گشتن تکّه‌پاره شد.

دیگر معطّلی جایز نبود چون سر ملاّ برهنه بود و لحافی موجود نبود که او را از گزند ضربات حفظ کند و چوب و چماق مستقیماً به سرش می‌خورد به ناچار میدان را خالی کرد و در حالی که یک تکّه کوچک از

لحاف گرانبهای خود را در گردن پیچیده بود به سمت خانه عقب نشینی نمود.

زن ملاّ در حالی که شمعی در دست داشت شوهر قهرمانش را به خانه وارد کرد، ابتدا از قیافه درهم رفته و گرفته او غمگین شد ولی به زودی تعجب و شگفت، جای این اندوه و غم را گرفت و از ملاّ پرسید لحاف چه شد؟ چه خبر بود؟

ملاّ در حالی که از سردی هوا متأثر شده بود گفت: آه چیز مهمی نبود، دعوا بر سر لحاف من بود.

برادران الاغ

طول عمر یک الاغ معمولاً کمتر از انسان است. مدتی بود که ملاّنصرالدین یک الاغ جوان خریده بود تا در روزی که الاغ پیر او نتواند کار کند از این الاغ جوان استفاده برد و بالأخره یک روز دریافت که این الاغ پیر قادر به کاری نیست و همین یکی دو روزه خواهد مرد هی‌هاو، ملاّنصرالدین دیگر در الاغ پیر اثر نمی‌کرد و قدم‌های حیوان حین راه‌پیمایی می‌لرزید ولی شانس او خوب بود زیرا هر وقت که بار سنگینی ملاّ به رویش می‌گذاشت و از جای نمی‌جنبید شلاق نمی‌خورد.

ملاّ علاقه عجیبی به الاغ خود داشت و او را از الاغ جوان خود بیشتر دوست می‌داشت روزی دچار حیرت و غصه زیادی شد زیرا وقتی به طویله سر زد الاغ پیر خود را مرده دید. او با اندوه تمام فریاد کشید! همسایه‌ها هم الاغ ملاّ را دوست می‌داشتند زیرا سال‌ها بود که حیوان بینوا بار می‌برد و با آنها مأنوس شده بود. افسوس که این الاغ از

جنس انسان‌ها نبود تا برایش مجلس ختمی برپا کنند و تا قبرستان مشایعت نمایند.

ولی چون فقط یک الاغ بود تنها به این قناعت کردند که همگی داخل خانه ملاّ شده تا غروب آنجا بودند و با قیافه‌های گرفته‌ای به او تسلی دادند.

در شب آن روز وقتی که ملاّ و زنش چراغ نفتی خود را که جزو اثاث اعیانی آنها به شمار می‌رفت روشن کرده بودند و در نور آن چراغ همسایه‌ها حلقه زده بودند برای اولین بار ملاّ و زنش در دل ایمان آوردند که دوستان صدیق و با وفایی دارند و حال آنکه در همان قریه عدّه‌ای از جوانان بدجنس و شرور بودند که پیوسته در صدد آزار و اذیّت دیگران بودند و هر زمانی که فرصت به آنها دست می‌داد جار و جنجال و آشوبگری بر پا می‌کردند و دیگران را مورد مسخره و اذیّت قرار می‌دادند آن روز هم وقتی آن‌ها فهمیدند که الاغ ملاّ مرده است تصمیم گرفتند که او را مسخره و اذیّت کنند ملاّ همواره با الاغش طوری رفتار می‌کرد که گویی یکی از افراد خانواده اوست.

یکی از جوان‌های هرزه که گفتیم به رفیق خود گفت: بیائید تا برای این الاغ تعزیه راه بیندازیم.

رفیق او که این سخن را شنید گفت: موافقم.

بنابراین چند نفری به دور خود جمع کردند و در حالی که شیون راه انداخته بودند به سمت خانه ملاّ آمدند. آن‌ها آنقدر طبیعی دلسوزی می‌کردند که اگر یکی از افراد مشهور قریه فوت کرده بود وجوه فراوانی تحصیل و به چنگ می‌آوردند. اسم الاغ را به زبان می‌آوردند و از نیکی‌های او می‌گفتند.

بدین طریق کم‌کم عدّهٔ تعزیه‌داران زیادتر می‌شد. وقتی که آن‌ها به نزدیکی خانه ملاّ رسیدند. ملاّ که این هیاهو را شنید به زنش گفت:

ـ فاطمه حیاط را روشن کن. تعزیه داران همچنان به سر و سینه خود می‌کوفتند. و نام الاغ ملاّ را به زبان می‌آوردند.

لحظه‌ای آنها خاموش شدند و صدای زن ملاّ را شنیدند که به شوهرش می‌گفت: این نوحه‌ها و مرثیه‌ها برای مرگ چه موجود مشهور و نامداری است؟

ملاّ با خنده بلندی که همه شنیدند گفت: یقیناً این‌ها برادران و کس و کار مرحوم الاغ من هستند که می‌خواهند در مراسم تدفین آن حضور یابند.

آنْ وقت آنها در تاریکی شب از خانه ملاّ دور شدند و پا به فرار گذاشتند ولی خنده ملاّ و همچنین «جمله برادران الاغ من»، همچنان در گوش آنها طنین داشت.

گنج در زنبیل

صدای پاهایی از پشت دیوار کاهگلی خانه ملاّ شنیده شد. آن روز پنجشنبه بود. معمولاً او روزهای پنجشنبه را در خانه به سر می‌برد اطاق کاهگلی و حیاط پر گل او مورد توجه اهل محل بود و همه با میل و رغبت تمام به دیدن ملاّ می‌رفتند و آنجا را که با طرز خاصی زینت داده بود تماشا می‌کردند اصولاً روزهای پنجشنبه درب خانه او به روی همه باز بود و اهل دِه می‌توانستند که به آزادی به درون خانه آمده به صحبت بپردازند.

روزهای جمعه وقت ملاّ در مسجد می‌گذشت و ایّام دیگر هفته را به

درس دادن بچه‌های دِه می‌پرداخت و به آنها قرآن می‌آموخت.

صدای قدم‌هایی که در پشت دیوار خانه‌اش بلند بود در همان دمِ در متوقف مانده ضربه‌ای آهسته به در نواخته شد.

ملاّنصرالدین در جواب ضربه در با صدای بلندی گفت: بفرمائید داخل شوید.

در باز شد و سری به داخل حیاط گردن کشید. ملاّ به مشاهده ملاقات کننده گفت: سلام عبدالعلی خوش آمدی.

عبدالعلی در جواب ملاّ با صدای کش‌داری سلام کرد و از ملاّ احوال‌پرسی کرد، ملاّ در جواب او تشکّر کرد و به او اصرار نمود که بیش از این به خانه و به دیدن او بیاید و آن وقت دستی به ریش خاکستری خود کشیده گفت:

ـ خوب بگو ببینم چطور شد که به دیدن من آمدی مطلبی داری؟

عبدالعلی در حالی که به سینه‌اش می‌کوفت تا به ملاّ درد خود را حالی کند گفت:

ـ ملاّ جان من در یک ناراحتی زیادی هستم. درخت انجیری که دارم امسال از هر سال بیشتر بار داده است و باد همه انجیرها را به زمین ریخته و همه‌اش له شده و باور کن که به زحمت می‌شود که آن‌ها را به بازار برد و فروخت من می‌دانم که با فروش آن وضعم کاملاً رو به راه می‌شود و برنج و روغن زیتون سالیانه‌ام را فراهم می‌کنم امّا نمی‌دانم که حالا چه بکنم و خانواده‌ام کاملاً گرسنه است.

ملاّ به دقت به او نگریست و به فکر فرو رفت. آیا عبدالعلی راست می‌گوید؟

نه نبایست که حالا بچه‌هایش گرسنه بمانند.

آن وقت او به طاقچه اشاره نموده گفت: نگاه کن آن زنبیل را که روی طاقچه است ببین در آن پول است هر قدر که مایلی بردار و با زن و بچه‌هایت زندگی کن.

عبدالعلی در حالی که هر چه در زنبیل بود به کیسه خود خالی می‌کرد گفت: من فقط مبلغ کمی از آن را برمی‌دارم و آن وقت با منافعش به تو پس خواهم داد. چون به زودی انگورهای من هم خواهد رسید و با فروش آن طلب تو را تأدیه خواهم کرد.

ملاّ عبدالعلی را تا کوچه مشایعت کرد و ملاّ برای تسلی او افزود: اشکالی ندارد محتویات این زنبیل برای رفع حاجت کسانی است که دست تنگ هستند و شما هم هر وقت آن چه برداشته‌اید به جای خودش گذاشتید یک مستمند دیگر از آن استفاده خواهد کرد.

عبدالعلی در حالی که ابداً به گفتار ملاّ ایمان نداشت گفت: خاطر جمع باشید که من در همان روزی که انگورها را بفروشم پول‌ها را دوباره در زنبیل خواهم گذاشت: و آن وقت از ملاّ جدا شده به سمت بازار رفت تا روغن و زیتون و برنج و آرد بخرد.

امّا فصل انگور نیز گذشت و عبدالعلی پول را برنگرداند. یک سال دیگر هم سپری شد و باز فصل انگور رسید و آن هم تمام شد و خلاصه چند سال سپری شد و بدون این که او دیناری از آن چه قرض برداشته بود برگرداند.

چهار سال بعد یک روز پنجشنبه که ملاّ در خانه خود نشسته بود همان صدای پا را در پشت دیوار خانه شنید و باز همان ضربه‌ها به درِ خانه نواخته گردید.

ملاّ طبق معمول کوبنده در را به خانه دعوت کرد. دو لنگه دراز هم باز شد و عبدالعلی نمایان گردید.

ملاّ خواست از عبدالعلی تشکّر کند چون می‌پنداشت که برای ادای دین آمده است امّا چون فوق‌العاده عاقل بود صبر کرد تا عبدالعلی اوّل به صحبت درآید. ابتدا از هم احوالپرسی کردند و بعد موضوع محصول آن سال به میان آمد و بعد در خصوص شاه و فرمان اخیر او صحبت شد عبدالعلی در اوایل صحبت خشمگین به نظر می‌آمد و معلوم بود که در دل تشویشی دارد که مبادا ملاّ سخن ناگواری به او بگوید زیراکه چهار سال از موعد پرداخت قرضش گذشته بود. امّا ملاّ ابداً اشاره‌ای به این موضوع نکرد عبدالعلی که آسوده خاطر شده بود در حالی که در دل به افکار مالیخولیایی ملاّ می‌خندید در فکر طرح یک نقشه بود تا دوباره پولی بگیرد.

در این موقع زن ملاّ دو تا استکان چای داغ برای آن‌ها آورد و آن‌ها شروع به خوردن کردند.

عبدالعلی اطمینان یافت که میزبان او موضوع طلب خود را فراموش کرده و از یاد برده است بنابراین وقتی ملاّ سئوال کرد که آیا او احتیاج به چیزی دارد دوباره تقاضای قرض نمود.

عبدالعلی گفت: من در تشویش عجیبی به سر می‌برم. هیچ مردی مثل من جان نمی‌کند امّا همیشه تقدیر من بد بوده است و نصیبی جز عذاب و مشقت نداشته‌ام میش من مرده و ما شیر برای غذا نداریم و شب و روز حسرت یک کاسه ماست را می‌بریم نمی‌توانیم یک نان و ماست بخوریم. مجبورم که یک بز جدید بخرم.

ملاّ گفت: آن زنبیل را که روی طاقچه قرار دارد می‌بینی؟ من در آن زنبیل پول گذاشته‌ام و نذر کرده‌ام که هر وقت اهل این دِه نیازی به پول داشته باشند به آن‌ها وام بدهم.

او به زنبیل اشاره کرد و عبدالعلی قبل از این که حرف ملاّ به پایان برسد زنبیل را از طاقچه برداشت و نگاهی به درون آن افکند دست به داخل آن فرو برد و به تمام زوایای آن دست مالید و بعد نگاهی به روی طاقچه که زنبیل در آن قرار گرفته بود افکند و سپس چشم‌های خود را به چشم‌های ملاّ دوخت و گفت من که پولی در زنبیل نمی‌بینم.

ملاّ جلو رفت و زنبیل را از دستش گرفت و خوب به آن نگاه کرد و آن وقت دو نفری زنبیل را وارو کردند. دست به گوشه آن و طاقچه مالیدند، روی پاها ایستادند و خوب همه زوایای آن را تفحّص نمودند و سپس ملاّ با لحن گرفته‌ای گفت:

ـ پوه! پوه! بله. البته که باید اینطور باشد. برای این که تو پول‌هایی را که از آن برداشتی سر جایش نگذاشتی تا دوباره در این موقع از آن استفاده کنی.

عبدالعلی درنگ ننمود و در ظرف یک دقیقه خود را از خانه به کوچه انداخت امّا هر چه بیشتر از خانه ملاّ دور می‌شد حرف‌های او بیشتر در دلش اثر می‌کرد.

زندگی آدمی شبیه زنبیل است یک نفر هرگز نخواهد توانست همیشه بگیرد. اگر کسی آن چه را که می‌گیرد پس ندهد هرگز نمی‌تواند زندگی کند.

باقلوا یا زهر؟

روزی پدر یکی از شاگردان ملاّ ظرفی پر از باقلوا برای او هدیه آورد. ملاّ که دید بچه‌ها با چشمان زُل می‌نگرند دانست که در خوردن آن طمع کرده‌اند و از طرفی یکی دو تا از این بچه‌ها خیلی جسور و شلوغ بودند

که ملاّ قبل از همه از آنها وحشت داشت و می‌دانست که اگر سر بجنباند آنها تمام باقلوا را خواهند خورد و لذا حسن یکی از آن بچه‌ها را صدا کرده ظرف پر از باقلوا را به او سپرد و سفارش کرد که آن را در گوشه طاقچه بگذارد و خودش مواظب باشد تا کسی دست به آن ظرف غذا نزند چون که آن غذا سم دارد و فرستنده می‌خواسته است که بدان وسیله ملاّ را بکُشد و او صبر می‌کند تا درس تمام شود و خیال دارد که عیناً آن را به نزد حاکم برده و از آن شخص شکایت کند.

آن پسر بچه به ظاهر قبول کرد و ملاّ که از ترس خورده شدن باقلوا جرأت نمی‌کرد اطاق درس را ترک کند برای قضای حاجت برخاست و در ضمن خروج به همان پسر بچه تأکید کرد که سفارش او را فراموش نکند.

ملاّ بیرون رفت و آن وقت حسن رو به رفقای خود کرده گفت:

ـ رفقا می‌دانید که ملاّ در آن ظرف چه گذاشته؟ آن‌ها گفتند نمی‌دانیم، حسن گفت در آن ظرف باقلوا گذاشته و چون خیال دارد که ما آن را نخوریم می‌گوید که سم است. برای این که دست به باقلوا نزنیم این دروغ را ساخته است والاّ باقلوا خوراک بسیار لذیذی است و هیچ عیبی ندارد. شاگردان که از ملاّ می‌ترسیدند به او گفتند خوب حالا تو می‌گویی که ما چه کار کنیم. حسن گفت اگر شما می‌ترسید گناه را من به گردن می‌گیرم پس باقلوا را آورده خوردند و حسن سهم بیشتری برد و برای این که جواب ملاّ را بدهد قلم تراش را هم آورد و شکست.

چون ملاّ به مکتب برگشت و قلم تراش را شکسته یافت پرسید کدام یک از شما قلم تراش من را شکسته است.

حسن پیش آمده گفت: من می‌خواستم قلمم را بتراشم قلم تراش

شکست و از ترس شما خواستم خودم را بُکشم چون دستم به چیزی نرسید ناچار کلمه شهادت را گفته سم را خوردم که از مؤاخذه شما راحت شوم امّا از بخت بد تا به حال نمرده‌ام.

ملاّ دانست که بچه‌ها کلاه سرش گذاشته‌اند و آن وقت حسن را به گوشه‌ای کشیده گفت: راستی که بچه زرنگی هستی امّا سعی کن که فکرت را هیچ گاه در راه کارهای نامشروع و غلط به کار نیندازی و فکر کلاه گذاری به سر مردم نباشی که آدم هر قدر زرنگ باشد باز هم زرنگتر از او پیدا می‌شود و هر کس که در سر راه مردم چاه بکند قبل از همه خودش به چاه می‌افتد. و دلیلی ندارد که انسان حتماً مغلوب چیره‌دست‌تر از خود باشد و چه بسا که کوچکتری بزرگتری را مغلوب کرده است و تو هم توانستی مرا مغلوب خود کنی. حسن چنین وانمود کرد که چیزی نمی‌فهمد امّا ملاّ که مردی جهاندیده و سرد و گرم روزگار چشیده بود در قیافه ابله و کودکانه او تمیز می‌داد که چه شیطنت‌ها در اعماق قلب او وجود دارد.

بوی غذا قیمتش چند است؟

ملاّنصرالدین در قهوه‌خانه‌ی دهکده‌اش نشسته بود و کاسه ماستی به دست داشت و با اشتها می‌خورد، او سرحال بود. درخت انگوری پر بار که در بالای سرش چتر زده سر او را از حرارت آفتاب حمایت می‌کرد. نیمکت چوبی که به روی آن قالیچه ایرانی افکنده شده بود بهترین جایی بود که وی برای صرف چای تشخیص داده بود، ملاّ به مسعود صاحب قهوه‌خانه گفت: یک دقیقه فقط چرت می‌زنم و سپس به آسودگی لمیده و پارچه‌ای به روی خود کشید تا مگس‌ها او را آزار

ندهند و به خواب عمیقی فرو رفت. خُرخُر بلند و پـر صـدایـی کـه از مشخصات و خواص بی‌نظیر خواب او بود بلند شد.

صدای جوشیدن سماور و بوی مطبوع غذا بهترین لذتی برای شامه خواب‌آلود او بود.

در این موقع عبدالعلی به دم قهوه‌خانه رسید بوی غذا به طوری در او اثر کرد که از حرکت بازماند.

عبدالعلی وضع خوبی نداشت و چند روز بـود کـه بـا نـان خشک سد جوع می‌کرد این مرتبه نیز محصول او از بین رفته بود و حال آن که سایرین با فروش آن وسایل زندگی و قوت خود را آماده کرده بودند.

خلاصه این که مدتی بود یک شکم سیر نخورده بود و اینک ایـن بوهای مطبوع حال او را دگرگون ساخت گوشت گوسفند بریان شـده! دلمه و دیگر اطعمه وضع او را دگرگون نمودند.

او نگاهی به اطراف خود افکند تا ببنید کسی پیدا می‌شود که به او تعارف کند ولی خیر کسی آنجا نبود بـه غـیر از یک مـرد غـریب کـه چلوکباب می‌خورد و صاحب قهوه‌خانه و ملاّنصرالدین که بـه آرامـی خفته بودند.

پس عبدالعلی قرص نان خشک را کـه بـه دست داشت پـاره کـرده تکه‌تکه به روی دیگ جوشان برده و آن را به بخار غذا آغشته می‌کرد و سپس به دهان می‌گذاشت و با لذّت به معده داخل می‌کرد.

او بدین طریق مشغول به خوردن قرص نان بود تا تمام شد در این وقت مسعود قهوه‌چی پیدا شده به طرف او آمد و دست در پیش او دراز کرده گفت: حالا تو باید پول غذایی را که خورده‌ای بپردازی.

عبدالعلی با فریادهای وحشت‌انگیز گفت: پول کدام غذا؟

و به صدای او ملاّ از خواب بیدار شد و به روی قالیچه نشست.

مسعود گفت: تو از بوی خورش‌ها و کباب‌های من استفاده کرده‌ای و باید پول آن را بدهی عبدالعلی که از ادعای مسعود برآشفته بود لاینقطع فریاد می‌زد. پول بوی غذای تو را بدهم؟ ولی هر قدر عبدالعلی خشمگین و عصبانی بود برعکس مسعود خونسرد.و بی‌اعتنا گفته خود را تکرار می‌کرد و می‌گفت: البته که باید پول غذای مرا بدهی!

و سپس با انگشت خود حساب کرده افزود:

ـ تو از بوی مشهی گوشت‌های بریان شده از بخار پلوی دم کشیده من استفاده کرده‌ای و حالا نمی‌خواهی پول آنچه را که خورده‌ای بپردازی؟ مگر من غذا پخته‌ام که تو بو بکشی؟ کم‌کم عبدالعلی به حال یأس فرو می‌رفت و بالأخره با نهایت عجز و لابه اقرار کرد که پول ندارد تا بپردازد ولی مسعود قانع نشده گفته خود را تکرار نمود.

ناگهان خشم و غضب به عبدالعلی مسلّط شده رو به ملاّ که با دیدگان حیرت‌زده آنها را می‌نگریست نموده گفت:

ـ ای ملاّی نیکو و مهربان شنیدی که مسعود چه می‌گفت؟ تو تنها کسی هستی که می‌توانی بین من و او حکم باشی. آیا شنیده‌ای که یک آدم گرسنه برای بو کشیدن باید پول بدهد.

مسعود به تأیید حرف عبدالعلی گفت: ای ملاّ همین طور که او می‌گوید غذاهای مرا بو کشیده و باید وجه آن را بپردازد. البته هر طور که تو حکم کنی مختاری چون که قاضی شرع هستی!

ملاّنصرالدین دستی به ریش خود مالید و به فکر فرو رفت. مسعود و عبدالعلی نگاه‌های غضب‌آلود به هم می‌کردند و هر کدام در دل حق را به جانب خود می‌دانستند.

عاقبت ملاّنصرالدین دست از ریش خود برداشت و این نشان می‌داد که آماده قضاوت است. پس رو به مسعود نموده گفت ای مسعود تو چقدر برای بوی غذاهای خود می‌خواهی؟

مسعود قیمتی را به زبان راند و با این ترتیب یعنی در صورتی که بوی غذا آن قیمت را پیدا می‌کرد او با فروش بوی تنهای غذا به ثروت هنگفتی می‌رسید.

ملاّ گفت: من بهای بوی غذا را خواهم داد و سپس رو به عبدالعلی کرده گفت:

مسعود ذیحق است. او چند دیگ غذا بار گذاشته و قاعدتاً این دیگ‌ها چند نفر را سیر می‌کند و آن وقت برخاست و دست در جیب کرده از کیسه‌ای چند سکه طلا درآورد و آن‌ها را به هوا ریخت. سکه‌ها یکی پس از دیگری به زمین افتادند و صدایی به وجود آوردند امّا قبل از اینکه شخص دیگری برای برداشتن آنها آماده شود او سکه‌ها را برداشت و به درون کیسه نهاد و در جیب خود گذاشت.

مسعود که این ماجرا را دید با عصبانیت گفت: چرا سکه‌ها را برداشته و دوباره در کیسه گذاشتی؟

ملاّ گفت پول خودم بود و اختیارش را داشتم و شما نیز به پولتان رسیدید و سپس لباده را بار دیگر به روی سرش کشید تا از خواب نیمه‌کاره‌اش باز نماند. و در همین حال گفت: داداش بوی غذای تو با صدای سکه‌های من با هم در. بنابراین نبایستی ناراحت باشی.

هدیه

روزی ملاّ سبدی انجیر برداشته به اصفهان به نزد داروغه آورد داروغه یکی از انجیرها را برداشت و به دهان گذاشت دید که تلخ است.

انجیر دوّم و سوّم را هم به دهان گذاشت هم چنان تلخ بود. عصبانی شد و دستور داد که غلامانش انجیرها را برداشته و به سر او کوفتند و هر انجیر که به سر او می‌خورد ملاّ می‌گفت: الحمدالله خدایا شکرت.

داروغه گفت: این چه شکری داشت؟

ملاّ گفت جناب داروغه موقعی که من می‌خواستم به اینجا بیایم زنم گفت که خربزه به هدیه بیاورم و حالا فکر می‌کنم که اگر به جای این سبد انجیر یک جوال خربزه آورده بودم چه به روزگار این سر بدبخت من می‌آمد.

داروغه از این حرف به خنده افتاد و دستور داد که انعام شایسته‌ای به او دادند.

پالان

روزی ملاّ سوار الاغش بود و از بیابان خشک و بی‌آب می‌گذشت این بیابان آن قدر خشک بود که حتی برای شترها هم خار نداشت. او از جاده‌ای که در آن جای پای شترها معلوم بود می‌گذاشت. چوپانی گله بز خود را در طلب زمین علف‌زاری می‌راند یک تاجر دوره‌گرد امتعه خود را به روی الاغ خودش بار کرده بود. زن یک آدم ثروتمندی در داخل کجاوه مجللی که با پرده‌های حریر زینت شده بود نشسته و توسط دو غلام به سفر ادامه می‌داد. دو سرباز شاهی نیز سوار اسب‌های سفیدی بودند که با شتاب و عجله و تاخت اسب‌ها گرد و خاک زیادی در جاده برپا کرده بودند. گاهی در نقطه دور عقابی در آسمان دیده می‌شد و یا به ندرت غزالی با یک خیز سریعی از پیش چشم‌ها می‌گذشت.

ملاّ به آسمان نگاه کرد که خورشید در بالای سرش یعنی درست در وسط آسمان قرار گرفته است و با خود گفت موقع نماز رسیده ولی از کجا آب پیدا کنم که وضو بگیرم.

او به اطراف بیابان چشم انداخت و سراب‌های دور بیابان را برکه‌های آب به نظر می‌آورد و راه را کج می‌کرد و گاه به این سمت و گاه به سمت دیگر می‌رفت ولی هر چه می‌جست کمتر می‌یافت.

جوینده یابنده است بالأخره او به مراد خویش رسید یعنی کمی دورتر از جاده قناتی یافت و لذا معطّلی جایز نبود فوراً لباده خود را درآورد و به روی الاغ انداخت و آستین جامه را بالا زد رو به سمت قنات آب شتافت الاغ سر به زیر انداخت و مثل این بود که از این استراحت غیر مترقّبه در عالم نشئه فرو رفته است. ملاّ با عجله‌ای که اندکی صبر و طمأنینه هم همراه داشت به روی گودال آب خم شد و سر و دست را کُر داد و به مقدمات نماز مشغول شد.

او به طوری از این موهبت الهی غرق در لذت بود که الاغ و لباده را فراموش کرده و حتی صدای پای یک الاغ دیگری که در جاده پر گرد و غبار راه می‌پیمود نشنید.

ملاّنصرالدین سه بار دست‌ها را شستشو داد و سپس سه مرتبه هم صورت را شست. شستن صورت او درست مصادف با وقتی شد که الاغ جدید پهلوی الاغ او توقف کرد مرد الاغ‌دار که از طراران بود با تردستی لباده ملاّ را از الاغش برداشت و به زیر خود یعنی به روی پالان الاغ خویش انداخت و سپس الاغ خود را به تاخت درآورد.

ملاّی بینوا که سرگرم عالم خود بود از این ماجرا غافل ماند و او هنوز وضوی خود را تمام نکرده بود که مرد طرار به کلی از او دور شد.

بالأخره وضو تمام شد و آن وقت او از جیب خود قطعه سنگ کوچکی درآورد و به نماز مشغول گشت.

نماز ملاّ از نماز سایر مردم بیشتر طول می‌کشید زیرا او به خوبی به معانی کلمات آشنا بود. ملاّنصرالدین فقه را در مدرسه بزرگ چهارباغ اصفهان آموخته و همیشه بعد از خاتمه نماز در مسجد قریه ساعت‌ها به مناجات می‌پرداخت.

باری نماز او تمام شد و اکنون روح در اثر این نماز لطف و صفا پیدا کرده بود و لذا با خیال راحت به سمت جاده آمد تا به الاغ پرحوصله خود رسید. آن وقت متوجه شد که حادثه ناگواری برایش رخ داده و آن هم مفقود شدن لباده‌اش بود.

ملاّ به دانستن این موضوع صلح و صفای باطنی را از دست داد.

او نظری به جاده انداخت و تا چشمش کار می‌کرد نگاه کرد امّا تا آنجایی که می‌توانست بنگرد یعنی تا آن نقطه‌ایکه جاده پیچ می‌خورد ذی حیاتی را ندید و صدایی به گوشش نخورد. جز الاغ خودش که همچنان چرت می‌زد.

ملاّ فکر می‌کرد که حتماً لباده‌اش به آسمان صعود نکرده و لذا خیره‌خیره به الاغ نگریست الاغ نیز که گویا متوجه حضور اربابش شده بود نگاه معصومانه‌ای به او انداخت در حالی که علامت خواب نیم‌روزی از قیافه‌اش مشهود بود. با این حال جز ملاّ و الاغ هیچ کس نبود. اصلاً جنبنده‌ای وجود نداشت.

ملاّ افسار الاغ را قاپیده فریاد زد:

زود باش لباده مرا بده تو عجب سارق حرام زاده‌ای هستی.

تغیر ملاّ چرت الاغ را پاره کرد و گردن را بالا گرفت و لب بالا را به

سمت آسمان گرفت و به عرعر درآمد:

هی‌هاو، هی‌هاو!

ملاّ به غضب درآمده با صدای خشنی گفت:

ـ عجب ریختی به خودت گرفته‌ای می‌خواهی خودت را بی‌گناه معرفی کنی و مرا گول بزنی. خیر! من آن‌قدرها احمق نیستم، من به تو اعتماد کردم و تو از اعتماد من سوء استفاده کردی. یاالله معطّل نشو. جبه مرا بده بگو ببینم که درکجا پنهان کرده‌ای؟

امّا الاغ سکوت کرده جواب نمی‌داد و این سکوت بیشتر از آن عرعر ملاّ را عصبانی کرد.

ملاّ گفتهٔ خود را تکرار کرد: ای الاغ بدریخت به تو می‌گویم جبه مرا بده. الاغ گوش‌های خود را به سمت او گرفت و مثل این بود که از ملاّ می‌پرسید که این همه داد و بیداد و پرخاش برای چیست؟

هر قدر الاغ خود را بی‌گناه نشان می‌داد به همان اندازه خشم و غضب ملاّ بیشتر می‌شد. ملاّ مدتی به تهدید کردن و نهیب زدن به الاغ پرداخت و بالأخره یعنی وقتی که دید با این قیافه‌ها نمی‌تواند جبه خود را بگیرد پالان را برداشت به پشت خود نهاد و به زحمت آن را به پشت خود استوار کرد.

این کار خیلی برای او زحمت داشت امّا ملاّ خوشحال بود که بدین وسیله الاغ را تنبیه شایسته‌ای می‌کند، خلاصه بعد از اینکه از این عمل فراغت یافت رو به الاغ کرده گفت:

ـ به من نگاه کن ای الاغ سارق حرامی. تو جبهٔ مرا دزدیده‌ای و من هم پالان تو را به غرامت می‌گیرم.

الاغ تکانی از راحتی به خود داد و اینکه پالان سنگین و خشن را از

پشتش برداشته بودند لذتی می‌برد ولی تنها به این لذت خشک خالی قناعت نکرد بلکه دهان را باز کرد و عرعر مستانه‌ای سر داد.

ملاّ به او گفت بیخود خودت را صدمه نزن. هر چه خواهش کنی پالانت را پس نخواهم داد اگر پالانت را می‌خواهی جبه مرا بده. ابداً سعی نکن که حس ترحم مرا بیدار کنی که فایده ندارد، تو جبه مرا ربودی و من هم پالان تو را تصاحب کردم. این بهترین قضاوت است حالا راه بیفت تا برویم به خانه.

الاغ از احساس خلاصی پالان به وجد آمده پی در پی عرعر می‌کرد هوای خنک قریه پشت او را نوازش می‌داد ملاّ نیز به پشت سر او می آمد در حالی که پالان الاغ را به پشت داشت.

با اینکه به سختی سنگینی پالان را تحمل می‌کرد و قلبش به خفقان آمده بود معهذا خود را آرام نشان می‌داد و هر لحظه به عنوان اتمام حجت به الاغ خطاب می‌کرد.

- ای الاغ دزد حرامی تا موقعی که جبه مرا مسترد نکنی پالانت را نخواهم داد.

پنهان شدن در چاه

زن ملاّ هرگز مثل شوهر مهربانش قادر نبود که به راحتی بخوابد. ملاّ به راحتی در خواب خُرناس می‌کشید. درست شبیه به ناله گربه‌ای که سر دیوار می‌نشیند و یا شبیه به عوعوی سگ همسایه یا شبیه به تق‌تق‌های یکنواخت مرد شب‌گرد که خانه‌های قریه را در هنگام شب می‌نواخت و یا شبیه به الاغی که عرعر کند.

امّا زن ملاّ برعکس شوهرش با افتادن یک گردو از درخت از خواب

می‌جست. اگر یک گردو از درخت به روی بام می‌افتاد فوراً بیدار می‌شد و ناله می‌کرد و ملاّ را بیدار می‌کرد که از او حمایت کند.

در یک شب مهتابی تابستان زن ملاّ احساس کرد که دزدی در باغچه راه می‌رود ملاّ را تکان داد. ملاّ در خواب غرغری نموده دوباره به خواب رفت زنش بار دیگر صدای پا را شنید و این‌بار با وحشت چنان ملاّ را تکان داد که او بی‌اختیار از خواب جست و در بستر نشست و خواب‌آلوده سئوال کرد:

ـ چه خبر شده؟ برای چه مرا از خواب بیدار کردی؟

زن ملاّ در حالی که انگشت‌ها را به لب می‌نهاد گفت: یواش، گوش کن! دزد آمده. ملاّ از جای برخاست و گردشی در اطاق کرد و سر را از پنجره بیرون آورد و نگاهی به باغچه انداخت.

ماه با نور خود باغچه را روشن کرده بود. زن ملاّ گفت به نظرم که حالا در نقطه‌ای ایستاده کمین کرده است. به هر حال من جرأت ندارم که بخوابم مگر اینکه تو بروی و گردشی در باغچه کنی و برگردی تا خاطر جمع شوم.

ملاّنصرالدین می‌دانست که تا این کار را نکند او نمی‌خوابد و از طرفی خودش هم به وسوسه افتاده بود نکند واقعاً دزدی به خانه‌اش آمده باشد و با خود گفت، خوب است بروم و تفحّصی بکنم و آن وقت از اطاق خارج شد و به تفحّص پرداخت و همه جا را جستجو کرد و پشت هر درختی را با دقت تفتیش نمود.

در حالی که او از این گوشه به آن گوشه می‌رفت پرندگان از روی این شاخ بلند و به شاخ دیگری می‌نشستند. در این موقع به فکرش رسید نکند که این دزد جلب به سراغ الاغش رفته باشد و لذا شروع به صدا کردن او نمود، هی‌هاو! هی‌هاو!

خودش نیز به تقلید او شروع به عرعر کرد ولی خیر الاغ در طویله بود و کوچکترین تغییری در وضع خانه‌اش به وجود نیامده بود.

زن ملاّ از توی اطاق گفت: ملاّ درون چاه آب را نگاه کن ملاّ گفت: مگر آدم عاقل به چاه می‌رود؟

زنش اصرار کرد: حالا ضرر ندارد تو یک نگاه بکن.

ملاّ زنش را خیلی دوست می‌داشت و محال بود که حرفی او بزند و ملاّ انجام ندهد و مخصوصاً که در آن شب بی‌خوابی به سر این زن زده و تا خیالش راحت نمی‌شد خوابش نمی‌برد معهذا چون آن شب از خواب خوش بیدار شده بود میل نداشت که به حرف زنش گوش بدهد امّا از طرفی هم میل نداشت که او را آزرده کند بنابراین به سر چاه رفت و زانو زد و آب را به هم زد غفلتاً یکّه خورد چون که یک نفر را به ریخت و قیافه خودش درون چاه دید.

ملاّ فریاد زد: ای مردیکه بدین سن و سال چقدر احمقی! مگر جای دیگر برای مخفی شدن پیدا نکردی که به چاه رفته‌ای؟ مگر در چاه چه به دست می‌آوری؟ که خودت را به زجر انداخته‌ای، ای دزد حرام‌زاده من هرگز تو را بیرون نخواهم کشید تا صبح باید اینجا بمانی تا چشمت کور شود. و همین جا بمان و در آب غرق بشو.

ملاّ به اطاق برگشت و چون می‌خواست بخوابد شرح پیدا شدن دزد و مخفی‌شدن در چاه را به زنش گفت.

زن ملاّ گفت: تو اطمینان داری که آن دزد از چاه بیرون نخواهد آمد؟

ملاّ در حالی که گیج خواب بود گفت: البته که خاطر جمع هستم.

زن ملاّ گفت: من که دلم آرام نمی‌گیرد؟ می‌خواهم خودم بروم و او را ببینم بلند شو تا با هم سر چاه برویم. امّا صدای نفیر خواب ملاّ بلند شده بود.

زن ملاّ ناچار شد که به تنهایی برود امّا حرف ملاّ را به خاطر داشت که گفته بود که دزد هرگز نمی‌تواند از چاه خارج بشود.

او به باغچه آمد و به سمت چاه رفت تا اینکه به لبه چاه رسید. کسی در آنجا دیده نمی‌شد فاطمه با خود گفت شاید سارق در گوشه چاه خود را پنهان کرده و برای اطمینان خاطر آب را به هم زد و پس از لحظه‌ای ناگهان متحیّر گردید زیرا زنی به او نظر دوخته بود و خیره‌خیره نگاه می‌کرد. زن غرق در تعجب شد زیرا چشم‌های آن زن مثل چشم‌های خودش گرد و درست به سن و سال خود او بود.

او وقتی که دید در این موقع شب یک زن خودش را در چاه مخفی کرده تهوّری پیدا کرد سپس با عجله بازگشت تا آنچه دیده است به ملاّ نیز بگوید.

زن، ملاّ را بیدار کرده گفت: راستی که چقدر خجلت‌آور است، چقدر مردم پررو شده‌اند دزد بی‌حیا خجالت نمی‌کشد زن خودش را هم آورده و با هم به چاه رفته‌اند.

پول پنهان شده

ملاّ با زحمت زیاد پولی جمع کرده و خیال داشت که یک پیراهن قشنگ و یک جفت کفش خوب برای زنش بخرد و از مدّت‌ها پیش به او وعده داده بود و هر روز این وعده را تکرار می‌کرد. یک روز پول را به زنش داد که آن را در گوشه‌ای پنهان کند تا سر فرصت پیراهن و کفش مورد نیاز او را بخرد. زن فکر کرد که پول را در کجا پنهان کند. اگر می‌خواست در صندوق بگذارد ممکن بود که موش آن را بخورد و از همه بدتر به چیزی احتیاج پیدا کند و مجبور شود که آن را خرج کند و بالأخره پس از فکر زیاد تصمیم گرفت که به باغچه رفته آن را زیر خاک مخفی کند.

باری زن ملاّ به باغچه رفت و زمین را کند و پول را که در پارچه‌ای پیچیده بود به زیر خاک گذاشت و هنگامی که خوب آنجا را مثل اوّلش صاف و هموار کرد با خیال راحت به اطاق خود برگشت.

عبدالحسین باغبان که از باغ خودش مواظب این جریان بود همین که زن ملاّ از باغچه خارج شد از دیوار کوتاه باغ خودش بالا آمده به باغ ملاّ رفت و آن قطعه زمین را کند و پول را برداشت و سپس مقداری پشگل شتر به جای آن ریخت و به دنبال کار خود رفت یعنی همان طوری که آمده بود مراجعت نمود.

دو روز بعد ملاّ تصمیم گرفت که به اصفهان برود و به زنش گفت: زن عزیزم آن پولی را که امانت به تو سپرده بودم بده تا حالا کهُ به اصفهان می‌روم پیراهن و کفش تو را هم بخرم. زن خوشحال شده به سوی باغچه رفت و زمین را کند امّا از پول خود اثری ندید و در عوض مقداری پشگل شتر دید.

او فریادی از ترس و وحشت کشید و ملاّ که در اطاق بود در اثر فریاد او به باغچه آمد و هنگامی که رنگِ پریدهٔ زنش را دید موضوع را دانست و از ماجرا واقف شد ولی برای تسلاّی خاطر او گفت:

ـ دنبال پول می‌گردی؟

زن گفت: بله ای ملاّی عزیز می‌بینی که پول‌ها نیست و به جای آن پشگل شتر است:

ملاّ خنده‌ای کرده گفت: ای زن پول را خود من برداشته‌ام و می‌خواستم که با تو شوخی کنم امروز را مهلت بده فردا صبح اوّل وقت به اصفهان می‌روم و آنچه لازم داری می‌خرم.

امّا ملاّ دانسته بود که سرقت پول توسط عبدالحسین باغبان باغ

همسایه صورت گرفته است زیرا اثر شکستگی دیوار و همچنین جای پای او را به روی خاک رس کنار دیوار باغچه دیده بود و لذا درصدد برآمد که به هر وسیله شده پول را از او بگیرد و یک گوشمالی خوبی به او بدهد.

ملاّ دست زنش را گرفت و به خانه بازگشت و سپس به عبدالحسین پیغام داد که به دیدن او بیاید. عبدالحسین به دیدن ملاّ آمد. ملاّ به گرمی از او پذیرایی کرد و زنش طبق معمول خودش یک استکان چای گرم در پیش او گذاشت و آن وقت ملاّ بعد از ذکر شمه‌ای از وضع خود که پیر شده و خیال سفر به عتبات را دارد گفت:

ـ دوست عزیزم من می‌خواهم که زن خود و همچنین مقداری پول نقد که بالغ بر بیست هزار سکه طلا است به تو بسپارم و خودم به زیارت بروم اگر برگشتم که نصف از آن مال تو و بقیه را به خودم برگردان اگر مُردم و برنگشتم که باز هم نصف آن مال تو و نصف آن را به زنم بده و این پول را به جناب قاضی سپرده‌ام ولی به او ایمان و اطمینانی ندارم و تو را از او با انصاف‌تر و با ایمان‌تر می‌دانم.

بله من در مدت عمر خود بیست هزار سکه طلا به زحمت اندوخته‌ام و اکنون دلم نمی‌آید که به آن دست بزنم آیا نزد تو پانصد سکه طلا هست که به من بدهی تا آن پول را از قاضی گرفته و به تو بسپارم.

عبدالحسین که فکر تصاحب ده هزار سکه طلا او را به وجد آورده بود گفت:

ـ بله ملاّی عزیز اگر بیشتر هم بخواهی مضایقه ندارم. خدا کند که تو مبلغ بیشتری از من بخواهی و من هم داشته باشم و خیلی بیشتر به تو بدهم. اصلاً من و تویی وجود ندارد و همه زندگانی من مال توست و زن تو خواهر من است.

آنْ وقت او رفت و چند دقیقه بعد با کیسه‌ای که پانصد سکه طلا در آن بود بازگشت و پول‌ها را به ملاّ داد و خداحافظی گرمی کرده رفت.

در فردای آن روز ملاّ به او پیغام داد که هر چه زودتر به نزدش بیاید. عبدالحسین به نزد ملاّ آمد.

ملاّ گفت ای دوست عزیز من پول تو را در آن باغچه در زیر فلان درخت گذاشته‌ام. برو پولت را بردار. چون احتیاجی به پول تو پیدا نکردم این بود که از ترس حرامیان در زیر آن درخت پنهان کردم.

عبدالحسین به نشانی ملاّ رفت و در همانجایی که زن ملاّ پول خود را مخفی کرده بود به تفحّص پرداخت امّا پول خود را نیافت و بازگشت و به ملاّ گفت:

- ملاّ در آنجایی که نشان دادی پولی ندیدم؟

ملاّ گفت: در آنجا چه دیدی؟

عبدالحسین گفت: مقداری پشگل شتر!

ملاّ گفت راست است من هم مثل تو همان پشگل شتر را دیدم.

عبدالحسین که موضوع را دانسته بود گفت ای ملاّ ببخش پول تو پنجاه سکه بیشتر نبود. و من هم قصد شوخی داشتم و خیال داشتم که آن را به تو بگردانم و آن وقت ملاّ پنجاه سکه طلا برداشت و بقیه را به عبدالحسین مسترد داشت و به او سفارش کرد که هیچ‌گاه گرد نادرستی نگردد.

تنور ملاّ

ملاّ زنش را خیلی دوست می‌داشت و هر چه می‌خواست برایش فراهم می‌کرد و حتی اگر به او پیشنهاد می‌کرد که به جایش کار کنند با طیب خاطر قبول می‌کرد.

یک روز زن ملاّ به او گفت من خیلی خسته می‌شوم و نمی‌توانم که به نانوایی دهکده بروم و نان بخرم یکی از زن‌های همسایه در طویله خود تنوری دارد این زن ستاره خانم است شوهرش برای او یک تنور خوب ساخته است توران هم در حیاط خود یک تنور ساخته دنیا هم همین‌طور!

ملاّ به زنش قول داد که برای او هم یک تنور بسازد و لذا آن روز سر کار نرفت و از صبح زود به کار ساختن تنور مشغول گردید. خشت درست کرد و خشت‌ها را در آفتاب گذاشت تا خشک شد به جز یکی دو ساعت که در زیر درخت توت خوابید همهٔ روز را کار کرد و بالأخره گودالی کند که فاطمه بتواند علف‌های خشک را درون آن بگذارد و بالأخره در فردای آن روز تنور را ساخت و در نزدیکی‌های غروب دست از کار کشید او حالا از نتیجه کار خود لذت می‌بردو به خود می‌بالید آن وقت دستی به کمر زده به تماشای تنوری که ساخته بود مشغول گردید که ناگاه محمد علی مسگر همسایه او از وسط در نگاهی به داخل حیاط انداخت.

این محمد علی عادت داشت که هر روز هنگامی که از سر کار برمی‌گشت نگاهی به داخل حیاط او می‌انداخت و در صورتی که ملاّ بود به درون می‌رفت و ساعتی به مباحثه و مناظره می‌پرداختند.

در آن روز وقتی محمد علی مسگر سر به درون خانه کشید چشمش به تنور افتاد آن وقت ابروها را گره کرده با دست به پیشانی خود زد و زیر لب گفت: پوه! پوه!

ملاّ از حال محمد علی مسگر متحیّر شده پرسید: مگر در تنور من چه نقصی می‌بینی؟ محمد علی جواب داد: تنوری که تو ساخته‌ای

درش به طرف مشرق قرارگرفته است ملاّ گفت: چرا درِ تنور من نباید رو به مشرق باشد؟

محمد علی با تأثّر گفت: مگر نمی‌دانی که باد ازکدام طرف می‌وزد؟ این تنوری که تو ساخته‌ای رو به مشرق است و باد نخواهد گذاشت که آتش در تنور یکنواخت روشن باشد و آن را خاموش خواهد ساخت.

ملاّ تنور را خراب کرد و روز دیگر دوباره ساخت ولی این بار درِ آن را به سمت مغرب بازکرد آن روز خیلی به زحمت افتاده بود و به غیر از چند دقیقه‌ای که در زیر همان درخت توت نشست نتوانست حتی برای چند ثانیه چشم‌های خود را ببندد. اوّل غروب تنور آماده شد و او نفس راحتی کشید و به تماشای آن مشغول گردید که ناگاه در همین اثنا درب حیاط کوفته شد.

اینکه داخل می‌شد همسایه دیگر او داود مزرعه‌بان بود. داود چون تنور را دید گفت: پس تو هم یک تنور ساخته‌ای؟

و به آزمایش آن پرداخت.

ملاّ با چهره‌ای درخشان رفیقش را به اطراف تنورگردش داد وگفت ببین چه تنور قشنگی ساخته‌ام.

داود نگاه لوچی به تنور انداخت اوّل با یک چشم و سپس با چشم دیگرش خوب خیره شد و سپس قیافه عبوسی گرفته پای خود را از روی عدم رضایت به زمین کوبیده نفس زنان زمزمه کرد: پوه! پوه! پوه!

ملاّ با لحن حزن‌آوری گفت: چه شده؟ مگر در تنور من چه نقصی دیده‌ای؟

داود گفت: تنور تو رو به مغرب قرارگرفته.

ملاّ گفت: مگر چه عیبی دارد که تنور من رو به مغرب قرار گیرد؟

صدای داود به زحمت به گوش ملاّ رسید که می‌گفت: هنوز نفهمیده‌ای که باد از چه سمتی می‌وزد یعنی تو آنقدر از این موضوع بی‌اطلاعی؟ درِ تنور تو رو به مغرب است و هرگز آن اندازه جریان هوا که لازم است به این تنور نخواهد رسید تا باعث دوام آتش تنور باشد پوه! پوه! پوه!

روز دیگر ملاّ تنور قشنگی را که ساخته بود خراب کرد و آن وقت تنور دیگری به روی ارّابه کهنه‌ای که در حیاط داشت بنا نهاد این ارّابه دوچرخ چوبی داشت.

ملاّ در آن روز بیشتر از دو روز قبل صدمه کشید از آن چند دقیقه استراحت هم بازماند. وقتی که هوا رو به تاریکی گذاشت به زحمت ساختن تنور را پایان داد و تیرگی شب اجازه نمی‌داد که او در آن هنگام بتواند هنر خود را تماشا کند.

درست در همین ساعت داود و محمد علی هر دو به حیاط وارد شدند که با ملاّ به صحبت و مباحثه بپردازند و ناگهان چشمشان به این شاهکار افتاد هر دو با هم در مقابل تنوری که به روی ارّابه ساخته شده بود ایستادند و دست به روی چرخ‌های چوبی گذاشتند تا یقین کنند آن چه می‌بینند حقیقت دارد.

محمد علی پرسید: برای چه؟ اوه! برای چه؟

و داود به حرف‌های محمد علی خاتمه داد: برای چه این تنور را به روی ارّابه ساخته‌اید؟ ملاّ در حالی که تبسّمی در لبانش دیده می‌شد جواب داد: برای این تنور را به روی ارّابه ساخته‌ام تا بتوانم به هر طرف که بخواهم بچرخانم. به طرف شمال، جنوب یا به سمت مشرق و یا مغرب به هر طرف که همسایه‌هایم بخواهند من به آن سمت می‌گردانم.

تعلیم الاغ

روزی برای جناب حاکم یک الاغ بندری قشنگی هدیه آورده بودند. حاضرین مجلس برای خوش آمدن حاکم شروع به تعریف و تمجید از این الاغ کردند و زبان تملّق و چاپلوسی را باز کردند اتفاقاً ملاّ هم در این مجلس حاضر بود و همین که دید مردم این طور زبان به تملّق گشوده‌اند و می‌کوشند رضایت حاکم را جلب کنند گفت من حاضرم به این الاغ کتاب خواندن را بیاموزم.

حاکم و حاضرین از شنیدن سخن ملاّ تعجب کردند و به خنده افتادند. ملاّ که دید آنها می‌خندند گفت: چرا می‌خندید؟ من قصد شوخی ندارم و حاضرم که به قول و گفته خود عمل کنم. حاکم گفت در صورتی که درست بگویی و بتوانی به الاغ کتاب خواندن بیاموزی جایزه بزرگی به تو خواهم داد ولی اگر مسخره کرده باشی و از عهده این کار برنیایی به سختی و شدت تو را مجازات خواهم کرد.

ملاّ قبول کرد و الاغ را برداشته به خانه خود برد و سه ماه مشغول تعلیم الاغ بود. پس از سه ماه در روزی که قرار گذاشته بود الاغ را تعلیم یافته تحویل بدهد همه بزرگان شهر در محضر حاکم جمع بودند.

ملاّ الاغ را آورد و کتابی باز کرده و در پیش حیوان گذاشت الاغ با زبان خود آن کتاب را ورق زد و چون به صفحه آخر رسید با حزن تمام نگاهی به صورت ملاّ کرده شروع به عرعر کرد.

حاضرین و همچنین شخص حاکم به دیدن این ماجرا غرق در حیرت شدند.

حاکم گفت: خوب بگو ببینم چرا این الاغ کتاب را ورق زد و این عرعری که کرد برای چه بود؟

ملاّ گفت روزی که الاغ را به خانه بردم کتاب بزرگی داشتم که اوراق آن از پوست آهو بود. در وسط پوست آن مقداری جو ریخته و صبر کردم تا الاغ کاملاً گرسنه شود، پس کتاب را جلویش گذاشتم و با دست ورق آن را باز کردم. الاغ جو را دید و خورد. پس ورق دوم را زدم و او جو را خورد و همچنین تمام اوراق کتاب را زدم و الاغ تمام جوها را خورد و بدین طریق کتاب تمام شد. تا یک ماه کار من این بود. یعنی که الاغ را گرسنه نگاهداشتم و سپس مقداری جو در لابلای اوراق کتاب می‌ریختم و آن را ورق می‌زدم تا او جو را می‌خورد.

بعد از یک ماه دیگر خودم زحمت ورق زدن را نکشیدم یعنی همان کتاب را آوردم و جو در لابه‌لای اوراق آن ریختم و در پیش روی الاغ گذاشتم امّا او هر چه معطّل شد دید که آن را ورق نمی‌زنم و لذا با زبان خود آن را باز کرد و جو را در صفحه اوّل خورد و همین که تمام شد ورق زد و جوهای آن صفحه را هم خورد و با زبان خودش ورق زد تا اینکه اوراق کتاب تمام شد یعنی به صفحه آخر رسید. در مدّت دو ماه این کار به طوری تکرار شد که الاغ آموخته شده بود و این کار برایش عادی بود کمااینکه می‌بینید به محض این که کتاب را جلویش گذاشتم آن را باز کرد و اما چرا در پایان اوراق کتاب عرعر کرد برای این بود که گرسنگی خودش را به من خبر دهد.

حاکم و دیگر حضار که این ماجرا را شنیدند بر هوش و نبوغ او آفرین گفتند و حاکم الاغ را با مقداری سکه طلا به ملاّ داد. آن وقت ملاّ سوار بر الاغ شده با خوشحالی تمام به سوی خانه رفت.

تنبلی عجیب

ملاّ گاهی دچار یک تنبلی عجیبی می‌شد و بر سر یک موضوع

بی‌اهمیّت چنان پافشاری می‌کرد که واقعاً تعجب‌آور بود و هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند که یک چنین مردی دنیادیده و فهمیده این طور درباره یک موضوع کوچک پافشاری کند در این طور مواقع حرکات یک بچه کوچک را می‌کرد و هیچ تمیز داده نمی‌شد که این مرد که این گونه حساب می‌کند آن اندازه در کارهای خود دقیق است و خوب حساب می‌کند و قاضی باتجربه و دقیقی است و معلم اطفال قریه است و در مسجد اذان می‌گوید.

این پافشاری عجیب او به لجبازی کودکانه‌ای شبیه بود و گاه این لجبازی را تا سرحدّ زیان و ضرر غیر قابل جبرانی ادامه می‌داد و حتی با زنش هم که از جان بیشتر دوستش می‌داشت لجبازی می‌کرد.

روزی بر سر بستن درِ خانه با زنش نزاعش شد. زن به او گفت ملاّ من خسته هستم برو و درِ خانه را ببند.

ملاّ که این حرف را شنید با این که به کرات کارهای سختی کرده و دستورهای زنش را اجرا کرده بود از این حرف برآشفت و گفت:

ـ ای زن درست و حسابی من هم مثل تو خسته‌ام. من هم کار کرده‌ام درس داده‌ام اذان گفته‌ام. در مزرعه کار کرده‌ام. نان تو را درآورده‌ام. قضاوت و حکمیّت کرده‌ام خودت برو در را ببند.

کم‌کم دنباله این گفتگوها بالا کشید امّا در این طور مواقع معمولاً ملاّ خودش راه‌حل را می‌جست و نمی‌گذاشت که به جاهای بن‌بستی بکشد و لذا قرار گذاشت که هر دو سکوت کنند و اوّلین کسی که حرف زد این کار بر عهده او باشد.

اتفاقاً گدایی دست به درِ خانه زد و چون در را باز دید وارد خانه شد و ملاّ و زنش را دید که سر سفره ناهار نشسته‌اند.

آن‌ها گدا را دیدند ولی چیزی نگفتند و گدا نیز از سکوت آن‌ها در شگفت شد و جلو آمد و بر سر سفره آن‌ها نشست و به خوردن غذا مشغول شد.

باز هم ملاّ و زنش حرفی نزدند. گدا که این وضع را دید همچنان خورد تا سیر شد و سپس از سر سفره برخاست یک تکه استخوان برداشته با ریسمان به گردن ملاّ بست و رفت.

در این موقع سگی وارد خانه شد و چون استخوان را بر گردن ملاّ دید به طرف استخوان پرید و آن را به دندان گرفته خواست بیرون ببرد و ملاّی بیچاره هم که بند استخوان مانند افسار به گردنش آویخته بود از ترس این که مبادا حرفی بزند و مجبور شود درِ خانه را ببندد به دنبال سگ راه افتاد.

موقعی که خواست از خانه بیرون برود ناگهان زنش فریاد زد در را ببند و برو آن وقت ملاّ جان گرفته اوّل سگ را زده بیرون کرد و برگشت و به زنش گفت اگر زحمت نباشد پاشو و خودت در را ببند و بعد از این هم مرا این طور به زحمت نینداز.

جواب دندان‌شکن

اصولاً ملاّ در حاضر جوابی ید طولایی داشت و هیچ‌کس نبود که در این کار از او جلوتر باشد گاهی به طوری طرف خود را در ضمن یکی دو مبحث مجاب می‌کرد که باعث اندیشه اهالی دِه می‌شد. گرچه بیشتر جواب‌های او خنده‌دار بود امّا خود او هرگز از این جواب‌هایی که می‌داد خنده‌اش نمی‌گرفت. در حقیقت هر چه خودش می‌فهمید آن را درست می‌دانست و هیچ‌کس را از خودش عالم‌تر فرض نمی‌کرد و این

تلقین شخصی به طوری شده بود که دیگر مردم در حل و فصل و رتق و فتق امور به او مراجعه می‌کردند و قضاوت و حکمیّت او را محترم می‌شمردند.

ملاّ اگر قضاوتی می‌کرد و مورد توجه اطرافیانش قرار نمی‌گرفت عصبانی می‌شد امّا عصبانیت او مثل دیگر مردم نبود او هیچ وقت خون خود را کثیف نمی‌کرد و برای این که مردم به گفته‌های او صحّه نگذاشته‌اند زندگی را بر خود تلخ نمی‌نمود.

با دقت زیاد به پرسش‌های اطرافیان گوش می‌داد و سپس جواب دندان‌شکنی به آن‌ها می‌داد ماجرای زیر یکی از آن اتفاق‌های شنیدنی است.

روزی سه نفر نزد ملاّ آمدند و به او گفتند ما چند سئوال از تو داریم اگر جواب قانع کننده‌ای به ما دادی مُرید تو می‌شویم و اگر نتوانستی تو باید مُرید ما شوی.

ملاّ قبول کرد و آن وقت اوّلی گفت: ملاّ بگو ببینم که وسط زمین کجا است؟

ملاّ جواب داد: جایی که الاغ من پای راست خود را گذاشته همانجا وسط زمین است.

آن مرد گفت: دلیل تو چیست؟ من می‌گویم که وسط زمین آنجا نیست.

ملاّ گفت: اگر قبول نداری می‌توانی بروی و اندازه بگیری تا این موضوع بر تو ثابت شود.

امّا او چون نمی‌توانست این کار را بکند به ناچار قبول کرد و آن وقت نفر دوّمی جلو آمده گفت:

ـ ملاّ حالا جواب سئوال مرا بده و بگو ببینم ستاره‌های آسمان چند تا است؟

ملاّ دستی به ریش خود کشیده گفت: به اندازه موهای بدن الاغ من است.

آن مرد پرسید: از کجا این حرف درست است؟

ملاّ گفت از آنجایی که می‌توانی بشماری.

و آن وقت نفر سوّمی جلو آمده گفت: بسیار خوب ملاّ این دو سئوال را جواب دادی حالا اگر به این سئوال سوّم ما نیز جواب گفتی آن وقت ما هر سه نفر مُرید و مطیع توایم. ملاّ گفت بگو پس آن مرد گفت بگو ببینم موهای ریش من چند تااست؟

ملاّ دستی به زیر دم الاغ خود زده گفت: به اندازه موهای دم الاغ من است.

آن مرد گفت ملاّ دم الاغ تو و ریش من چه مناسبتی با هم دارد؟

ملاّ گفت یک مو از ریش تو و یکی از الاغ من می‌کنیم و اگر مساوی نشدند حق به جانب تو است و در غیر این صورت من درست گفته‌ام.

آن سه نفر وقتی جواب دندان شکن ملاّ را شنیدند گفتند ای ملاّ قبول کردیم که تو از ما زرنگ‌تر و استادتری و ما مطیع و مُرید تو هستیم.

جواب کافی

روزی یکی از سیّاحان خارجی وارد قریه شده به خدمت حاکم بار یافت و ادّعا کرد که هیچ‌کس نیست که بتواند به سئوالات من پاسخ دهد و همچنین ادعا کرد که چندین بار در بزرگترین محافل آن‌ها را مطرح کرده و همه از پاسخ به پرسش‌های او عاجز مانده‌اند.

حاکم از شنیدن این حرف ناراحت شد و در پی ملاّ فرستاد و گفت

ای ملاّ تو بزرگ و عالم این قریه‌ای و رتق و فتق امور مردم به دست تو است و من در همه کارهای خود با تو مشورت می‌کنم فی‌الحال بایستی که جواب این مرد را بدهی اگر پاسخ دادی که انعام شایسته‌ای خواهی داشت و در غیر این صورت تو را از مقام و منصبی که داری خلع می‌کنم و دیگر نمی‌توانی در اینجا زندگی کنی برای اینکه آبروی من و همه اهل قریه بسته به جواب تو است. ملاّ گفت: اشکالی ندارد و هر سئوالی که دارد بکند و آن وقت مرد سیّاح با عصای خود دایره‌ای به زمین کشیده و ملاّ که نگاه می‌کرد بدون معطّلی آن را به دو قسمت کرد. سیّاح دایره دیگری کشید ملاّ این دفعه آن را به چهار قسمت کرد و با دست خود یک سهم را به سیّاح اشاره کرد و سه سهم دیگر را به طرف خود اشاره نمود.

سیّاح نگاه تحسین‌آمیزی به او انداخت و پشت دستش را به زمین گذاشته انگشت را به طرف آسمان گرفت. ملاّ هم عکس آن را نمود یعنی انگشت‌ها را بر زمین گذاشته پشت دست را رو به هوا کرد.

سیّاح بی‌اندازه ملاّ را تحسین کرد و به حاکم گفت که واقعاً این مرد خیلی دانشمند است و من در عمر خود مردی به این اندازه حکیم و مطّلع و دانا ندیده‌ام شما باید قدر این مرد را خیلی بدانید.

حاکم به سیّاح گفت: حالا شما بفرمائید که منظورتان از این اعمال چه بود؟

سیّاح گفت: من اوّل دایره‌ای کشیدم و مقصودم نشان دادن شکل کُرهٔ زمین بود این مرد آن را به دو قسمت کرده فهمانید که نه تنها به کُرویّت زمین معتقد است بلکه رموز آن را می‌داند و با آن خط هم خط استوا را کشید و هم زمین را به دو نیم‌کُرهٔ شمالی و جنوبی تقسیم نمود.

مرتبهٔ دوّم که دایره را کشیدم آن را به چهار قسمت نمود و خواست بفهماند که سه قسمت زمین آب و یک قسمت خاک است و بعد من با انگشتان خود نباتات و رستن آن‌ها را نشان دادم و اسرار نمو آن را پرسیدم او هم با دست خود باران‌ها و اشعه آفتاب را نشان داد که به وسیله آن نباتات نمو می‌کنند و راستی که مرد بحرالعلوم است.

حاکم از حاضر جوابی ملاّ خوشش آمد و انعام شایسته‌ای به او داد.

بعد از رفتن سیّاح از ملاّ پرسید که این شخص از شما چه پرسید و شما چه جوابی دادید؟

ملاّ گفت: چیز مهمّی نبود. عکس یک قرص نان کشید و من هم آن را به دو قسمت کردم قسمتی را برای خودم و قسمتی را برای او گذاشتم. بعد از آن قرص نان دیگری کشید و این بار من آن را به چهار قسمت کردم و سه قسمت را خودم برداشتم و یک قسمت را هم به او دادم و او بعد از این با دست خود اشاره کرد که اگر در اینجا پلو بود می‌خوردم چون که خیلی گرسنه هستم و من در جوابش گفتم که اگر در آن کشمش و خرما و پسته باشد بهتر است.

حاضرین از شنیدن حرف‌های ملاّ مدّتی خندیدند و به هوش و ذکاوت او آفرین گفتند.

جستجو در روشنایی

مهتاب تابیده و خانه محقّر ملاّ را روشن می‌کرد و زن ملاّ در نور آن نشسته بود. صدای افتادن سکه‌ای در کف اطاق توجه او و زنش را جلب کرد.

ملاّ گفت صبر کنیم تا روز روشن شود و آن را پیدا کنیم. زنش گفت تا من آن را پیدا نکنم خوابم نمی‌برد.

ملاّ که می‌دید خواب از چشم زنش پریده لذا بـرای دلجـویی وی راضی نمی‌شد که بخوابد بنابراین چشم‌ها را باز نگاهداشته بود. ملاّ به سمت درِ اطاق رفت و گفت گمان می‌کنم که از این طرف چرخید.

زن ملاّ گفت من فکر می‌کنم که از آن طرف چرخید. آن‌ها گوشه و کنار اطاق را گشتند و در حالی که زانو افتاده بودند به دقت همه جا را وارسی کردند و حتی به کوزه آب دست کشیدند که شاید سکه مفقود شده به آن چسبیده باشد ولی خیر هر جا را گشتند بی‌نتیجه ماند.

ملاّ کم‌کم خودش را به طرف پنجره کشاند و از آن بـالا رفت و بـه حیاط جست و باز همچنان که به زمین زانو زده بـود دست بـه زمـین می‌کشید و جلو می‌رفت، هدف او درخت توت وسط حیات بود.

زنش که خسته شده بود قد راست کرد و از میان پنجره نگاهی به او انداخته فریاد زد: کجا می‌روی؟ چه خیال داری؟

ملاّ گفت: می‌بینی که عقب سکه طلا می‌گردم.

زن گفت: سکه در اطاق افتاده و تو به حیاط رفته‌ای؟ مگر به چشم خودت چرخ خوردن آن را ندیدی؟

ملاّ در جواب گفت: اطاق تاریک است امّا اینجا روشنایی خـوبی است. کدام احمقی جای روشن را می‌گذارد و در تاریکی دنبال چیزی می‌گردد؟

حساب دقیق

تاجری مسافرت می‌کرد، در بین راه شب در کاروانسرایـی اقـامت نمود و برای شام شب غذایی خواست. سرایدار مـرغی پـخته بـا سـه تخم‌مرغ آب‌پز برای او آورد تاجر آن را خورد و چون زیاد خسته شده

بود خوابید. بامدادان موقعی که قافله حرکت می‌کرد سرایدار حاضر نبود و تاجر نتوانست قیمت شامی را که برایش آورده بود بپردازد بعد از سه ماه که برای برگشتن به وطن پس از موفقیتی که در کار تجارت حاصل کرده بود، در بازگشت شبی به آن کاروانسرا وارد شد و بعد هم سرایدار شامی برای او آورد که عبارت بود از یک مرغ بریان و چند تخم‌مرغ.

چون صبح شد و بازرگان خواست قیمت شام را بپردازد و بهای آن را پرسید سرایدار پس از چند دقیقه که به دقت پیش خود حساب کرد از او مطالبه هزار دینار نمود و مخصوصاً تذکر داد که در موقع رسیدگی به حساب خیلی مواظب بوده است که بی‌اعتدالی در حساب نکند که مبادا ذمه‌ای بر عهده‌اش قرار گیرد.

تاجر از شنیدن هزار دینار برای قیمت دو وعده شام حیران شد و گفت:

ـ فکر می‌کنم که تو دیوانه شده‌ای که برای دو مرغ و شش تخم‌مرغ هزار دینار مطالبه می‌نمایی.

سرایدار گفت: غریب است که با انصافی که من در این موضوع به خرج داده و نخواسته‌ام به هیچ وجه تعدّی در حق شما بکنم باز مرا آدم دیوانه‌ای می‌دانی؟

تاجر گفت: اگر به من حالی کنی که هزار دینار چه پولی است بی‌اندازه ممنون تو می‌شوم.

سرایدار گفت: کمی دقت کن اگر من ناحساب گفتم حق با تو است. سه ماه قبل تو در اینجا یک مرغ و سه تخم‌مرغ خوردی اگر این مرغ زنده بود در این مدت نود تخم می‌کرد و این تخم‌ها هر یک جوجه‌ای

می‌شدند و آن جوجه‌ها هر یک مرغی شده باز تخم کرده و تخم‌ها جوجه می‌شدند و من با این حساب حالیه هزارها مرغ و جوجه داشتم و همه این مبلغ را برای پرکردن شکم تو از دست داده‌ام و حالا هزار دینار خواسته‌ام اظهار می‌داری که زیاد است و مرا دیوانه می‌دانی؟

جدال این دو نفر توجه همه اهل قافله را جلب کرد هر چه سعی می‌کردند که بین آنها صلح دهند ممکن نشد بالأخره قرار شد که به حضور قاضی بروند و البته قاضی در آنجا نبود و قرار شد که هنگامی که به شهر رسیدند به نزد حاکم رفته موضوع را مطرح کنند.

پس از رسیدن به شهر و رفتن به خانه حاکم و ذکر ماوقع حاکم حق به سرایدار داد و تاجر را محکوم به تأدیه هزار دینار نمود. حاضرین مجلس و دوستان تاجر به او گفتند اگر بخواهی جلو حکم حاکم را بگیری بایستی به ملاّنصرالدین ملتجی شوی شاید راهی یافته این ضرر را از تو دور نماید.

تاجر قبول کرد و با جمعی از همراهان به خانه ملاّ رفتند. و قضیه را به او شرح دادند ملاّ قول داد که این شرّ را از سر او بگرداند به شرط آن که ربع این مبلغ را به فقرای این شهر بذل کند. تاجر قبول کرد پس ملاّ نزد حاکم رفته با زحمت زیادی او را راضی کرد که در این موضوع دعوا را تجدید نماید و قرار گذاشتند روز بعد تاجر و همراهان و سرایدار و ملاّ و قاضی همه حاضر باشند و این دعوا را قطع کنند.

چون روز موعود رسید همه در دارالحکومه حاضر شدند ولی ملاّ در ساعت معهود نیامد دو ساعت گذشت باز هم نیامد ناچار حاکم مستخدم خود را به سراغش فرستاد که فوراً حاضر شود. ملاّ پس از یک ساعت دیگر معطّل کردن بالأخره حاضر شد. حاکم با کمال غضب رو به

او کرده گفت:

ـ با آن همه تمنّا و خواهش که نمودی تا مرافعه را تجدید نمائیم سبب این که مردمان محترم را سه ساعت معطّل کردی چیست؟

ملاّ گفت: امروز دهاتی‌ها برای بردن بذر آمده بودند خواستم تدبیری کرده باشم که محصول سال بعد خوب شود و اگر خودم حاضر نبودم گندم‌های عادی را می‌بردند و حضور من سبب تأخیر شد و این مدّت را ایستادم تا چندین جوال گندم را جوشانیده به آنها بدهم چون گندم نه جوشانیده ناپاک است و محصولش خوب نمی‌شود جوشیده دادم که محصولش زیاد و تمیز گردد.

حاکم روی به حاضرین کرده گفت: تقصیر از او نیست، از ماست که عقل خود را به دست این آدم نادان داده‌ایم که ساعت‌ها ما را معطّل کند برای آنکه گندم را جوشانده به رعایا بدهد با اینکه همه می‌دانند از گندم جوشیده حاصلی عمل نخواهد آمد.

ملاّ در حال جواب داد: جناب حاکم با آن که مرا نادان و خودتان را عاقل تصور می‌کنید از شما می‌پرسم چطور شده در این شهر مرغ بریان شده تخم می‌کند و از او در سه ماه هزاران جوجه می‌آید. امّا گندم جوشیده محصول خوب نخواهد داد.

از این جواب دندان‌شکن همه حاضرین متعجب شدند و حاکم هم ناچار حرف ملاّ را تصدیق کرده حق را به تاجر داده و سرایدار را محکوم نمود.

حرف شنوی پسر ملاّ

پسر ملاّ بزرگ شده بود و اینک او و زنش به داشتن یک چنین پسری

با هوش و ذکاوت به خود می‌بالیدند. امّا این پسر با همه هوش و ذکاوتی که داشت یک عیب بزرگ را نیز دارا بود و آن عیب این بود که هر دستوری که ملاّ به او می‌داد عکس آن را عمل می‌کرد و از این کار خود نیز لذتی می‌برد.

ملاّ هر چه به او نصیحت می‌کرد فایده نداشت تا این که عادت کرد و این بار هر وقت می‌خواست که به او دستور کاری را بدهد عکس آن را سفارش می‌کرد و آن وقت آن پسر آن کار را درست و صحیح و طبق قاعده انجام می‌داد.

روزی ملاّ با این پسر به آسیاب رفتند و جوال‌ها را پر از آرد کرده و به روی الاغ گذاشتند تا به خانه ببرند. ملاّ از روی پل رفت و پسرش با الاغ از وسط رودخانه می‌گذشت ملاّ در حین حرکت به او سفارش کرده بود که حتماً باید کاری کنی که بار آرد به رودخانه بیفتد و همین طور که از سر پل می‌گذشت نگاه کرد دید که یک طرف بار کج شده و دارد به آب می‌افتد. آن وقت فریاد زد بچه جان بار به طرف چپ کج شده از سمت راست بلند کن تا به آب بیفتد.

پسرش که خطاب ملاّ را شنید گفت:

ـ پدر جان از اینکه تا به حال برخلاف دستور تو عمل می‌کردم نادم و پشیمانم و دیشب خواب دیدم که خدا مرا برای اینکه سخنان شما را به گوش نگرفته‌ام به جهنّم انداخته است و یادم رفت امروز صبح به شما بگویم که از این به بعد هر چه بگوئید به عینه همان را عمل می‌کنم. هم اکنون شما خواهید دید که چه بچه حرف شنو و خوبی شده‌ام.

آن وقت بدون اینکه نگاهی به صورت پدرش که از شنیدن این جواب گیج و مبهوت و ناراحت شده بود آن را از سمت راست بلند کرد

و به درون رودخانه انداخت و سپس الاغ را هین کرد و از رودخانه بیرون آمد. ملاّ که این ماجرا را دید به زمین نشسته زانوها را بغل گرفت و سپس با خود گفت:

ـ نمی‌دانم که تقصیر با کیست، یا تقصیر من است یا تقصیر الاغ است و یا تقصیر پسرم می‌باشد.

اگر بگویم که تقصیر الاغ است که او همیشه بار مرا به خانه می‌رسانیده. اگر بگویم تقصیر با این پسر است که چرا حرف شنوی کرده هیچ وقت یک بچه حرف شنو را شماتت نمی‌کنند. اگر بگویم که چرا فکرنکرده که من به او نگفته بودم که تقصیر خود من است که من هم تقصیر ندارم. پس معلوم می‌شود که هر سهٔ ما بی‌تقصیر بوده‌ایم.

پس تقصیر با یک شخص دیگری باید باشد. او آن قدر نشست که پسرش از رودخانه درآمد و به او رسید و آن وقت ملاّ رو به او کرده گفت: پسرم تو چه عقیده‌ای داری.

پسر گفت: پدر جان من می‌دانم تقصیر با جوال آرد است.

ملاّ به شنیدن این حرف از جا برخاست و گفت: راست گفتی پسرجان الحق که فرزند منی. مرا از این فکر خلاص کردی.

حساب غلط

ملاّ روزی با نُه الاغِ کرایه از صحرا می‌گذشت که به باغ خود رفته با این الاغ‌های کرایه بارهای خود را به شهر برده بفروشد.

در اثنای راه به فکرش آمد که مبادا اشتباه کرده یک الاغ را جاگذاشته باشد و لذا همچنان که بر یکی از الاغ‌ها سوار بود شروع به شمارش کرد ولی ناگهان متوجه شد که یک الاغ کم است.

ناچار از الاغی که سوار بود پائین آمد و دوباره شمرد ولی برخلاف بار اوّل دید که تعداد الاغ‌ها نُه تا است.

با خود گفت حتماً اشتباه کرده بودم. سوار شد و باز شمارش کرد ولی این بار هم هشت تا بود مجدداً پیاده شد و شمارش کرد ولی این بار هم الاغ‌ها نُه تا بود یکی دو بار دیگر این کار را تکرار کرد و هر بار که سوار می‌شد و الاغ‌ها را می‌شمرد می‌دید که هشت تا است ولی همین که پیاده می‌شد و می‌شمرد می‌دید که نُه تا است و ترس و وحشت زیادی به او دست داد.

الاغ‌ها را نگه‌داشت و خود به گوشه‌ای رفت و درست و دقیق شمرد دید که نُه تا است. آنْ وقت یقین کرد که اجـنّه و شـیاطین او را دست انداخته‌اند.

چند بار نام خدا و ائمه اطهار را به زبان آورد امّا خیر کوچک‌ترین توفیری در وضعش حاصل نشد به ناچار فریاد به کمک و استمداد بلند کرد.

عابری از نزدیکی او می‌گذشت و چون ملاّ را به آن حالت دید جلو آمده سبب وحشت او را پرسید. ملاّ با ترس و وحشت تمام ماجرای کم و زیاد شدن الاغ‌ها را به تفصیل تمام برای آن عابر شرح داد و گفت فکر می‌کنم که شیاطین و اجنّه در این کار دست دارند. این عابر از مردم قریه او نبود و ملاّ را نمی‌شناخت و گفت: آیا تو خودت اجنّه را دیده‌ای؟

ملاّ گفت گر چه هیچ کس اجنّه و شیاطین را نمی‌بیند امّا من به چشم خودم آنها را دیده و به وضوح حرف‌های آنها را شنیدم.

مرد عابر گفت من حاضرم که تا آخر راه با تو باشم. یعنی راهم با تو یکی است برخیز سوار شو تا با هم برویم.

ملاّ خوشحال شد و سوار الاغ شد و به راه افتادند. چند قدم که رفتند ملاّ گفت خوب است یک بار دیگر الاغ‌ها را بشمریم و ببینیم که شیاطین دست برداشته ما را راحت گذاشته‌اند یا خیر و چون شمرد باز الاغ‌ها هشت تا بود و دوباره به وحشت افتاد و به عابر سوار گفت: دیدی که من راست می‌گفتم. مرد عابر متوجه اشتباه ملاّ شده گفت:

ـ پس چرا الاغی که سواری حساب نمی‌کنی ملاّ دستی به ریش خود کشیده گفت: بابا ایوالله از قدیم می‌گفتند که عقل هر چیز بعض آدمی‌زاده.

عابر سوار که این حرف او را شنیده نگاه لوچی به او انداخت و گفت: حالا ناسزا هم می‌دهی؟

ملاّ گفت: نه دوست عزیز ناسزا نیست. آخر فکر می‌کنم که یا من آدمی‌زاد نیستم یا تو. اگر بگویم خودم آدمی‌زاد نیستم باید بگویم که همه اهل دِه آدمی‌زاد نیستند که من ملاّ و حکیم و قاضی آنها هستم و اگر بگویم که تو آدمی‌زاد نیستی که هیچ‌وقت این جسارت را نمی‌کنم، حتماً آدمی‌زادی و امّا پس چرا عقل تو بیشتر از من است: لابد غیر آدمیزادی که عقل هم بیشتر داری.

خیلی سنگین

روزی ملاّنصرالدین با الاغش به بازار سبزی‌فروشان رفت. باغ ملاّ در آن سال خوب حاصل نداده بود و از حیث سبزیجات در زحمت بودند. بازار از مردم غلغله بود، در یک طرف بادمجان می‌فروختند و در طرف دیگر کدو و در یک سمت خیار و بالأخره چغندر و خربزه و هر چه لازم بود همه در آنجا به فروش می‌رسید.

ملاّ هر چه میل داشت خرید و به قدر کفایت چانه زد و سپس کیسه بزرگ خود را پُر از سبزیجات مختلف کرد و به نزدیک الاغ خود آورد امّا همین که خواست به روی الاغ بگذارد با خود اندیشید که این حیوان به این کوچکی قدرت ندارد که این همه بار را به خانه برساند خدا را خوش نمی‌آید که هم خودم سوار شوم و هم بار به روی آن بگذارم.

از طرفی فکر کرد که اگر بخواهد پیاده طی طریق کند خیلی خسته خواهد شد و اگر بخواهد از بردن کیسه صرفنظر کند که جواب زنش را چه بدهد. بالأخره بعد از فکر زیاد الاغ خود را خطاب کرده و گفت:

ـ الاغ جان تو چقدر کوچک اندام هستی!

و آن وقت بر پشت الاغ سوار شد و کیسه را بر دست گرفت و برای این که نسبت به اهالی بازار اسائه ادبی نشده باشد صورت را به طرف دم الاغ کرد یعنی وارونه بر پشت حیوان سوار شد و به او هی زد و به راه افتاد. او همچنان آمد تا به کوچه‌های قریه رسید. پاهایش از هم باز و به دو طرف الاغ آویزان بود، ابتدا کیسه را با یک دست گرفته بود امّا چون خسته شد به ناچار آن را با دو دست گرفت.

او از این طرز الاغ سواری هم به زحمت افتاده بود و هم مورد خنده عابرین قرار گرفته بود. زن‌ها از زیر چادر و پیچه به او نگاه می‌کردند و می‌خندیدند و بچه‌ها با انگشت او را به یکدیگر نشان می‌دادند.

یکی از شاگردان مکتبش به نام شجاع که از عقب سر او می‌آمد گفت:

ملاّ چرا کیسه را با دو دست و این طور نگاه داشته‌ای و به پشت الاغ نمی‌گذاری اصلاً مگر الاغ برای بارکشی نیست؟ این چه طرز نوظهوری است که سوار بر الاغ شده‌ای؟

ملاّ گفت: ای پسر جان این کیسه خیلی سنگین است و الاغ من کوچک است و دور از انصاف می‌باشد که هم خودم سوار شوم و هم کیسه به این سنگینی را به پشت او بگذارم باید کارها را متساوی قسمت کرد.

شجاع سر خود را خاراند تا آن چه ملاّ گفته بود بفهمد. امّا ملاّ همچنان که به خانه می‌رفت خوشحال بود که دور از انصاف رفتار نکرده است.

دم الاغ

روزی مشهدی قربان به دیدن ملاّ رفت و او درِ خانه را باز کرد که او را به درون ببرد، مشهدی قربان مردی بود پابرهنه که با صدای بلند به ملاّ سلام کرد. ملاّ گفت علیکم‌السلام مشهدی قربان حالت چطوره؟ چرا پابرهنه‌ای؟

مشهدی قربان در حالی که سنگ ریزه‌هایی را که به پایش چسبیده بود برطرف می‌کرد گفت کفش‌هایم گم شده است.

ملاّ در حالی که او را به درون می‌آورد گفت: خودت تعریف کن ببینم.

مشهدی قربان از خدا می‌خواست تا کسی به درد دل او برسد. آن دو زیر درختی در کنار دیوار نشسته و آن وقت مشهدی قربان شروع به تعریف نموده گفت:

ـ دیروز برای صرف چای به خانه حاجی مهدی رفته بودم و روی هم رفته عدّهٔ مهمانان با خود من ده نفر بود. طبق معمول من کفش‌هایم را دمِ در کندم و داخل اطاق شدم چون من آخر از همه رسیده بودم و در

موقع ورود به اطاق دیدم که نُه جفت کفش در آنجاست. خلاصه من نیز کفش‌هایم را در ردیف کفش سایرین گذاشتم و به اطاق رفتم. چند ساعتی گذشت و چای صرف کردیم.

در خلال صحبت او ملاّ هم‌چنان دست به ریش خود می‌کشید، او عادت داشت که در مواقع حساس یعنی وقتی که می‌خواست حضور ذهن بیابد و در یک مورد بخصوص دقت و غور کند ریش خود را نوازش می‌داد. و از طرفی او پیوسته در رفع گرفتاری در و همسایه می‌کوشید و اکنون هم رفع گرفتاری این همسایه اهمّ وظایف او بود.

مشهدی قربان دنباله سخن را کشیده گفت: مهمان‌ها یکی پس از دیگری خانه را ترک گفته و بنابراین من آخرین فردی بودم که از اطاق خارج شدم وقتی که بیرون آمدم و چشم به کفش‌ها انداختم می‌دانی چه دیدم؟

ملاّ نگاهی به پای برهنه او انداخته گفت: آن وقت فهمیدی که کفش‌هایت مفقود شده.

مشهدی قربان با حیرت گف: ملاّ تو چقدر باهوشی که زود فهمیدی من چه می‌خواهم بگویم.

و آن وقت با خشونت پرسید: اکنون من می‌خواهم بدانم که چه بر سر کفش‌هایم آمده است؟

ملاّ گفت: حتماً یکی از آن نُه نفر کفش تو را برده است و تردیدی نیست که قصد آن شخص سر به سر گذاشتن با تو بوده است.

مشهدی قربان گفت: ای ملاّ حالا که تو به این راز بزرگ پی بردی می‌خواهم به من بگویی که این شوخی کننده کدام یک از آن نُه نفر بوده است؟

ملاّ گفت: مطلب غامض همین است و ما باید فکر کنیم بفهمیم.

آن وقت هر دو ساکت و آرام به دیوار تکیه زدند و به فکر فرو رفتند. مشهدی قربان خوشحال بود که ملاّ برای خاطر او به فکر فرو رفته است. از طرف دیگر زن ملاّ نیز دو فنجان چای داغ در پیش آن‌ها گذاشت تا آن‌ها بهتر بتوانند فکر کنند.

بالأخره ملاّ بعد از کمی فکر گفت برو به آن نُه نفر بگو که فردا صبح به خانهٔ من بیایند من آن‌ها را در محک امتحان قرار خواهم داد که آن کس که کفش تو را برده خودش اقرار کند.

روز دیگر صبح زود ملاّ از خواب برخاست و به گوشه حیاط رفت و به کلنگ زدن پرداخت و خاک را زیر و رو کرد و سپس یک سر به طویله به نزد الاغ خود رفت و از آنجا زنش را صدا زد و به او دستور داد که از لوله آفتابه مسی ذرّه‌ذرّه آب به دستش بریزد.

بالأخره همسایه‌ها آمدند و ملاّ که از کار خود فراغت یافته بود درب خانه چهار زانو نشسته به سلام‌های آن‌ها پاسخ داد. او درست قیافه قضاوت به خود گرفته و وضعی برای خود درست کرده بود که شایستهٔ شأن و مقامش بود. ملاّ پس از احوالپرسی به آن‌ها گفت:

ـ شنیده‌ام که یکی از شما کفش این مرد را در موقعی که در اطاق با حاجی مهدی صحبت می‌کرد برده‌اید، هر کس که کفش را برده خودش یواشکی برگرداند مطمئن باشد که من به روی این کار سرپوش می‌گذارم و احدی ملتفت نخواهد شد. من به خوبی و آسانی می‌توانم او را پیدا کنم امّا دلم می‌خواهد که خودش بگوید.

آن‌گاه دست به ریش خود مالیده به چهره یکایک آن‌ها خیره شد تا ببیند که در چهره کدام یک از آن‌ها علامت تشویش نمایان شده است

ولی چون از این کار نتیجه‌ای نگرفت گفت: شما باید یکی‌یکی به طویله نزد الاغ من بروید و هر کدام که رفتید در را به روی خود ببندید و آن وقت بیخ دم الاغ مرا بگیرید و بکشید.

البته با ملایمت و آرامی، هر وقت دست به دم الاغ من برسد او عرعر خواهد کرد.

طبق دستور ملاّ آن نُه نفر یکی‌یکی رفته بعد از این که در را به روی خود بسته و یکی دو دقیقه مانده سپس درب طویله را باز کرده از آن خارج می‌شدند و بالأخره همه این کار را کردند و بدون این که الاغ عرعر کند. مشهدی قربان از کمک ملاّ مأیوس شده و ملاّ که قیافه او را دید گفت: نگران مباش من درست گفته‌ام و تو حالا دزد را خواهی شناخت، تازه اوّل کار است.

بعد ملاّ رو به آن نُه نفر کرده گفت: حال شما یکی‌یکی از مقابل من عبور کنید و هر کدام بایستی همین که به من رسیدید با یک دست بینی و با یک دست دیگر ریش مرا گرفته و مالش دهید.

بینی را با دست راست و ریش را با دست چپ.

احمد که تجربه‌اش به اندازه ملاّ نبود جرأت نمی‌کرد که دست به بینی و ریش ملاّ ببرد. بالأخره آخرین مرد هم از جلوی او گذشت. و این آخرین نفر داریوش بود که ملاّ با اشاره انگشت به او گفت که تو کفش‌های مشهدی قربان را برده‌ای زود برگردان.

رنگ داریوش سرخ شده گفت: ملاّ این حرکت تو خیلی عجیب و مسخره است امّا واقعاً خیلی پرمعنی است. راستش این است که کفش‌ها در خورجین الاغم می‌باشد و شوخی کرده بودم امّا بگو ببینم که چطور فهمیدی؟

ملاّ گفت: خیلی آسان، دستت را بو کن.

داریوش دست را به بینی برده گفت جز بوی معمولی خورجین الاغ و آلات نجاری و آخرین غذایی که خورده‌ام بویی نمی‌دهد.

ملاّ گفت حالا دست یکی‌یکی این‌ها را بو کن.

پس او دست یکایک آنها را در مقابل بینی داریوش گرفته گفت: بو کن ببین بوی خاک می‌دهد.

حالا برو و دم الاغ مرا هم بو کن دم الاغ من خاکی است و تو از ترس به آن دست نزدی والاّ دستت بوی خاک می‌داد.

داریوش دیگر احتیاجی به بوکردن دم الاغ ملاّ نداشت و برای این که خود را نبازد مثل سایرین شروع به خندیدن کرد. او به سمت الاغ خود رفت تا کفش‌های مشهدی قربان را آورده تسلیم کند.

دو ماده گاه

هرگاه پسر بچه‌ای در قریه می‌خواست درس بخواند و سواد یاد بگیرد این وظیفه ملاّنصرالدین بود که به او درس بدهد. مکتب ملاّنصرالدین بعضی اوقات در دهلیز گرم مسجد قریه دایر می‌شد و شاگردان زیاد در هوای خفه آن غوغایی برپا می‌کردند، بعضی اوقات اصلاً جایی پیدا نمی‌شد که این بچه‌ها تعلیم بگیرند.

روزی ملاّنصرالدین در مکتب به ده نفر شاگرد درس می‌داد. بچه‌ها همگی چهار زانو روی آجرهای صعب و زمخت کف زمین نشسته بودند.

ملاّ از آرام درس خواندن بچه‌ها خیلی خوشش می‌آمد گاه می‌شد که ده نفر با هم صدا درسی آوردند و در این وقت خیلی ناراحت می‌گردید. وقتی که بچه‌ها به آرامی درس می‌خواندند او هم برای

خودش چُرت می‌زد و تصمیم می‌گرفت با آنها مهربان باشد.

بعضی اوقات ملاّنصرالدین از آن‌ها دربارهٔ آنچه که آموخته بودند سئوالاتی می‌کرد و اولین کلمه‌ای که به کله‌اش خطور می‌کرد از آنها می‌پرسید.

آن روز چُرت او به صدای زنگ‌های ماده گاوها که از کوچه می‌گذشتند پاره شده بود و طبیعتاً اولین فکری که به سرش رسید راجع به گاوها بود سپس در خصوص درس آن روز کمی اندیشید و با لحن مهربانی به شاگردان خود اظهار نمود: بچه‌ها!

آنهائیکه درس می‌خواندند سر از کتاب‌ها برداشتند و آنهایی که چرت می‌زدند بیدار و متوجه ملاّ شدند و بالأخره همگی به او چشم دوختند.

ملاّ شروع به صحبت کرد: من یک سئوال از شما دارم.

بچه‌ها سراپا گوش شدند ملاّ ادامه داد: فرض کنید دو ماده‌گاو از کوچه عبور کنند. یک گاو در جلو باشد و یک گاو هم به دنبال او بسته باشد گاو دوّمی دلش می‌خواهد که به جای گاو اوّلی باشد و برای این منظور سعی می‌کنند که از گاو اوّلی جلو بزنند.

گاو اوّلی به خود حرکت می‌دهد تا سد راه گاو دوّم باشد آن وقت جنگ و جدال شروع می‌شود و دم‌ها را به هم می‌زنند و شاخ‌هایشان را به بدن هم فرو می‌کنند و نعره‌های ناشی از درد و عذاب می‌کشند نوک شاخ عقبی در سرین گاو جلویی فرو می‌رود.

در اینجا ملاّ کمی مکث کرد و با ریش خود بازی نمود و پس از لختی سکوت گفت:

ـ حالا بگوئید بدانم چه سرنوشت و عاقبتی در کمین این گاو است؟

بچه‌ها فریاد برآوردند ما می‌دانیم.

ملاّ گفت: حالا برای سئوال حاضرید؟

بچه‌ها گفتند: حاضریم.

ملاّ به یک طفل اشاره کرد تا مطمئن شود که آیا حواس بچه‌ها متوجه او است یا خیر و گفت:

ـ حالا سئوال من این است. کدام یک از این گاوها می‌توانند ادعا کنند که دم و شاخ در عقب بدن خود دارند؟

رستم گفت: گاو اوّلی و همه بچه‌ها حرف او را تأئید کردند.

ملاّ مانند اغلب ایرنیان زبان را در دهان به صدا درآورد و به سرش زد و گفت نه!

محمود گفت: گاو دوّمی می‌تواند ادعا کند و باز بقیه بچه‌ها گفته او را تأئید کردند.

ملاّ دوباره زبان را در دهان به صدا درآورده گفت: نه!

سهراب به سخن درآمده گفت: هر دو گاو می‌توانند این ادعا را بکنند. بچه‌ها گفتهٔ سهراب را تصدیق کردند زیرا این آخرین جوابی بود که ممکن بود داده شود.

بار دیگر صدای ملاّ برخاست که می‌گفت: نه!

بچه‌ها با اظهار نفی پی در پی به فکر رفتند. چطور ممکن است که ادعای گاو اوّلی و دوّمی و بالأخره دو گاو درست نباشد.

ملاّ یکبار دیگر با تأنّی ماجرای نزاع دو گاو را تشریح کرد و گفت که شاخ گاو دوّم به سرین گاو اوّل فرو رفت و بعد از این تفصیل افزود:

ـ بنابراین کدام یک از این دو گاو می‌توانند ادعا کنند که در انتهای بدن هم شاخ دارد و هم دم. جمشید پیش از سایرین گفت: گاو اوّلی. سهراب گفت: گاو دوّمی پرویز با صدای محکمی گفت: هر دو گاو!

ولی ملاّ در جواب هر سه گفت: نه و طبق عادت زبان در دهان به صدا درآورد.

بچه‌ها به سرعت نگاهی به یکدیگر نمودند و بالأخره با یک صدا گفتند پس خودتان بگوئید.

ملاّنصرالدین با لحن شیرینی گفت: هیچکدام! بچه‌ها مگر فراموش کرده‌اید که گاوها نمی‌توانند حرف بزنند.

رئیس خانواده

روزی ملاّنصرالدین در خانه آقا عبدالکریم تاجر بزرگ فرش مهمان بود خانه این تاجر در قصبه‌ای نزدیک شهر اصفهان بود. ملاّ از باغ و عمارت صاحبخانه ثروت فراوان این تاجر بزرگ را تقویم می‌کرد.

اسباب و اثاث گرانبهایی در خانه او بود و چه بسیار از آنها را که زن و بچه‌های او درست کرده بودند و ملاّ پیش خود تخمین می‌زد که چقدر این امتعه گرانبهاست و میزبان او حتماً زندگانی تا هفت پشت خود را تأمین کرده است.

وقتی که یک نوکر ملاّ را به اطاق پذیرایی داخل کرد چشم او به آقا عبدالکریم افتاد که روی قالیچه ابریشمینی چهار زانو نشسته بود، آقا عبدالکریم بی‌محابا از کار و بار و وسعت زندگانی خود تعریف می‌کرد. این طور به نظر می‌رسید که او فراموش کرده بود که احترامی به ملاّ که در حضورش نشسته بود بگذارد. گویا اصلاً فراموش کرده بود که ملاّ با آن دک و پوز مخصوص مردی محترم و برجسته و حتی بازرگانی عالیقدر و مثل خود اوست.

آقا عبدالکریم شروع به صحبت کرد و می‌خواست به ملاّ بفهماند که

او بزرگترین تاجر فرش اصفهان و توابع است و بعد از این که شمه‌ای راجع به فرش و فروش آن و انواع مختلف آن صحبت کرد دنباله صحبت را به خانواده خود کشید و گفت که من ضمناً رئیس خانواده بزرگی نیز می‌باشم و در حین صحبت مرتباً می‌گفت من به زنم می‌گویم... من به پسرم اجازه می‌دهم... من برای دخترم و آتیه او برنامه‌ای تنظیم کرده‌ام و بالأخره و بالأخره...

تاجر ضمناً از داشتن این خانواده به خود می‌بالید. زن او دائم در اطاق می‌لولید و همین که می‌خواست از سمتی به سمتی دیگر برود او حرف خود را قطع می‌کرد و خطاب به او می‌گفت:

ای جمیله من، مواظب باش صدمه نخوری. و به دنبال این حرف رو به ملاّ کرده می‌گفت ما فوق‌العاده به هم علاقه داریم. البته که باید این طور باشد درست است که من رأس این خانواده‌ام امّا در حقیقت جمیله همه کاره است. اوست که همه کارهای خانه ما را اداره می‌کند.

وقتی که دختران او در اطاق پیدا شدند یک مرتبه گل از گل آقا عبدالکریم شگفت: مثل این بود که دختران سلطان قدم برمی‌دارند.

آقا عبدالکریم با مهر و محبت به آن‌ها نظر می‌کرد و با صدای بلندی می‌گفت: این دختر من، این نادره من! و این دیگری.

و آن وقت به ملاّ می‌گفت که این‌ها درست مثل مادرشان هستند. من هرگز کسی را ندیدم که مثل این دو دختر به مادرشان شبیه باشند. این‌ها دو دختر نیستند بلکه دو تکه جواهرند.

هنگامی که دو بچهٔ خردسال به درون اطاق آمدند مرد تاجر آن‌ها را به روی زانوی خود نشانیده گفت: جمشید و رستم من.

این دو تکه پسر برای ایّام پیری من ذخیره خواهند بود. این دو پسر

باعث خواهند شد که خانواده من بیشتر دوام پیدا کند و منقرض نشود.

ملاّ همچنان متفکر بود و دم در نمی‌آورد. او در این فکر بود که این نورچشمی را به مکتب خود بکشد و تعلیم بدهد.

حوصله او داشت سر می‌رفت... بالأخره نوبتی هم که باشد نوبت او بود امّا خیر، آقا عبدالکریم ول کن نبود.

هر وقت که او ساکت می‌شد تا نفسی تازه کند ملاّ فوراً دهان می‌گشود تا فرصت صحبت را از دست او بگیرد ولی میزبان به قدری زود تجدید نفس می‌کرد و دنباله صحبت را می‌گرفت که مجالی برای ملاّ باقی نمی‌گذاشت. در خلال این مدّت جمیله به نوکر خانه در خصوص تهیه غذا ایراد می‌گرفت.

ملاّ سخت بیچاره شده بود او مجبور بود که این همه لاف و گزاف را بشنود و دم نزند و ساکت بماند. او می‌بایست که مثل دلاّل‌ها بنشیند و همه‌اش از وضع خانواده آقا عبدالکریم بشنود و یک کلمه از زندگانی خود نگوید.

آیا این رنج و عذاب تا غروب روح او را آزار خواهد داد؟

نوکر خانه سینی مسی را که بغل کرده بود به روی قالیچه کاشی قرمز رنگ نهاد و به این حرف‌ها و گفته‌ها پایان داد. در درون این سینی هفت کاسه آب‌دوغ خیار بود. آقا عبدالکریم دوباره رشته کلام را گرفته و گفت:

من مثل بعضی رئیس خانواده‌ها نیستم که خودم را از زن و بچه‌هایم دور نگهدارم برعکس زن و دو دختر من همیشه نزد خود من غذا می‌خورند. و چون شما فقط یک نفر ملاّ هستید به این جهت آنها با خیال راحت به سر سفره خواهند نشست امّا ابداً به آن‌ها اجازه نخواهم داد که برای غذا خوردن نقابشان را بالا بزنند.

بعد از این بلافاصله نوبت به بادمجان سرخ کرده و جوجه بریان شده رسید، نوکر یک سینی بزرگ از پلو و بادمجان و یک ظَرف کوچک‌تر که محتوی یک جوجه بریان شده بود آورد.

آقا عبدالکریم گفت: مهمان محترم ما باید تقسیم و تکه‌کردن جوجه را به عهده بگیرد.

ملاّ از شنیدن این پیشنهاد فوق‌العاه خوشحال شد. اکنون که تاجر بزرگ این افتخار را نصیب او کرده بود شایسته بود که ملاّ هم حصه بزرگی به او بدهد.

ملاّ چاقویی به دست گرفت و به تکه‌تکه‌کردن جوجه پرداخت و در ضمن حاضرین را می‌شمرد. عدّهٔ حاضرین شش نفر بود و با خود ملاّ هفت نفر می‌شدند. ملاّ همیشه با زنش غذا می‌خورد و پیوسته غذا را متساوی قسمت می‌کرد بایستی مطابق حساب دقیق این جوجه را به هفت قسمت تقسیم کند.

ملاّی گرسنه چاقو را با تردید بالای سر جوجه نگاه داشته بود. آقا عبدالکریم به صدا درآمد و گفت:

البته این را بدانید که همیشه ابتدا سهم رئیس خانواده را قبل از دیگران در جلویش می‌گذارند.

ناگهان فکری به سر ملاّ آمده گفت: بله درست است شما رئیس خانواده هستید و شایسته است که عالی‌ترین قسمت جوجه را شما تناول فرمائید.

و در همین حال که این جمله را ادا می‌کرد نظری به سینهٔ جوجه انداخته به وجد آمده بود ملاّ با تبسم معصومانه‌ای تکرار کرد: با اقرار به این که شما رئیس خانواده هستید و بالاتر از همه اهل خانه می‌باشید پس کله جوجه نصیب شما است.

و با یک ضربت چاقو کله جوجه را از تنش جدا کرد و سر جوجه با منقار او در بشقاب آقا عبدالکریم افتاد و صدای خشکی برخاست.

ملاّ افزود: و امّا در خصوص خانمتان چون به موجب گفته خودتان همکاری قابل توجهی در امور خانه با شما دارد و در معنی اوست که اداره کننده اهل بیت است پس باید حصه‌ای مطابق شئونات او بدهم و چه بهتر از گردن جوجه؟ زیرا گردن جوجه سر را به بدن وصل می‌کند و بلافاصله گردن جوجه را کنده در ظرف جمیله افکند.

زن بینوا که در دل خوردن یک تکه گوشت سینه جوجه را به خود نوید داده بود اینک ناچار بود به گردن تنها قناعت کند.

ملاّ اضافه کرد: حالا نوبت دو دختر شما است. این دو دختری که بنا بر گفتهٔ خودتان دو تکه جواهرند و به مثابه دو دست مادرشان می‌باشند سهمی بسیار خوب خواهند داشت.

و آن وقت دو بال جوجه را از تن جدا کرد و یک بال را به نادره و یک بال را به اختر داد و گفت دختر خانم‌ها واقعاً که این بال‌ها شایسته شأن شما است.

نادره که دختری شوخ طبع بود از زیر نقاب متوجه چهره دگرگون پدرش شده و می‌خندید.

بعد از این عمل ملاّ گفت: اکنون نوبت به دو ستون خانواده است که آنها مانع انقراض خانواده شما خواهند بود. پس برای هر یک از این بچه‌ها یک پای جوجه را جدا کرد و گفت: جمشید این ستون مال شما و این ستون هم مال تو، رستم.

زبان آقا عبدالکریم بند آمده و نمی‌توانست حرفی بزند. نگاه خود را از طرفی به طرفی می‌نمود. ملاّ در حالی که بقیه مرغ را در ظرف خود

می‌گذاشت گفت: اکنون تمام شئونات خانواده شما را رعایت نمودم. یعنی تمام اجزاء مهم این جوجه را به خانوادهٔ محترم دادم امّا خود من چون یک مهمان هستم و اهمیّتی ندارم قسمت بی‌اهمیّت جوجه را برداشتم و این برای من کفایت می‌کند.

و آن وقت چون جوابی نشنید و همه ساکت ماندند او شروع به تکه‌تکه‌کردن جوجه نمود و قطعات گوشت را با پلو مخلوط نموده و شروع به خوردن کرد. جمیله و چهار فرزندش چشم به دهان آقا عبدالکریم رئیس خانواده دوخته بودند و دم نمی‌زدند. مثل این بود که آنها انتظار داشتند که او از حقوق آن‌ها دفاع کند امّا دهان او مُهر و موم شده بود و کوچکترین اعتراضی نداشت زیرا ملاّ گفته‌های خود او را تأئید نموده بود.

زرنگی بی‌نظیر

ملاّ دیگر به مسجد حاضر نمی‌شد. نه وعظ و خطابه می‌کرد و نه به بچه‌ها درس می‌داد و نه قضاوت می‌نمود.

اصولاً مردم قضاوت او را خیلی دوست داشتند چون که احکام را چنان در مطالب شوخی و خوشمزه و خنده‌آور اجرا می‌کرد و احقاق حق می‌نمود که گاه باعث اعجاب حاضرین می‌گردید. به طور کلی چه محکوم کسی نبود که از محضر او خارج شود و از نتیجه دادرسی او مکّدر و ملول باشد.

چون او دوست داشت در همان حالی که به صدور حکمی مبادرت می‌کند مطلب و ماجرا را چنان روشن سازد و حق را چنان آشکار و هویدا نماید که محکوم شخصاً آن را تصدیق و تأئید نماید، در هر حال

این طرز قضاوت بی‌سابقه که همیشه توأم با شوخی‌های بجا و دوست‌داشتنی بود از صفات مشخصه و ممتاز او به شمار می‌رفت و ملاّنصرالدین در عین حال که این طور مردم را می‌خنداند هرگز ریش به دست کسی نمی‌داد و هیچ‌گاه نمی‌گذاشت که مردم او را دست بیندازند و اگر گاهی خود را به نفهمی می‌زد مسلّماً و مطمئناً در خلال آن نفهمی‌های ظاهری یک دانایی روشنی پنهان بود.

باری به دنبال کار نمی‌رفت و حاکمی که برای قریه انتخاب شده بود چون بسیار خاطر او را می‌خواست روزی به او پیشنهاد کرد که جناب ملاّ من دوست دارم که در حکومت من شما مصدر کاری باشید هر چه میل داری بکن و هر چه می‌خواهی بخواه و من به طیب خاطر حاجت تو را برمی‌آورم.

ملاّ گفت جناب حاکم حال که آن قدر به من محبت دارید تقاضا می‌کنم حکمی نوشته به دست من بدهید که هر کس از زن خود بترسد مجبور است که یک مرغ به من بدهد.

بدیهی است که این حرف ملاّ حمل بر شوخی می‌شد و حاکم دستور داد حکمی به مضمون بالا نوشته به دست او دادند.

ملاّ همین که حکم را گرفت چند روزی به سفر رفت و قریب یکصد مرغ به همراه آورد آن وقت بازگشت و به نزد حاکم آمد و گفت:

ـ جناب حاکم این کارکرد من است و حالا شما حق‌الزحمه مرا بپردازید. حاکم گفت: هر چه می‌خواهی بردار امّا بگو ببینم چطور این همه مرغ را به دست آورده‌ای؟ ملاّ گفت: جناب حاکم افسوس که دیگر حال و حوصله کارکردن ندارم والاّ منبعد از تمام مردان قلمرو حکومت تو مرغی به دست می‌آوردم و حالا سبب این که به اینجا آمده‌ام این

است که خواستم عرض کنم در فلان شهر کنیز بی‌اندازه خوشگلی است که هم شکل قشنگی دارد و هم آواز خوبی دارد و من خیلی او را برای جناب حاکم مناسب دیدم.

حاکم انگشت سبّابه را به دهان و بینی گذاشت و گفت: هیس مواظب باش که خانم از پشتِ در گوش می‌دهد.

ملاّ گفت: جناب حاکم چون خیلی کار دارم تمنّا می‌کنم که دستور بدهید یک مرغ به مرغ‌های من اضافه کنند تا مرخص شوم. حاکم که فهمید ملاّ خواسته خود او را هم امتحان کند به او آفرین گفته امر کرد یک خروس پروار به ملاّ دادند و او هم در نهایت خوشحالی راه خانه‌اش را پیش گرفته مرغ‌ها را هم به بازار برده به قیمت خوب فروخت.

سنگ در باغچه

هر چند سال عمر ملاّنصرالدین بیشتر می‌شد به همان نسبت موهایش خاکستری‌تر می‌گردید و کم‌کم از خاکستری هم رو به سفیدی می‌رفت. این وضع در سر صاف و بی‌موی او که گاه موجب می‌شد عرقچین را از آن بردارد خوب مشهود می‌گشت ملاّ کم‌کم آن حال و حوصله سابق را از دست می‌داد.

اصلاً این طور شده بود، اغلب ساعات را در زیر درخت توتی که در خانه‌اش بود می‌نشست و از جا جُم نمی‌خورد تا وقتی که الاغش برای سواری او را صدا کند و معمولاً این اعلام سواری هم با عرعر شدید او شروع می‌شد. آن وقت ملاّنصرالدین از جا برمی‌خاست و بعد از اینکه چند دعا می‌خواند در حالی که ناراحتی از وجناتش نمایان بود سلاّنه سلاّنه به سوی طویله می‌رفت و سوار بر الاغ می‌شد و گشتی در گوشه و کنار می‌زد و باز می‌گشت.

امّا بعد از همه این‌ها وقتی که کسی او را مرد مُسنی خطاب می‌کرد خیلی غمگین می‌شد. بالأخره او هر چه بود جناب ملاّ بود.

مرکز ثقل دهکده بود و خودش بیش از دیگران به این موضوع واقف بود.

ملاّ به بچه‌های دِه درس داده بود. او تنها قاضی دهکده بود که دهاتی‌ها حکمش را با جان و دل و رغبت می‌پذیرفتند و قبول داشتند.

او یک همسایه مهربان برای همه مردم قریه بود و کارگشایی می‌کرد و کمتر اتفاق می‌افتاد که دیگران را برای گشایش کار خود دعوت کند. مانند سابق به کشت و زرع باغچه‌اش علاقه داشت.

احمد به تمام کارهای ملاّ واقف بود و با این که زیاد به نزد وی رفت و آمد می‌کرد و تقریباً همیشه در نزد او بود و آن قدرها هم دل به کار نمی‌داد معهذا نتوانسته بود که ملاّ را به خشم و غضب درآورد و باعث حیرت اهل قریه گردد چون که ملاّ واقعاً آدم فکور و عاقل و خونسردی بود کسی نمی‌توانست بگوید که او را ولو برای چند لحظه عصبانی دیده است.

البته ملاّ خیلی از احمد بزرگ‌تر بود و درست در همان موقعی که احمد شاگرد مکتب بود. ملاّ مرد جاافتاده‌ای به شمار می‌رفت.

ملاّ به خاطر می‌آورد که احمد چطور مدتی به شاگرد پینه‌دوزی گذرانیده و با چه زحمتی کمی پول اندوخته تا امروز که خود شخصاً دکّان پینه‌دوزی باز کرده است.

این اتّفاق یک روز صبح در بازار گندم فروشان به وقوع پیوست.

ملاّ در زیر کوله‌پشتی خم شده و به سختی آن را می‌کشید احمد چشمش به او افتاد و به یاد این مردی که ریشش سفید شده و روزگاری

یعنی دَه سال قبل به او خواندن و نوشتن یاد داده بود افتاد جلو رفت و گفت:

ـ ملاّ بگذار که کمکی بکنم. آن وقت کوله‌پشتی را از او گرفت و به روی شانه‌های پهن و قوی خود گذاشت و به دنبال الاغ ملاّ که چند قدم با او فاصله داشت به راه افتاد، ملاّ همچنان که غرغر می‌کرد به دنبال او آمد.

احمد گفت: ملاّ این کوله‌بار خیلی سنگین است و برای آدمی به سن و سال تو زیاد است. در این موقع احمد به الاغ ملاّ رسیده بود و کوله‌بار را به پشت حیوانِ گذاشت و به ملاّ گفت: این کارها دیگر برای تو خیلی سخت است تو حالا پیر شده‌ای؟

ملاّ که این سخن را شنید برآشفت و فریاد زد: چه گفتی پیر؟ کی می‌گوید که من پیر شده‌ام.

احمد که وضع و حال ملاّ را دید درصدد رفع و رجوع گفته خود برآمد و گفت من کی گفتم که تو پیر شده‌ای؟ من گفتم که حالا قدرت و بنیه دوران جوانی را نداری!

ملاّ گفت: تو اشتباه می‌کنی من هنوز قدرت و بنیه سال‌های جوانی را دارم. من نیرویی را که در سن و سال تو، یا در سن و سال رضا داشتم هنوز هم دارم. اصلاً من هرگز در سالهای عمرم نیرویی را که امروز در خود دارم ندیده‌ام.

احمد برای تسلّی خاطر او گفت: البته، البته این طور است.

احمد ناچار بود که سر مطلب را درز بگیرد و به دنبال کار خودش برود در این اثنا دو پسر بچه که به دنبال آن‌ها می‌آمدند و حرف‌های احمد را شنیده بودند با هم گفتند: البته. البته...

ملاّ نگاهی به آن دو افکند. البته او دیوانه نبود ملاّ با نگاهی که به چهره‌ها می‌افکند به باطن هر کسی پی می‌برد. او فوراً دریافت که در خلال این تصدیق یک دنیا مسخره و توهین و خفّت وجود دارد و اکنون که موهایش سفید شده دلش راضی نمی‌شد که مورد مسخره بچه‌ها واقع شود و لذا برای رد تمسخر به آن‌ها گفت:

ـ برای اثبات ادعای خود اکنون به شما نشان می‌دهم که همان نیروی جوانی را دارم مردی که چهار زانو روی قلوه سنگ‌های بازار نشسته بود حرف او را شنیده گفت:

ـ پس زودباش معطّل نشو تا ما هم تصدیق کنیم.

اثبات این ادعا مدت زمانی وقت می‌خواست امّا ملاّ امیدوار بود که وسیله‌ای یافته قوه خود را به آنها نشان دهد ولی این وسیله پیدا نمی‌شد ملاّ سخت به زحمت افتاده و هر چه دست به دست کرد فایده‌ای نبخشید و بالاُخره او گفته بود که نیرو و قدرت خود را نشان می‌دهد و همه به انتظار انجام این تعهّد بودند و حاضر بودند که ساعت‌ها صبر کنند و ملاّ قوه و بنیه خودش را نشان دهد.

ملاّ لحظه‌ای در جای خود متوقف شد و سپس چند قدم به جلو رفت و باز به عقب برگشت و دست به پیشانی خود گذاشت تا شاید وسیله‌ای پیدا کند امّا مثل این بود که فکرش کار نمی‌کرد.

بالاُخره چیزی به خاطرش آمد. پس او نیز چهار زانو به روی زمین در کنار مردی که قبلاً اشاره شده نشست و شروع به صحبت کرد:

ـ زمانی که من پسر بچه بودم یک تخته سنگ بزرگ در باغچه پدرم وجود داشت و من خیلی دلم می‌خواست که این تخته سنگ را بلند کنم و یا لااقل بتوانم حرکت دهم امّا نتوانستم. مدتی گذشت وقتی که سن و

سال من به سن و سال رضا رسید باز به سراغ این تخته سنگ رفتم. و بار دیگر کوشش و تقلاّ کردم ولی این دفعه نیز موفّق نشدم که تکان بدهم.

بالأخره تصمیم گرفتم که خانه پدر را ترک کنم و به کسب علم و دانش پرداختم تا این که نیرو و قدرت من زیاد شد ولی این‌بار نیز در بلند کردن این تخته سنگ شکست خوردم.

وقتی بزرگ شدم و به سال احمد رسیدم باز به سراغ تخته سنگ رفتم که شاید از جا تکانش بدهم. باز هم تخته سنگ از جا تکان نخورد.

تا این که ریشم سفید شد و حالا هم... مثل روزهای دیگر...

ملاّ از گفتار بازایستاد و شنوندگان نیز سراپا گوش شده بودند. آن‌ها آرزو داشتند که ملاّ کلمات مهم‌تری بیان کند.

ملاّ دنباله سخن را گرفت و گفت:

ـ درست روز گذشته به همان خانه‌ای که سابقاً اقامتگاه پدرم بود رفتم خانه وضع آشفته‌ای داشت. بنای آن تعمیر نشده در حال انهدام بود، من داخل باغچه شدم و برای رفع خستگی ساعتی در آنجا نشستم. آن وقت چشمم به تخته سنگ بزرگی افتاد و یادم آمد که چند مرتبه در خلال گذشت سالهای عمرم خواسته بودم که آن را تکان بدهم و نتوانسته‌ام پیش خود گفتم: اکنون که بازوهایم تواناتر و قوی‌تر است امتحانی می‌کنم.

پس بالای تخته سنگ بزرگ ایستادم و هر دو بازو را به کار بردم. در اینجا توجه اطرافیان بیش از پیش جلب شده انتظار نتیجه عمل را داشتند. تا آخرین کلمات او را بشنوند و متفرق شوند.

ملاّ گفت: بله هر دو بازو را به کار بردم که آن را تکان بدهم ولی باز هم نتوانستم.

شجاعت زیاد

پلنگ وحشی و خونخواری در دهکده پیدا شده بود به طوری که هیچ کس جرأت نداشت به دنبال کار خود از آبادی بیرون برود. برای اینکه این حیوان خطرناک در گوشه‌ای کمین کرده و هر آن ممکن بود که به روی کسی بپرد و او را پاره کند. بالأخره این وضع نمی‌توانست ادامه یابد و قرار بر این شد که یک نفر از اهالی دِه برای خبرکردن مردم به شهر برود ولی کسی برای این مأموریت خطرناک حاضر نمی‌شد.

بالأخره قرار بر قرعه شد. یعنی حاکم امر کرد که قرعه بیندازند و به هر کس اصابت کرد او این کار مهم را انجام دهد.

اتّفاقاً قرعه به آقا عبدالکریم افتاد. آقا عبدالکریم آدمی پولدار و سرشناس و در عوض خیلی جبون و ترسو بود. شبانه به سراغ ملاّ آمد تا در کار او ترتیبی بدهد و اظهار داشت که حاضر است مبلغ صد سکه طلا به کسی که حاضر شود به جای او این مأموریت را انجام دهد بپردازد.

ملاّ که دید صد سکه طلا پول قابل توجهی است گفت این کار را خواهم کرد و شما با کسی در این‌باره صحبت نکنید.

آقا عبدالکریم گفت: پس لازم است که به اتّفاق به خانه حاکم برویم و تو قبولی خودت را اعلام کن و بگو که به جای عبدالکریم خواهی رفت و همین که از خانه او بیرون آمدیم من صد سکه طلا را به تو خواهم داد.

ملاّ راضی شد و به اتّفاق آقا عبدالکریم به سوی خانه حاکم روان شدند. حاکم که سخنان ملاّ را شنید به شگفت فرو رفت و گفت جناب ملاّ فکر نمی‌کنم که این کار از عهده شما برآید.

ملاّ گفت اختیار دارید جناب حاکم من هنوز نیرو و قدرت سابق خودم را دارم و اصلاً می‌خواهم بگویم که در تمام قریه از من شجاع‌تر کسی نیست.

حاکم گفت من نمی‌توانم این حرف را قبول کنم مگر این که شما را امتحان کنم و ببینم راست می‌گوئید یا خیر.

ملاّ گفت: مختارید و من هم در اختیار شما هستم.

آن وقت حاکم دستور داد که او در محلی ایستاده و دو دستش را باز کند و به یکی از دهاتی‌ها گفت که با کمان خود تیری به جُبه ملاّ بزند و شب کلاه او را سوراخ کند.

ملاّ که نزدیک بود از ترس قالب تهی کند به روی خود نیاورد و آن دهاتی تیری به طرف شب‌کلاه او خالی کرد و آن را به هوا پراند.

حاکم گفت: نه این نشد باید یک تیر دیگر بزنی و جبه او را سوراخ کنی. مرد دهاتی تیر دیگری خالی کرد و جُبه ملاّ را سوراخ نمود ولی رنگ ملاّ به کلی پریده بود و طوری ترسیده بود که حدّ نداشت.

بالأخره آزمایش حاکم تمام شد و راضی گردید که او به جای آقای عبدالکریم فوراً به شهر رفته مردم را از ماجرای پلنگ واقف کند و عدّه‌ای را برای کمک بخواهد و چون خیلی از شجاعت و رشادت ملاّ خوشش آمده بود دستور داد که یک شب کلاه و یک جُبه به او بدهند.

ملاّ که خونسردی خود را باز یافته بود گفت: جناب حاکم لطفاً دستور بدهید که به جای این دو یک شلوار به من بدهند که آن بیشتر از این دو خسارت دیده است.

شیرینی خوران

یک روز ملاّ با زنش دعوایش شد و چوبی برداشت که او را بزند زن فریادکنان از خانه بیرون دویده گفت:

ـ ای مردم مرا از دست این مرد بی‌انصاف نجات دهید و با نهایت شتاب می‌دوید. ملاّ هم با چوب بلندی که به دست گرفته بود از عقب او می‌دوید تا اینکه زن از ترس و وحشت وارد خانه همسایه شد.

ملاّ نیز در پی او به درون خانه رفت اهل خانه که دیدند زن ملاّ از چنگ ملاّ فرار کرده و او برخلاف همه وقت عصبانی است ترسیدند که موضوع به جاهای باریکی بکشد و لذا زنش را به اطاقی برده جلوی ملاّ را گرفته گفتند:

ـ ملاّ برای آدمی مثل تو خوب نیست. تو که هیچ وقت عصبانی نمی‌شدی مرد محترمی مثل تو که هم قاضی است و هم معلم است و هم مردم را موعظه و نصیحت می‌کند نباید زنش را بزند آخر فکر نمی‌کنی که وقتی تو این کار را بکنی دیگر مردم حرف‌هایت را قبول نمی‌کنند و از قرب و منزلت می‌افتی.

ولی ملاّ ابداً گوش شنوا نداشت و کوشش می‌کرد که خودش را از چنگ آنها خلاص کند و به دنبال زنش به اطاق برود و بالأخره نیز موفق شد و خودش را رها کرد و به درون اطاق دوید.

امّا همسایه‌ها هم دست‌بردار نبودند و با هر زحمتی بود او را آرام کردند و سپس زن و شوهر را نشاندند و بین آنها آشتی دادند و ظرفی شیرینی در پیش آنها گذاشته گفتند حالا قدری شیرینی بخورید و بر شیطان لعنت کنید.

ملاّ که خونسردی خود را بازیافته بود دیگر معطّل تعارف بعدی نشد و به خوردن شیرینی مشغول گردید و ضمناً قطعه باقلوایی برداشته در حالی که در دهان می‌گذاشت گفت باور کنید که می‌خواستم مثل این باقلوا خورد و خمیرش کنم و همچنان لاینقطع غُر می‌زد و شیرینی‌ها را می‌بلعید.

همسایه‌ها که دیدند ملاّ ظرف شیرینی را پیش کشیده و به زنش مجال نمی‌دهد ظرف دیگری آورده در پیش او گذاشتند امّا زن مثل شوهرش نبود و به ناچار آنها را درگوشه چارقد خود پیچید و قبل از ملاّ از خانه خارج شد.

ملاّ آخرین قطعه شیرینی خود را خورد و سپس رو به صاحب خانه کرده گفت دوست عزیزم یادت هست که هفته‌ی گذشته جشن شیرینی‌خوران مفصّلی داشتید و من و زنم حضور نداشتیم.

صاحب خانه گفت: بله جناب ملاّ امّا شما که نبودید!

ملاّ گفت راست است موقعی ما آمدیم که جشن تمام شده بود و لذا از خوردن شیرینی محروم ماندیم و اینک برای این که جبران این محرومیت شده باشد من و زنم نقشه‌ای کشیدیم و این بود که بدین وسیله خدمتتان برسیم و دهانی شیرین کنیم و الحمداللّه که موفّق شدیم. ضمناً خدمتتان عرض کنم که من از زن عزیزم هیچ‌گونه رنجشی نداشته و کماکان دوستش دارم.

صاحب‌خانه و همسایگان که به جار و جنجال جمع شده بودند خنده شدیدی کردند و ملاّ در حالی که لبخندی بر لب داشت سلاّنه سلاّنه از خانه بیرون آمد.

یک دینار برای الاغ

ملاّ به سوی طویله رفت تا الاغ خود را حاضر کرده و با آن به دیدن یکی از دوستانش که در انتهای قریه منزل داشت برود امّا همین که به طویله وارد شد دید که از الاغش خبری نیست. تمام زوایای خانه و گوشه و کنار را کاوش کرد ولی خیر مثل این بود که الاغش غیب شده بود. کم‌کم عصبانی می‌شد به طوری که هیچ به حال خود نبود. یک لنگه کفشش از پایش درآمد و دستارش به شاخه درختی گیر کرد و از سرش جدا شد و از فرط عصبانیّت و هیجان ملتفت نشد و بالأخره بعد از این که لباسش تکه و پاره شد متوجه درب خانه گردید و دید که چهار طاق است و آن وقت در حالی که فریاد می‌کشید الاغ چه شد از خانه پا به بیرون گذاشت.

عابرین کوچه ایستادند تا علت آن نعره و فریاد او را بدانند اصلاً همه اهل قریه می‌دانستند که او بدون الاغ کوچکش تاب تحمل زندگی را ندارد. ملاّ و الاغش دو موجود جدانشدنی بودند...

باری همسایه‌ها هم به کمک او آمدند، همه کوچه را جستجو کردند بالا و پائین خلاصه همه جا را. یکی‌یکی تمام خانه‌ها را در زدند و از الاغ سوگلی ملاّ پرسیدند امّا خیر پیدا نشد. کم‌کم این خبر به همه جا پیچیده و به تمام قریه سرایت کرد تمام راه‌های قریه مورد دقّت و تفحّص قرار گرفت.

ساده‌لوحان قریه به کلاغ‌ها اشاره می‌کردند که به بالاها پرواز کنند و از الاغ ملاّ خبری بگیرند امّا خیر کلاغ‌ها هم کاری نتوانستند بکنند و بالأخره ملاّ تصمیم گرفت که به دیدن آینه‌بین برود و از الاغ خود خبری بگیرد.

آینه‌بین دهکده به جام‌مسی خود ضربه‌ای زد و صدای زیبایی از آن درآورد و آن‌گاه به ملاّ گفت:

ـ من در ازای چند دینار جای الاغ را به شما نشان خواهم داد امّا این معامله خیلی گران بود و ملاّ نمی‌توانست که به آن راضی باشد...

بچه‌های دهکده از درخت‌های بلند بالا می‌رفتند و از لای شاخه‌های درخت سرمی‌کشیدند و فریاد می‌زدند «ما بالای درخت رفته‌ایم تا از اینجا الاغ ملاّ را پیدا کنیم.»

بالأخره پس از این که التهاب مردم فرو نشست و نتیجه به دست نیامد او در میان دو لنگه در خانه‌اش نشست و دوستانش نیز به دورش جمع شدند.

زن ملاّ به آرامی به آنها نزدیک شد و چند استکان چای داغ پیش آن‌ها گذاشت ملاّ حبّه قندی به دهان گذاشته شروع به نوشیدن چای کرد و در همین حال داشت ناسزا نثار الاغ می‌کرد که این همه تشویش و نگرانی برایش فراهم آورده است او هرگز نمی‌توانست که دشنام‌های شدیدی که شایسته این الاغ جسور باشد در ذهن خود بیابد.

آن قدر خسته شده بود که اصلاً به یاد نمی‌آورد که سال‌های زیاد این الاغ به او خدمت کرده و این از بهترین الاغ‌های قریه محسوب می‌شود و لاینقطع می‌گفت:

ـ ای الاغ بدجنس، ای الاغ بی‌مقدار!

و در همین موقع رو به همسایگان کرده گفت:

ـ هیچ می‌دانید که اگر یک‌بار دیگر چشمم به این الاغ بیفتد چه به روزش خواهم آورد؟

جعفر خورده فروش دوره گرد پرسید: چه به روز او خواهی آورد؟

ملاّ گفت: من آن را به یک دینار خواهم فروخت.

ملاّ این عمل را توهین به الاغ می‌دانست و افزود: زیرا هر الاغ پیر و مانده، هر الاغ چلاق و هر الاغی که دندان‌هایش ریخته باشد اگر بداند که قیمتش به این اندازه تنزّل کرده از غصّه دق مرگ خواهد شد.

عبداللّه نانوا خندید. محمد علی مسگر هم در دل بـه گـفته‌های او خندید و با صدای بلندی خطاب به ملاّ گفت: این معامله را با هر کس که می‌کنی خیلی سود می‌برد و خیلی آن شخص خوش‌اقبال است.

درست در همین موقع صدای پای آشنایی که با قدم‌های کیپ کیپ به طرف آن جمع می‌آمد شنیده شد و شجاع پسر عبداللّه نانوا با خنده بلندی همه را متوجه صاحب پا کرد و فریاد زد: الاغ پیدا شد! این الاغ ملاّ است. داریوش نجار گفت: تو از کجا فهمیدی؟ از کجا پیدا کردی؟

پسرک گفت: من خوب می‌دانم و اگر الاغ می‌شدم می‌دانستم که به کجا بروم یک سر به خرمن رفتم و الاغ را در آنجا پیدا کردم و دیـدم مشغول خوردن است.

ملاّ به همان اندازه که تا لحظه‌ای پیش مأیوس شده بود ایـنک بـه وجد آمده بود و سپس شروع به نوازش الاغ نمود و آن وقت به طرف شجاع رفت و او را بغل کرد و بوسید و آن وقت دست عبداللّه را بوسید که چنین پسر باهوشی دارد.

امّا چاپلوسی و تملّق ملاّ را کششی که در آستین چپش به وجود آمد پایان داد این محمد علی بود که یک سکه یک دیناری به دست گرفته آستین او را می‌کشید. ملاّ به روی خود نیاورد ولی در آن طرف خـود داریوش را دید که او هم یک سکه یک دیـناری بـه هـوا گـرفته نشـان می‌دهد.

این دو نفر، هر دو با هم به صدا درآمده گفتند: من الاغ را به همان قیمتی که لحظه‌ای قبل گفتی می‌خرم.

ملاّ گفت: الاغ من فروشی نیست و برای خلاصی از دست آن‌ها افزود که هر کسی در موقع تحقیر و تفکر فکری نامناسب و غیر عملی به کله‌اش می‌زند و اگر می‌خواستم آن را بفروشم خیلی پیش از این‌ها می‌فروختم.

محمد علی گفت: شما قول دادید که اگر الاغ پیدا شد آن را به یک دینار خواهید فروخت.

همه حاضرین گفته محمد علی را تصدیق و تأئید کردند و از مرد مؤمنی چون ملاّ خواستند که به وعده خود وفا کند.

ملاّ از این حرف به غضب درآمده گفت: قصد من از این حرف شوخی بود.

داریوش که می‌خواست به هر ترتیبی شده یک چنین معامله پرسودی را به نفع خود پایان دهد گفت:

ـ من از چون شما مرد شریفی هرگز توقع شوخی ندارم و هر چه که بگوئید حقیقت می‌دانم. پس اگر قصدتان شوخی بود چرا در موقع ادای آن نمی‌خندیدید.

ملاّ می‌خواست دفع‌الوقت کند و لذا گفت امروز روز مال‌فروشی نیست و نظرش این بود که نقشه‌ای طرح کند که با آن نقشه هم الاغش را از چنگ آن‌ها خلاص کند و هم آبروی خودش را محفوظ نگاه دارد البته او هیچ وقت حاضر و راضی نمی‌شد که در میان مردم یک نفر عهدشکن و بدقول معرفی شود از طرفی هم هرگز دلش رضایت نمی‌داد که الاغی به این زبر و زرنگی و قشنگی را بفروشد آن هم به این قیمت

مفت. پس مثل همیشه که هنگام تشویش و در بن‌بست قرار گرفتن ریشش را مالش می‌داد اکنون هم دست برده آن را گرفت و کمی اندیشید و سپس گفت:

ـ صبر کنید تا روز چهارشنبه برسد و همه به بازار مال‌فروشان می‌رویم و من همان‌طور که قول داده‌ام الاغم را به یک دینار خواهم فروخت امّا این بسته به تشخیص خود من است. من باید تشخیص دهم که خریدار خوبی برای الاغ من خواهد بود و او را اذیت نخواهد کرد.

بنابراین وعده به چهارشنبه شد و تا آن روز تمام همسایه‌های ملاّ و بچه‌های آن‌ها مواظبت کاملی از الاغ نمودند تا از خانه ملاّ خارج نشود و گم نگردد. بچه چوپان‌ها همراه گله‌های رمه به صحرا می‌رفتند ـ شترهای موسی مناعت و سربلندی خود را در میان حیوانات برای مدتی موقت از دست داده بودند ـ امّا الاغ ملاّ مانند امیر بزرگی مورد عطوفت و احترام بود.

فکر ملاّ تا روز چهارشنبه معطوف به این بود که وسیله‌ای یافته به قول خود پایدار بماند و ضمناً الاغ عزیزش را هم از دست ندهد.

در روز سه‌شنبه درست قبل از این که دکّان‌داران درب دکّان‌ها را ببندند و آماده رفتن به خانه شوند ملاّ به دکّانی رفت و یک تکه طناب خرید و در جواب سئوال دکّاندار که گفت طناب را برای چه می‌خواهید حرفی نزد.

روز چهارشنبه در بازار مال‌فروشان غوغا بود و تمام اهل قریه از کوچک و بزرگ در آنجا جمع شده بودند تا ببینند که ملاّ الاغش را به یک دینار خواهد فروخت یا خیر و در صورت فروش چه کسی را انتخاب خواهد کرد.

در موقعی که بازار مال‌فروشان از سر و صدای اهل قریه به لرزه درآمده بود ناگاه صدای نامأنوسی که تا آن وقت به گوش کسی نخورده بود همه را متوجه ساخت.

این صدای نامأنوس عرعر الاغ ملاّ بود که با میوی میوی گربه‌ای توأم شده بود.

البته صدای عرعر الاغ و میومیوی گربه را شنیده بودند امّا این عرعر با میومیوی این گربه‌ای که به زور او را به بازار مال‌فروشان می‌کشیدند چنان توأم شده و وضع نامأنوسی به وجود آورده بود که سبب اشمئزاز می‌شد.

صدای گربه حاکی از ناراحتی زیاد حیوان بود امّا عرعر الاغ از روی میل و رضا و رغبت بود.

اهل قریه ملاّ را دیدند که می‌آید افسار الاغ خود را به دست دارد و امّا گربه‌ای را که طنابی به گردنش بسته به دنبال این الاغ می‌کشد. الاغ ملاّ مثل همیشه ترگل و ورگل بود. مثل این بود که می‌خندید!

ملاّ همچنان آمد تا در میان جمع قرار گرفت و آن وقت با صدای بلندی گفت: بله ای خریداران الاغ! من الاغ خودم را به یک دینار می‌فروشم امّا به یک شرط و آن هم این است:

چون این الاغ با این گربه دوستی قدیمی دارد و شب و روز با هم بوده‌اند اینک راضی به جدایی آن‌ها نیستم. هر کس می‌خواهد الاغ مرا بخرد باید با این گربه یک جا معامله کند.

همه دست‌ها را به کیسه‌ها بردند تا با یکی دو دینار الاغ و گربه را بخرند و گفتند خوب بسیار خوب قیمت الاغ که معلوم است این گربه چقدر قیمت دارد؟

ملاّ با صدای رسایی گفت: گربه من خیلی گرانبهاست و قیمتش فوق‌العاده زیاد است جدّ بزرگ گربه من در قصر شاه اقامت داشته و قیمت این گربه یکصد دینار است.

صدای خنده مردم بی‌اختیار بلند شد و مدتی خندیدند و آن وقت یقین کردند که هرگز میان ملاّ و الاغش جدایی نخواهد افتاد.

نان حلال

روزی زن ملاّ به او گفت که نان تمام شده و من امروز حوصله ندارم که نان بپزم از این گذشته من می‌بایست که به سر قنات بروم و لباس‌ها را بشویم تو باید نان تهیه کنی.

ملاّ اصولاً شوهر مهربانی بود و هرگز راضی نمی‌شد که برخلاف رضای زنش رفتار کند. یعنی او را وادار کند که نان بپزد و حتی مراعات خیلی چیزهای دیگر را نیز نمی‌کرد.

باری او در آن روز کار داشت و می‌بایست که به مکتب برود و بچه‌ها را درس بدهد و بعد هم سر ظهر به مسجد برود معهذا چون زنش را زیاد دوست می‌داشت تصمیم گرفت که از این کار صرفنظر کند و شخصاً برای ناهار نان تهیه کند.

زن ملاّ از داشتن شوهر مهربانی مثل او خوشحال بود و برای اینکه فکر او را از جهت تهیه دیگر مایحتاج روزانه راحت کند گفت از بابت دیگر چیزها ناراحت نباش مقداری ذرّت بو داده داریم که آن را هم قاتق خواهیم کرد.

ملاّ زنبیل را به بازو انداخت و به الاغ سفید کوچک خود سوار شد و از میان توده‌ای از علوفه که برای آذوقه ماکیان تهیه کرده بود گذشت و به

سمت دکّان نانوایی راه افتاد، دکّان نانوایی درست در گوشهٔ میدان قریه قرار داشت. ملاّ در نزدیکی میدان پیاده شده به سمت دکّان نانوایی به راه افتاد او کیسهٔ پول را از بغل درآورد امّا دکّان نانوایی بی‌اندازه شلوغ بود و کسی نمی‌گذاشت که او جلو برود.

از طرفی به زنش قول داده بود که زود برگردد و از طرفی ازدحام جمعیّت مانع از نزدیک شدن او به دکّان نانوایی بود و مخصوصاً که یکی از مشتری‌ها گفت که بایستی لااقل یک ساعتی صبر کند تا نوبتش برسد.

اصولاً زن‌ها برای خرید نان می‌رفتند بعضی‌ها هم بچه‌های خود را می‌فرستادند فقط عدّه‌ای که مثل زن ملاّ کار داشتند این کار را بر عهدهٔ شوهر می‌نهادند باری دکّان نانوایی به قدری شلوغ بود که ملاّ اصلاً نمی‌توانست خودش را به عبدالله نانوا نشان دهد و حتی نمی‌گذاشتند که او به پیشخوان نزدیک شود فقط بوی نان بود که به مشام او می‌خورد.

او با یک نظر تمام مشتریان را شمرد دید که اگر بخواهد صبر کند باید بیش از یک ساعت منتظر بماند و با خود گفت چطور من می‌توانم که صبر کنم تا همهٔ این‌ها نان بگیرند و نوبت به من برسد، در این موقع به فکرش رسید که با آرنج راهی به طرف جلو باز کند و در همین هنگام به خاطرش آمد که راستی بچه‌ها چقدر راحتند که از لای دست و پای زن‌ها راه خودشان را باز می‌کنند و جلو می‌روند.

اگر مدت محدودی هم در همان هوای گرم در زیر آفتاب می‌ماند بدون شک خسته و کوفته می‌شد چه برسد به این که ساعت‌ها معطّل بماند. ناگهان فکری به سرش آمد. این فکر همیشه در بیشتر مواقع یعنی در موقع تنگی قافیه به داد او می‌رسید.

بنابراین به یکی دو نفری که دور و برش بودند سـلام کـرد. آن‌هـا همین که ملاّ را دیدند به احترام سلام کردند و احوالپرسی نمودند. ملاّ گفت مگر خبر ندارید؟ یکی از اطرافیان گفت از چه چیز؟

ملاّ رو به آن‌ها کرده گفت: آیا شما از مهمانی بـزرگ امـروز آقـای عبدالکریم تاجر بزرگ فرش خبر ندارید؟

همه سراپا گوش شدند. ملاّ که توجه و دقّت آن‌ها را دید ادامه داد امروز آقای عبدالکریم به همه اهل قریه نان و ناهار مجّانی می‌دهد.

صدای زنی که خود را در چادر پیچیده بود شنیده شد که گفت چه وقت؟

ملاّ که تأثیر کلام خود را دریـافت و قـدرت تـحریک را بـه عـیان مشاهده کرد گفت همین امروز او نه تنها به هر نفری دو قرص نان مفت می‌دهد بلکه یک ظرف پر از پلو هم خواهد داد. معطّل نشوید که اگر وقت بگذرد از دست می‌رود.

شبیه به کشتی که با سرعت در دریا به حرکت درآید مردم نیز یکباره دکّان نانوایی را تخلیه کرده به سمت خانه بزرگ آقا عبدالکریم دویدند. صدای قدم‌های سریع آن جمع هیاهویی به پا کرد و به دنبال این عدّه‌ای که بدین گونه به سمت خانه عبدالکریم می‌دویدند عدّهٔ دیگری که بی خبر بودند پا به دویدن گذاشتند و بالأخره ملاّ تنها ماند و امّا اکـنون تبسّمی بر لب داشت و از این شاهکار خـود لذّت مـی‌برد، پس دست پیش برد و چند سکه پول را به سمت نانوا گرفت ولی ناگاه فکری بـه سرش آمد و با خود گفت هیچ معنی ندارد چطور این مردم نان مـفت بگیرند و من پول بدهم راستی که من چقدر احمقم.

دستی به ریش خود کشید و از دادن پول به دکّاندار صرفنظر کـرد.

عبداللّه نانوا که از فقدان این همه مشتری مکدّر شده بود به ملاّ گفت:
چه نانی می‌خواهی؟

و شتاب داشت که با عجله چند سکّه ملاّ را بگیرد امّا ملاّ با نهایت سردی گفت خیر من نان نمی‌خواهم، برای چه همه این‌ها نان مفت بگیرند و من بخرم.

پس پول را دوباره درکیسه خود گذاشت. کیسه را به زیر لباده پنهان کرد و همین که از جای آن مطمئن شد گفت من هم همین حالا بدانجا می‌روم.

پس با نعلین لب برگشته تا حدّی که قادر بود به دنبال سایرین به دویدن پرداخت. آن قدر سرعت به خرج داد که تقریباً با جمعیّت به کوچه‌ای که آقا عبدالکریم منزل داشت رسید. او در این وقت آرزو داشت که زودتر از سایرین به خانه عبدالکریم برسد.

خانه عبدالکریم باغ باصفایی بود به طوری که عطر گل‌های یاسمن آن تا توی کوچه می‌آمد ملاّ ابتدا این عطر گل را بوی نان تصورکرد امّا زود از اشتباه خود بیرون آمد.

با همه خودکشی او نتوانست که قبل از دیگران خودش را به خانه آقا عبدالکریم برساند و در همین موقع به آنهایی که از خانه عبدالکریم برمی‌گشتند برخورد آن‌ها خسته شده بودند و اکنون به سختی قدم برمی‌داشتند.

یکی از این‌ها احمد پینه‌دوز بود. احمد پینه‌دوز به او گفت: ملاّ با این شتاب به کجا می‌روی؟ ملاّ لباده خویش را به دور خود جمع کرده گفت:

ـ به خانه آقا عبدالکریم می‌روم.

محمد علی مسگر گفت:

ـ برای چه به خانه او می‌روی؟

ملاّ بار دیگر لباده را به دور خود پیچیده گفت: می‌روم تا نان مفت و حلال بگیرم.

امّا در این موقع صداهای زیادی برخاست.

«عجب این را که خودت به ما گفتی و می‌خواستی مزاح کنی.»

صدای داریوش به دنبال صدای دیگران برخاست:

یک شوخی بی‌مزه!

ولی ملاّ دیگر از آن‌ها دور شده بود به طوری که آن‌ها نتوانستند صدای او را بشنوند که می‌گفت: کسی چه می‌داند، همیشه در شایعه اندکی حقیقت وجود دارد.

کلاغ و صابون

روزی زن ملاّنصرالدین لباس‌ها را برد تا در برکه‌ای که آب آن به قریه وارد می‌شد بشوید. چون زن ملاّ آن روز به سر وجد بود یک قطعه صابون با خود برد تا جامه‌ها بهتر شسته شود. صابون در نظر زن ملاّ بسیار ارزش داشت چون با قیمت زیادی از بازار قریه خریده بود.

معمولاً هر روز زن‌های قریه کنار برکه جمع می‌شدند امّا او در آن روز تنها بود از این بابت خیلی خوشحال بود فقط یک کلاغ بزرگ در بالای درخت کنار برکه دیده می‌شد که هر لحظه غارغار می‌کرد و زن را ناراحت می‌نمود.

زن ملاّ لحظه‌ای که تنها ماند حوصله‌اش سر رفت و دلش خواست که زنی در آنجا پیدا شود تا در سر فرصت ورّاجی کند ولی بلافاصله به

یادش آمد که اگر سر و کله یکی از این زن‌ها پیدا شود از صابونش استفاده کرده و شاید نمی‌گذاشتند که خودش برای یک مرتبه هم که باشد لباس‌ها را بشوید آن وقت از این هوس بی‌موقع و بیجا منصرف شد.

صابون متاع پرقیمتی بود زن ملاّ این صابون را با پول انجیری که ملاّ به بازار برده فروخته بود تهیه کرده و بدیهی بود که همیشه این موقعیت به وجود نمی‌آمد یعنی ملاّ همیشه نفع زیادی از فروش خود نمی‌کرد که پولش به خرید صابون برسد.

کلاغ بزرگ لاینقطع آواز می‌داد زن ملاّ لباس‌ها را داخل آب کرده صدای شلاپ شلاپ بلند کرده بود. او به طوری سرگرم تخیّل خود بود که ابداً توجهی به این کلاغ نداشت.

زن ملاّ می‌خواست در عین حال که لباس‌ها را با صابون پاک و تمیز می‌شوید بقیه آن را نیز جهت روز دیگر خود ذخیره کند و با این اقتصاد رضایت ملاّ را فراهم نماید. کلاغ از روی شاخه پرید به بالای سر زن به پرواز آمد زن ملاّ دست خود را به بالا برد تا به کلاغ بزند ولی از آن زنهایی نبود که جرأت این کار را داشته باشد. کلاغ از یک لحظه غفلت او استفاده کرد و قطعه صابون را که اینک به زمین افتاده بود ربوده به بالای درخت پرید زن فریاد زد: ای وای صابون را برد! ای وای صابون من! و سپس رو به کلاغ کرده گفت: یا اللّه بیا صابون مرا پس بده.

او به طوری با صدای گریه و گوش خراش خود فریاد می‌زد که صدایش تا داخل قریه پیچید. ملاّ که با دوستانش جعفر و محمد علی دم در خانه‌اش صحبت می‌کرد وقتی که صدای زنش را شنید دانست که زن مهربانش در وضع بدی قرار گرفته که این گونه داد می‌کشد و لذا به سمت او دوید.

ملاّ با آن لباس بلند و گشاد به سختی می‌توانست بدود. باد داخل آن شده وضع مضحکی به او داده بود.

او همچنان که می‌دوید فریاد می‌زد: زن عزیزم چه شده، رسیدم صبر کن آمدم چه شده؟

وقتی که به نزدیکی زن رسید و صدای او را که می‌گفت: صابون من، صابون من. بشنید دانست که چه پیش‌آمد بدی رخ داده است و از ماجرا آگاه شد. او آمد و در کنار زنش ایستاد و گفت:

ـ خوب بگو ببینم که صابونت چه شد، زن ناله‌کنان گفت: ای وای صابون از دستم رفت. این کلاغ بزرگ بی‌رحم با منقار خودش صابون مرا قاپید و به روی درخت پرید ای وای چه صابون خوبی بود. خیلی جنس خوبی داشت.

و آن وقت شروع به گریه کرده گفت: آه خدایا دیگر از این صابون قسمت من نمی‌شود.

ملاّ ابتدا چند لحظه از فقدان صابون متأثّر شد! او پیش خودش حساب می‌کرد که روز پیش با چه زحمتی انجیرها را فروخته و بالاُخره این صابون چقدر برایش گران تمام شده بود.

آن وقت نگاهی به سر درخت افکند. کلاغ بزرگی را که قالب صابون را ربوده بود دید. ناگاه این فکر به سرش آمد که بالاُخره هر چیز به درد کاری می‌خورد و با لحن آرام و ملایمی به زنش گفت:

ـ این کلاغ چه رنگ است؟

زن در حالی که از این سئوال ساده متحیّر شده بود گفت: سیاه است، مگر کلاغ باید چه رنگ باشد.

آن وقت ملاّنصرالدین سری تکان داده گفت:

ـ راست گفتی رنگ کلاغ سیاه است پرهای این پرنده خیلی سیاه‌تر از لباس‌های ماست و لذا او بیشتر از ما به ایـن صـابون احـتیاج داشت. بگذار مال او باشد.

یک! دو! سه!

سر و صدایی دم درب خانه ملاّنصرالدین به گوش می‌رسید. کسی قرار نبود که برای صحبت یا آشامیدنِ چای به خانه ملاّ بیاید، این صدا شبیه به نعره یک عربده جو بود.

این عربده خواب بعد از ظهر او را که زیر درخت توت لمیده بود به هم زد. ملاّ نشست و چشم‌ها را گشود و دستارش را که در حین خواب یک‌وری شده بود مرتب کرد و ساعدش را به لباده‌اش که به زمین پهن شده بود و به روی آن استراحت کرده بود تکیه داد. در خلال این مدت زنش درب خانه را گشوده بود.

گروه زیادی از مردم دهکده به خانه ملاّ ریخته و بالأخره در اثر داد و بیداد آن‌ها ملاّ دانست که برای داود وضع بـدی پـیش آمـده و او بـه دردسری دچار شده است. ملاّ به آرامی از آن‌ها پرسید که چه به سـر داود آمده؟

تجربه زیادی که در شغل قضاوت نصیب او شده بود وی را بـر آن داشت که از جعفر ماوقع را بپرسد و سپس خطاب به جمعیّت گفت:

ـ ساکت باشید، همهمه نکنید. بگذارید که جعفر صحبت کند!

جعفر تاجر شروع به صحبت کرده گفت: ای ملاّ لابد می‌دانـی کـه داود مشغول ساختن خانه‌ای برای سکونت خودش می‌باشد.

ملاّ گفت: بله اطلاع دارم و حتی می‌دانم که ساختمان تکمیل هم شده.

جعفر گفت: بله تمام شده بود و فقط روکاری پله‌ها و پشت بام مانده بود و امروز عدّه‌ای جمع شدیم و رفتیم به او کمک کردیم و او مشغول به کار شد و از جلو شروع کرد تا به بالا رسید کار تمام شد امّا وقتی که کار تمام شد چون خواست پائین بیاید نتوانست چون که دید اگر پا به جلو بگذارد کاهگل بام و روکاری پله‌ها خراب می‌شود.

در حال اکنون او در روی بام ایستاده و ما آمده‌ایم از تو بپرسیم که چه کنیم؟

ملاّ گفت چطور است که او در همان بالای بام بایستد و صبر کند تا کف بام به کلی خشک شود. این حرف ملاّ داد و قالی به راه انداخت.

عدّهٔ مردم زیاد بود و ملاّ از داد و قال آن‌ها دریافت که معنی‌اش این بود که این نظریه قابل قبول و اجرا نمی‌باشد.

پس ملاّ دست به ریش برد و لحظه‌ای به روی علف‌های باغچه قدم زد و سپس گفت: مدت‌ها است که من به مردم کمک می‌کنم و از بلیّات آن‌ها را نجات می‌دهم ولی هیچ‌گاه با چنین وضع ساده‌ای رو به رو نشده بودم. من آن قدر مشکلات پر پیچ و خم را حل کرده‌ام که این در مقابلش هیچ است. من هیچ یادم نمی‌رود که چطور آن سه نفر را نجات دادم. یاالله معطل نشوید بروید یک طناب بیاورید تا مثل آن سه نفر این داود را هم نجات بدهم.

خاطر جمع باشید که نجاتش می‌دهم. شما فوراً طناب حاضر کنید. مردم از این حرف ملاّ تسلّی یافتند. عدّه‌ای رفتند تا طناب تهیه کنند و عدّهٔ دیگری که خیالشان راحت شده بود به سر کارهای خود مراجعت کردند.

به زودی ملاّ در حالی که طنابی در دست داشت و به دنبالش عدّه‌ای از دهقانان حرکت می‌کردند رو به خانه داود نهادند بیچاره داود در وسط آفتاب به روی بام ایستاده از گرما و گرسنگی در حال التهاب بود و نگرانی زیادی در چشمانش دیده می‌شد وقتی که چشمش به قیافه متبسّم ملاّ افتاد امیدی در دلش به وجود آمد.

ملاّ فریاد زد من سر این طناب را بالا می‌اندازم تو آن را به دور کمر خود گره بزن و آن وقت سر طناب را به طرف بام پرتاب کرد امّا به دست داود نرسید این کار را سه مرتبه تکرار کرد و بالأخره سر طناب به دست داود رسید و داود طبق دستور ملاّ سر طناب را به دورکمر خود گره زد و گفت من تا سه می‌شمارم وقتی حرف سه تمام شد طناب را می‌کشم.

داود در حالی که نگاه به سطح زمین که پر از قلوه سنگ بود می‌کرد گفت.

ـ جناب ملاّ آیا فکر درستی کرده‌اید؟ مطمئنید که اشتباه نمی‌کنید عموم همسایگان به تأئید حرف او از ملاّ پرسیدند جناب ملاّ آیا اشتباه نمی‌کنید؟

ملاّ جواب داد: البته که اشتباه نمی‌کنم. دلیلش هم این است که من با این وسیله تاکنون جان سه نفر را از مرگ نجات داده‌ام.

با این حرف ملاّ به داود و دیگر همسایگان یقین شد که ملاّ فکر بکری کرده است و امّا هیچ کس را جرأت نبود که در این باره از ملاّ سؤالی بکند چون که اخلاق او را می‌دانستند. او هیچ وقت قبل از انجام کاری با دیگران درباره چگونگی آن کار صحبت نمی‌کرد.

ولی شکّی در این مورد نبود که با همه شکّ و تردید به ایمان و یقین ملاّ سر تسلیم فرود آورده بودند آخر چطور ممکن بود که داود را با طناب از روی بام به پائین آورد.

ملاً ابداً نگاهی به بالای بام نمی‌کرد تا متوجه حال داود گرسنه و گرمازده بینوا بشود و بالأخره بعد از اینکه مقدمات کار را فراهم کرد فریاد زد داود حاضری؟

یک، دو، سه و با حرف سه فشار شدیدی به طناب داده آن را به سوی خود کشید. این فشار آنقدر شدید بود که خود ملاّ از عقب به روی زمین افتاد داود معلّق زنان در هوا چرخی خورد و به زمین افتاد.

ملاّ دوست داشت که هنگام افتادن به زمین مردم به کمکش بشتابند ولی با تعجب دید که کسی توجهی به او نمی‌کند لذا مجبور شد که خودش از زمین برخیزد و در همین هنگام متوجه شد که همه دهقانان به دور داود جمع شده از او می‌پرسند که کجای بدنش شکسته است.

ملاّ به آن‌ها نهیب زده پرسید مگه چه خبر شده؟

و آن وقت دست به ریش خود مالیده گفت: در نقشه من یک نقطه غلط وجود نداشته من یقین دارم که برنامه‌ام مرتب بوده و به همین وسیله جان سه نفر را نجات داده‌ام. من سه مرتبه با طنابی که به کمر سه نفر بسته‌ام سه نفر را از مرگ نجات داده‌ام. این نقطه غلط در کجاست مردم از ملاّ پرسیدند پس به چه علت داود بیچاره به این روز افتاده است؟ ملاّ دستی به ریش خود کشیده گفت آخر آن‌ها در چاه افتاده بودند.

هزار سکه طلا

ملاّنصرالدین هر روز صبح بعد از نماز از خدا تقاضای هزار سکه طلا می‌کرد و در ضمن می‌گفت که اگر نهصد و نود و نه سکه بدهی قبول ندارم آن را به تو برمی‌گردانم. شخصی یهودی که بسیار متموّل بود و در

همسایگی او منزل داشت، چون چند روز این تمنّا را از ملاّنصرالدین شنید با خود گفت که خوب است امتحانی از او بکنم و ببینم که او درست می‌گوید یا خیر و یک روز نهصد و نود و نه سکه در کیسه‌ای گذاشت و از سوراخ سقف خانه ملاّ به جلوی او انداخت.

خانه‌های قدیمی در سقف سوراخی داشت و هنوز هم در خانه‌های دهاتی نظیر آن دیده می‌شود. باری ملاّ کیسه را برداشت و در آن را باز کرد و دید که نهصد و نود و نه سکه طلا در آن است. یکی دو مرتبه آن را شمرد و دید که خیر همان نهصد و نود و نه سکه است با خودش گفت این دیگر چه حقّه‌ای است؟ این را خدا رسانیده و من طبق قولی که داده‌ام باید آن را پس بدهم تا این بار خدا با من شوخی نکند.

باز یک مرتبه دیگر آن را شمرد و بالأخره خاطر جمع شد که اشتباهی از طرف او درکار نبوده و اگر اشتباه کرده خدا اشتباه کرده که یک سکه کم فرستاده و سپس دستی به ریش خود کشیده گفت:

ـ عیب ندارد حتماً یادش رفته و اشتباه قابل برگشت است آن یک سکه را هم خواهد فرستاد.

و آن وقت کیسه محتوی نهصد و نود و نه سکه طلا را برداشت و در گوشه‌ای نهاد یهودی که این ماجرا را دید و حرف‌های او را شنید از عمل خود پشیمان شده سراسیمه برای گرفتن پول‌های خود به دم خانه ملاّ شتافت.

ملاّنصرالدین که مرد یهودی را دم خانه خود دید و ادعای او را شنید گفت:

ـ مگر دیوانه شده‌ای؟ من با تو از این شوخی‌ها نداشتم.

مرد یهودی گفت: من این پول را برای امتحان تو از سوراخ سقف به

پائین انداختم و چون از هزار سکه یکی کم بود فکر نمی‌کردم که آن را قبول کنی.

ملاّ نگاهی به سراپای او انداخته گفت: بیهوده وقت من و خودت را تلف نکن. من صدها کار واجب دارم و وقت شوخی ندارم. پولی از خدا خواستم او هم داد و به تو مربوط نیست.

یهودی که دید نمی‌تواند پول خود را پس بگیرد گفت بیا پیش قاضی برویم.

ملاّ گفت: مگر من قاضی نیستم و تو قضاوت مرا قبول نداری؟

یهودی گفت: نه این قضاوت تو عادلانه نیست و حتماً طرف خودت را می‌گیری قاضی دیگری باید تا بین من و تو قضاوت کند.

ملاّ گفت: حرفی ندارم امّا جُبه من بسیار کهنه است و من نمی‌توانم که با این جُبه کهنه پیش قاضی بیایم تو جُبه خودت را به عاریت به من بده. یهودی قبول کرد و آن وقت ملاّ گفت حالا باید یک الاغ هم به من بدهی که من سوار شوم و بیایم چون که من پیر و علیل هستم و بنیه و قدرت راه‌پیمایی را ندارم و الاغم نیز مریض است.

یهودی که می‌دید هر چه بیشتر طول بکشد وضعش وخیم‌تر می‌شود و ممکن است نهصد و نود و نه سکه طلایش از چنگ برود با عجله گفت من حرفی ندارم تو بیا سوار الاغ من بشو و من پیاده می‌روم. یاالله راه بیفت.

ملاّ جُبه مرد یهودی را به تن کرد و به الاغ او سوار شد و آن وقت مرد یهودی در حالی که جُبه ملاّ را پوشیده بود و پیاده به دنبال او می‌دوید به سمت خانه قاضی رفتند.

وقتی که به حضور قاضی رسیدند. مرد یهودی ادعای خود را بیان

کرد و ماجرا را از اوّل تا آخر گفت و اظهار داشت که این عمل را برای امتحان ملاّ کرده و قصد شوخی داشته است قاضی که این سخنان را شنید رو به ملاّ کرده گفت: خوب ملاّ چه جوابی داری؟

ملاّ گفت: جناب قاضی اصولاً این مرد یهودی آدم دروغ‌گو و حقّه‌بازی است و اگر جلویش را نگیرید می‌گوید که این جُبه‌ای که بر تن من است و این الاغی که سوار بودم و به نزد شما آمدم مال من است.

مرد یهودی که دست پاچه شده بود گفت: بله بله مال من است.

ملاّ گفت: جناب قاضی عرض نکردم که این مرد خیلی طماع است اگر باز جلویش را نگیرید هم اکنون صاحب جُبه و خانه شما هم خواهد شد.

مرد یهودی گفت: ای ملاّی حقّه‌باز تو نگفتی که جُبه من کهنه است و حال پیاده رفتن ندارم و الاغم بیمار است و جُبه و الاغ مرا به عاریت گرفتی؟

قاضی از شنیدن این حرف به شبهه افتاد و ملاّ موقع را مغتنم شمرده گفت حضرت قاضی ملاحظه بفرمائید.

همین طور که عرض کردم این یهودی آدم طماعی است و اگر اندکی بیشتر به او ملاطفت بکنید شما را از مسند قضاوت به زیر خواهد انداخت. قاضی که می‌دید این مرد یهودی ادعای جُبه و الاغ را هم می‌کند گفت:

ـ ای مرد به نظرم اگر چند دقیقه دیگر در اینجا بمانی صاحب همه خانه و زندگی من بشوی و آن وقت نوکران خود را احضار کرده دستور داد که مرد یهودی را از خانه بیرون کنند.

یهودی بدبخت با سر افکنده به سمت خانه رفت و از غصه بیمار

شد. در فردای آن روز ملاّ به سراغ او رفته گفت ای مرد این کار را من برای تربیت و ادب تو کردم که از این به بعد با کسی شوخی نکنی و رعایت حال و مقام اشخاص را بنمایی و آن وقت جُبه و الاغ و پول او را مسترد نمود.

کتاب مسئله

خدا به زن ملاّ یک بچه داده بود. داشتن یک پسر منتهای آرزوی ملاّ بود. بالأخره او هم می‌خواست که مانند دیگر مردم صاحب فرزندی باشد تا پس از مرگش نامش از صفحهٔ روزگار محو نشود و وارث مال و منال او گردد و خیر و شرّ و آمرزش برایش به وجود آورد.

چه شب‌ها که برای داشتن این طفل خود و زنش به درگاه خدا ناله و استغاثه کرده بودند و چه نذرها کرده و روزه‌ها گرفته بودند و بالأخره خدا هم که بندگان خود را دوست دارد به او یک پسر داد.

این بچه همچنان بزرگ می‌شد تا این که یک ساله گشت. یک شب هر چه زن ملاّ کرد این بچه نخوابید و همچنان گریه می‌کرد کم‌کم حوصله زن سر رفت و ملاّ هم که یک لحظه زن خود را تنها نمی‌گذاشت و از آن موقعی که صاحب پسر شده بود برای خودش اطاق دیگری ترتیب داده و اینک نیز در آن اطاق سرگرم عوالم خود بود و کتاب مسئله‌ای مطالعه می‌کرد تا در مسجد برای اهل قریه بگوید.

در این موقع زن با عصبانیت آمد و بچه را در پیش او گذاشت و گفت من که خسته شدم یک فکری بکن. پدرم درآمد او اصلاً نمی‌خوابد.

ملاّ کتابی را که در دست داشت به او داده گفت این کتاب را بگیر و باز کن و در پیش رویش بگذار و پی کار خودت برو قول می‌دهم که فوری خوابش ببرد.

زن ملاّ از این حرف به حیرت فرو رفت و گفت: مگر این چه کتابی است؟

ملاّ گفت: این کتاب خیلی به درد می‌خورد و زود خواب می‌آورد و من آن را درباره خود و دیگران تجربه و آزمایش کرده‌ام. هر وقت مسئله می‌گویم همه می‌خوابند و حال هم که خودم قصد مطالعه داشتم فوری خوابم گرفت. من با این هیکل گنده و آن پیرمردهای ریش سفید که از این کتاب به خواب روند تکلیف این بچه یک ساله دیگر معلوم است. زن ملاّ کتاب را گرفت و بچه را بغل کرد و به اطاق دیگر برد و آن را باز کرد و در مقابل طفل گذاشت و بر حسب تصادف بچه خوابید و آن وقت زن به نزد ملاّ برگشت و گفت:

ـ ملاّ پس من هم از این به بعد در موقع بی‌خوابی از این کتاب استفاده می‌کنم. تو که یک چنین دوای خواب آوری داشتی چرا تا به حال نمی‌گفتی؟

ملاّ گفت: برای این بود که هنوز به خودم ثابت نشده بود. درست است که هر دفعه خوابم می‌برد امّا نمی‌دانستم که از تأثیر این کتاب است و حال که تجربه کردم و بر من محقق شد و تو نیز دربارهٔ بچه‌ات به کار بردی از این پس می‌توانی در مورد خود نیز از آن استفاده کنی.

مرغ متفکر

روزی ملاّنصرالدین به بازار رفته بود تا مقداری آرد و روغن بخرد. زیرا هنوز خرمن را جمع نکرده بود و از حیث آرد در مضیقه بود. در آنجا چشمش به عدّه‌ای افتاد که به دور یک طوطی جمع شده بودند. او جلو رفت و دید که صحبت در سر فروش این طوطی است و صاحب آن

دوازده سکه طلا برای قیمت این مرغ کوچک مطالبه می‌کند او هرگز طوطی ندیده بود و فکر کرد که کبوتری است که پرهای رنگ سبز دارد.

ملاّنصرالدین دستی به ریش خود کشیده به فکر فرو رفت و با خود گفت: عجب چطور مگر این مرغ به این کوچکی چه خاصیّتی دارد که آن قدر گران است. اگر قیمت این پرنده به این کوچکی دوازده سکه طلا باشد پس قیمت بوقلمون من که به اندازه یک برّه است چقدر است حتماً صد سکه طلا ارزش دارد خوب است که به خانه بروم و آن را آورده بفروشم و از پول آن حوائج یک ماهه خود را تأمین کنم تا این که وقت برداشت محصول برسد و آن وقت یکی دو تای دیگر می‌خرم.

به این امید به سمت خانه روان شد و همین که به درون خانه رفت به زنش گفت:

ـ ای زن عزیزم نمی‌دانی که قیمت پرندگان چقدر گران شده. اصلاً گوشت نایاب شده است. امروز که در بازار بودم دیدم که قیمت یک مرغ کوچک به دوازده سکه طلا رسیده و حالا آمده‌ام که بوقلمون خودمان را ببرم بفروشم و با پول آن یک پیراهن چیت گلدار هم برای تو خواهم خرید و همین که محصول را برداشتم آن وقت چند تای دیگر از این مرغ‌ها می‌خریم و نگه می‌داریم و در سر فرصت می‌فروشیم.

زن که به فکر بکر شوهر خود اذعان داشت و می‌دانست هیچ‌گاه حساب غلط نمی‌کند و بی‌گدار به آب نمی‌زند گفت: هر چه میل تو است همان بکن.

آن وقت ملاّ بوقلمون را گرفته و سوار الاغ شد و به بازار برگشت و آن را برای فروش عرضه کرد. دلاّل‌ها بوقلمون او را دوازده سکه نقره قیمت کردند ملاّ از این بی‌انصافی عصبانی شده گفت:

ـ عجب مردم بی‌انصافی هستید. مرغ به این خوش خط و خالی و بزرگی را به اندازهٔ یک کبوتر قیمت نمی‌گذارید؟ شما آن کبوتر را به دوازده سکه طلا قیمت کردید و صاحبش ناز می‌کرد و نمی‌داد یعنی این مرغ من به اندازه آن کبوتر ارزش ندارد.

یکی از حاضرین که با ملاّ آشنا بود و او را می‌شناخت گفت: آخر جناب ملاّ آن مرغ معمولی نبود.

ملاّ گفت: شاید برای این بود که پرهایش سبز بود و حال این که پرهای مرغ من قشنگ‌تر نباشد بدتر نیست.

آن مرد گفت: درست است جناب ملاّ امّا آن مرغ طوطی است.

ملاّ گفت: طوطی چیست؟

آن مرد گفت: طوطی مرغی است که حرف می‌زند.

ملاّ گفت: چطور حرف می‌زند!

آن مرد گفت: به عینه من و تو حرف می‌زند، روزی یک ساعت صحبت می‌کند.

ملاّ دستی به ریش خود کشیده گفت: در عوض مرغ من هم روزی سه ساعت فکر می‌کند.

و حال آن که یک ساعت فکر با دو ساعت حرف زدن برابر است!

مهمانی رفتن ملاّ

معمولاً در شب‌های ماه رمضان مسلمانان به خانه‌های یکدیگر می‌روند و از هم دید و بازدید می‌کنند این کار در نظر مؤمنین صواب دارد و ملاّ مخصوصاً در مواردی که در مسجد بود به مردم می‌گفت: که دیدن دوستان و آشنایان را در شب‌های مبارک ماه رمضان فراموش

نکنید. در این شب‌ها مردم به دور هم جمع می‌شوند و تا نزدیکی‌های سحر صحبت می‌کنند و چون تمام روز را روزه می‌گیرند و حال و حوصله صحبت کردن ندارند در شب تلافی درمی‌آورند.

باری در یکی از این شب‌ها برای افطار در خانه آقا عبدالکریم دعوت داشت پس از این که مدتی با صاحب خانه در باغ قدم زد و کاملاً ضعف بر او مستولی شد نزدیک افطار وارد اطاق شدند چشم ملاّ از دور به سفره‌ای افتاد که بوی اغذیه‌اش حال او را منقلب می‌ساخت. دلمه، بریانی، باقلا پلو و انواع اطعمه لذیذ در سفره فراوان بود ولی چون بر سر سفره نشستند و چهار نفر دیگر مهمان وارد شدند آقا عبدالکریم بشقاب دلمه را که عطر آن اطاق را معطر کرده بود جلو کشیده لقمه‌ای از آن برداشته در حال خدمتکار را صدا کرده گفت:

ـ احمق‌ها مگر به شما نسپردم هیچ وقت به دلمه ادویه نزنید که خراب شده آبروی مرا نزد مهمان‌ها ببرید بیا این دلمه را از سفره بردار.

ملاّ چون دید دلمه معطر لذیذ از سفره دور شد آهی کشید ولی حرفی نزد بعد آقا عبدالکریم ظرف بریانی را جلو کشیده لقمه‌ای از آن برداشت و باز خدمتکار را طلبیده گفت: چرا به بریانی ترشی زده‌اید، شما با آبروی من بازی می‌کنید. بردار این را ببر.

ملاّ باز دید که از بریانی سرخ شده لذیذ هم محروم گشت. تا دم در با چشم آن را بدرقه کرده حرفی نزد.

این دفعه آقا عبدالکریم باقلوا را پیش کشیده تکه‌ای از آن را به دهان گذاشت و باز پیشخدمت را صدا کرده با داد و فریاد گفت: چرا هنوز غذا خورده نشده باقلوا آورده‌اید؟ و دستور داد که آن را برداشته ببرد.

ملاّ که بی‌اندازه گرسنه بود مشاهده می‌کرد که غذاهای لذیذ یکی

پس از دیگری از سفره کم می‌شود و محتمل است که در نتیجه گرسنه بماند دیگر طاقت نیاورده ظرف پلو را پیش کشیده با عجله شروع به خوردن نمود.

آقا عبدالکریم گفت: جناب ملاّ خوب بود صبر می‌کردید زیرا غذاهای مقدم‌تری هست و باید خورده شود، شما با خوردن این پلو دیگر نمی‌توانید که آن‌ها را بخورید.

ملاّ گفت: عجالتاً شما مجازات غذاها را معین کنید من با رفیق همیشگی خود تجدید عهدی نموده بعد به خدمت سایرین می‌رسم.

این حرف ملاّ سبب شد که حاضرین به خنده افتاده و آقا عبدالکریم هم که منظورش از این عمل شوخی با ملاّ بود خنده‌کنان دستور داد که سایر غذاها را به سفره بازگردانند.

کسب ملاّ

ملاّ هر چه پیرتر می‌شد تنبل‌تر می‌شد و صبح و غروب توی خانه لم می‌داد و بیرون نمی‌رفت و بدیهی است که این وضع برای زنش که می‌خواست خاله خانباجی‌ها را به دور خودش جمع کند و ور بزند طاقت فرسا بود، دیگر او آن حال و حوصله سابق را نداشت و نمی‌توانست که بچه‌ها را درس بدهد. درست است که باز هم بر اعصاب خودش مسلط بود و کاری خلاف قاعده نمی‌کرد امّا هر چه بود دیگر شوق و نشاط و انرژی سابق را نداشت و به جزئی شیطنت بچه‌ها ملول می‌شد و حال و حوصله حرف زدن را در خود نمی‌دید. صدایش مثل سابق بلند و رسا نبود و نمی‌توانست که با یک بانگ در موقع اذان مؤمنین را از خواب ناز بیدار کند و خلاصه کم‌کم جا خالی کرده بود و این کارها را به دیگری واگذار می‌کرد.

زنش از این قسمت ملول بود چون که علاوه بر این که ملاّ یک لحظه او را تنها نمی‌گذاشت درآمد شوهرش هم کم شده بود و چرخْ زندگانی‌اش خوب نمی‌گشت.

روزی زن ملاّ به او گفت اگر از این به بعد همه روزه صبح از خانه نروی و تا اقلاً بیست دینار نیاوری تو را به خانه راه نخواهم داد.

ملاّ که نمی‌توانست برخلاف دستور زنش عمل کند و در حقیقت جرأت تخلّف را در خود نمی‌دید قبول کرد و از خانه خارج شد ولی تا آفتاب هر چه تکاپو کرد چیزی تحصیل ننمود. از ترس زنش به خانه نیامد و خودش را به خرابه نزدیک خانه رسانید درگوشه‌ای پنهان شد و به فکر فرو رفت.

فکر کرد که زندگانی خیلی برای او سخت و ناراحت کننده شده است و دیگر نمی‌تواند به این طریق ادامه دهد و اگر یک چندی بدین وضع بگذراند دیگر حسابش پاک است.

در این اثنا درویشی از درِ خرابه وارد شد و درگوشه‌ای قرار گرفت و پس از رفع خستگی کوله پشتی خود را جلو گذاشته چراغی افروخته قدری موم بیرون آورده صورتی از آن ساخت و در مقابل خود گذاشت و او را آدم نامید و به او خطاب کرده گفت:

ـ خداوند تو را خلق کرد و در بهشت منزل داد و انواع نعمت‌های خود را بر تو ارزانی داشت و فقط از خوردن گندم منعت کرد و تو مخالفت کرده و گندم خوردی تا تو را از بهشت بیرون کرده به دنیا انداخت و ما از صلب تو بیرون آمدیم که باید تا زنده هستیم برای تحصیل معاش دایم در مرارت و غصه بوده و وقتی که مُردیم به واسطه گناه‌هایی که برای ما تهیه کرده‌اند در عذاب باشیم.

پس عصای خود را بلند کرده به سرش زد و آن را در هم شکست و دوباره صورتی ساخته او را حوّا نامید و گفت ای حوّا تو چشم از نعیم بهشت پوشیدی و آدم را به خوردن گندم واداشتی و باعث شدی که اجداد ما به دنیا آیند و نسل‌های پیاپی در بدبختی و مذلّت باشند.

پس عصایی هم به سر آن مجسمه زده شکست و باز صورت دیگری ساخته او را شیطان نامیده گفت:

ـ ای ملعون تو که ملک مقرّب بودی چرا از حدّ خود تجاوز کرده خلاف امر خداوند نمودی و بر آدم سجده نکردی تا تو را به اسفل السافلین انداختند و دوباره چرا آدم را وسوسه نمودی و به خوردن گندم واداشتی و حالا از سر اولاد او هم دست بر نمی‌داری و پیوسته آنها را اغوا می‌کنی.

پس عصایی نیز بر سر او زده و او را هم در هم شکست و همچنین از آن موم صورت‌ها می‌ساخت و هر یک را به اسمی موسوم نموده بهانه‌ای بر او گرفته در هم می‌شکست تا این که در آخر سر صورتی ساخته آن را خداوند نامید و شروع کرد با او حرف زدن و چون خواست که عصا را بر آن فرود آورد ملاّ از جای برخاست و فریاد زد:

ـ صبر کن تا من بیست دینار از او بگیرم و بعد خورد و خاک شیرش کن والاّ بیست دینار را از تو خواهم گرفت چون اگر پول نداشته باشم زنم به خانه راهم نمی‌دهد.

درویش از فریاد ملاّ متوحّش شده از ترس کوله‌پشتی را جا گذاشته فرار کرد و ملاّ هم اسباب و اثاث او را که پانصد دینار پول نقد هم در میان آن بود برداشته رو به خانه آورد تا با زنش آشتی کند.

او به دم درِ خانه رفت و در زد. زنش از درون خانه آواز داد که بیست دینار را آورده‌ای یا نه؟

ملاّ فریاد کرد: به جای بیست دینار پانصد دینار آورده‌ام.

زن در را باز کرد و در همان دمِ در مطالبه پول کرد و چون ملاّ پول را ارائه داد و او مطمئن شد خنده‌ای کرده وی را به درون خانه برد و گفت:

ـ این پول را از کجا آورده‌ای؟

ملاّ گفت: از راه همراهی و نجات دادن خدا که اگر به دادش نرسیده بودم خورد و خمیر شده بود.

و آن وقت قضیه را شرح داد. زن ملاّ از آن روز به بعد دوباره با ملاّ صمیمی شد و این زن و شوهر مجدّداً روزهای خوش و شادمانی سابق را از سر گرفتند و همچنین زن عقیده پیدا کرد که خدا ولو با خورد و خمیر شدنْ خودش هم که باشد بنده‌اش را بی‌روزی نخواهد گذاشت.

متخصّص موسیقی

وقتی ملاّنصرالدین سوار بر الاغش گردید و در قهوه‌خانه‌ای پیاده شد شیئی بسیار بزرگ در درون لباده فراخ او جای گرفته بود. او همچنان رفت و به روی یک قالیچه زیبای ایرانی نشست و به قهوه‌چی دستور داد که یک چای برایش بیاورد. گنجشکی در روی درخت بالای سر او جیک‌جیک می‌کرد. مردها، بچه‌ها، مثل همیشه که ملاّ را می‌دیدند به صحبت درآمده بودند.

ملاّ به همهٔ آن‌ها سلام داده تعارف کرد و سپس حبّه قندی در دهان گذاشت و با لذت فراوانی به صرف چای گرم پرداخت. مردم از هوا و قیمت‌گران غلات صحبت می‌کردند. چشم‌ها و دهان‌ها متوجه آن شیئی بزرگی بود که ملاّ به زیر لباده خود داشت ولی سئوالی در این‌باره از او نمی‌کردند. آن‌ها طبع مهربان و ظریف ملاّ را می‌دانستند و یقین داشتند که در موقع مناسب علت پنهان کردن آن را خواهد گفت.

در روزهای تابستان دهقانان ایرانی مدّت مدیدی در قهوه‌خانه‌ها به استراحت می‌پردازند و عجله‌ای از خود نشان نمی‌دهند و در این مجمع دوستانه پیاپی استکان‌های چای خالی می‌شود.

ملاّ متوجه شد که استکان چای او خالی شده. پس از درون لباده خود یک تار بیرون کشید. این آلت عجیب شباهت کمی به گیتار و به ماندولین دارد.

ساکنین قهوه‌خانه به وجد درآمدند چون که آن‌ها علاقه زیادی به موسیقی داشتند و در دِه آن‌ها تار زن نایاب بود. فقط چند نفری که صدای خوشی داشتند آواز می‌خواندند. مردم به دیدن آن تار به ملاّ گفتند که ما نمی‌دانستیم که تو بلدی تار بزنی.

ملاّ تبسّم اسرارآمیزی نموده چشمکی زد و گفت: من خیلی چیزها را بلدم که شما نمی‌دانید.

پس چهار زانو به روی قالیچه نشست و شروع به نواختن سیم‌های تار کرد ولی از آن سیم‌ها جز صدای یکنواخت زینک زینک چیزی به گوش نرسید.

مردها و بچه‌ها همه جای خود را ترک گفته و به دور او حلقه زدند. بچه‌ها جیغ می‌زدند و قصد شوخی با او را داشتند. زن‌های آبادی با چشم مکحول خود به آنان پیوسته بودند. گنجشک‌ها جیرجیر خود را ترک گفته به این صدای جدید و نامأنوس دقیق شده بودند و ملاّ نیز همچنان به سیم‌ها فشار می‌آورد و صدای یکنواخت زینک زینک فضا را پر کرده بود.

در حینی که او تار را با آن شدت به حرکت در می‌آورد باد نیز ریش او را به این سو و آن سو می‌راند.

اوّلین کسی که صدا به اعتراض برداشت مسعود قهوه‌چی بود که فریاد زد ملاّ آخر به جز آن یک سیم سیم‌های دیگری هم هست. چرا آن‌ها را به صدا در نمی‌آوری. ملاّ گفت ای مرد بی‌نوا من می‌دانستم که صداهای دیگری هم هست امّا این آهنگ اختراعی و ابداعی خود من است و نام من با آن شهره دنیا خواهد شد.

جمعیّت که این پاسخ را شنیدند همگی بر جای خود رفته و نشستند در حالی که به او تحسین کرده می‌گفتند که واقعاً او یک متخصّص می‌باشد ملاّ مرتب به زینک زینک تار ادامه می‌داد و گنجشک‌ها نیز در بالای سرش جیک جیک می‌کردند.

منابع و مواخذ:

۱ـ *تاریخ مشروطه ایران*، احمد کسروی، مؤسسه انتشارات امیرکبیر

۲ـ *از صبا تا نیما*، یحیی آرین‌پور، شرکت سهامی کتابهای جیبی.

۳ـ *از نیما تا روزگار ما*، یحیی آرین‌پور، انتشارات زوار.

۴ـ *ملانصرالدین در تبریز*، صمد سرداری‌نیا، سازمان چاپ و نشر هادی.

۵ـ *قربانعلی بیک و نه داستان دیگر*، ترجمه کریم کشاورز، انتشارات نگاه.

۶ـ *ملانصرالدین*، آلیس گیرکلیس، انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرک.

۷ـ *زندگی و افکار جلیل محمدقلی‌زاده*، عباس زمانوف، نشر تلاش ـ تبریز

ملانصرالدین

طرح روی جلد / بهزاد غریب پور



ISBN 964-6404-12-X



۱۰۰۰۰ ریال